دیوانه اشرف

دیوان اشرف

اوداده قپاقه مازنی

قد وقف هذا الكتاب المستطاب حضرة سلطاننا الاعظم
السلطان الغازي محمود خان ادام الله دولته
وابد الى يوم الدين وهو ابن السلطان مصطفى خان
العدلي ... بن السلطان المظفر
الحرمين الشريفين ... عنه

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا ان هدانا الله

٣٧٧٧

T. C.
ISTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 3777

دیوان [illegible]

اگر گناه ز حد در گذشته شد چه غمست | بتوبه کوش که جانان کریم برکرمست
طریق توبه ز آدم بیاد باید داشت | بیک جریمه نفسی هنوز در ندمست
بگریه کوش چو آدم گر آدمی بچه | کز آب دیده آدم هنوز خاک نمست
اگر بقهر بگیرد سزای کرده ماست | نه پادشاست که بر بندگان ازو ستمست
وگر بلطف ببخشد خزانه بسیارست | نه ملک جود خراب و نه مال عفو کمست
بزرق و روی و ریا نیک مرد نتوان شد | که فربهی نتوان گفت هر کجا ورمست
مکوش در پی آزار خلق و ایمن باش | مقیم کوی سلامت کبوتر حرمست
مرو ز راه به نیرنگ و نقش بندی نفس | که مار را همه حال پای در شکمست
سخن ز بندگی آنگاه راه نافرمان | مگر مثل نشنیدی که گفت را قدمست
دم و قدم بادب زن که تا نسوزندت | که در گدا از درم دستیار کون دمست
ضمیر خلق بد بدست در معیشت خلق | زبان خاطر کاتب زبانه قلمست
ندیم خلق شوی تا خوش آمدی گویی | بهوش باش که اصل ندامت از ندمست

دنا

زیک گناه کنی توبه دیگری جویی | همان حکایت خیاط و دیدن علمست
گر از بدی ببری نیک مرد را شوی | که احتما بهمه حال لازم سقمست
برو برو که مسلمان نه بقول رسول | اگر ز دست و زبان تو بر دلی ستمست
بحشر اگر علت را بروی باز زنند | مگیر عیب دکاندار قلب در درمست
کسی که غیر خدا مقصدی دگر دارد | صنم که داشته بجان عابد صنمست
خدای دوست شوای دل که بر خلیل خدا | شرار آتش دوزخ شقایق ارمست
مهیمنا بجز این در دری نمیدانم | در تو قبلهٔ حاجات و غایت هممست
ز آستان عبادت کجا توانم رفت | که بر جبین من از داغ بندگی رقمست
نگاه دار مرا از فریب لوری نفس | که بار باره من زد هنوز در ظلمست
گناه اشرف بجان گرچه بسیارست | ولی هر آینه در جنب رحمت تو کمست
گناه او همه در کار نیک مردان کن | که گرچه میر حشم نیست هم سگ حشمست

وله ایضا

عارفان اسرار اسما دیده اند | اسم را عین مسما دیده اند
در همه آیینهای کاینات | عکس آن رخسار زیبا دیده اند
زیر و بالا دیده اند آثار او | تا نکویی زیر و بالا دیده اند
اول و آخر با وجودن قایمست | اول و آخر هم او را دیده اند
جام می رندان ز کف بنهاده اند | تا مسما را در اسما دیده اند

ظاهر و باطن سلوکی کرده اند
عالم پنهان و پیدا دیده اند

هفت دریا دیده اند از قطرهٔ
قطرهٔ را هفت دریا دیده اند

در هر ذره در مقامات شهود
آفتاب عالم آرا دیده اند

ماجرای کل بر اجزا خوانده اند
اشتمال کل بر اجزا دیده اند

جزو و کل موجود از او دانسته اند
چونک کل و جزو و اشیا دیده اند

مستی بی باده را منکر مشو
عاشقان در شیرهٔ صهبا دیده اند

عارفان او را ز هر آیینهٔ
دیده اند و خویش را وا دیده اند

غیر او نا دیده اند از هیچ روی
دیدهای عاشقان تا دیده اند

نور پاک اوست در هر دیده
چون کنم چون مردمان نادیده اند

دیدهٔ اشرف باو بینا شدست
روی او چشمان بینا دیده اند

از همه جایش منزه یافتند
گرچه او را در همه جا دیده اند

وله ایضاً

یار ما از لطف جان عالمست
آشکار و نهان عالمست

می نماید باطن و ظاهر بما
گو نهان و او عیان عالمست

فضلهٔ از سفرهٔ احسان اوست
مغزی ار در استخوان عالمست

خاک کویش توتیای آدمست
آستانش آسمان عالمست

نیست عالم را جز او دارندهٔ
شاه عالم پاسبان عالمست

هست عالم صید او روز و شبان
داغها بر روی ران عالمست

در خم چوگان فرمانش زمین
همچو گویی در میان عالمست

ای دل ار بر بام عالم میروی
اسمهایش نردبان عالمست

گرچه در عالم نشانها زو پرست
این عجب کو بی نشان عالمست

نیست خالی یکدم از تسبیح او
تا زبانی در دهان عالمست

بر حدوث عالم و تغییر او
حال عالم ترجمان عالمست

هر کرا بینی بعزت یا بذل
پنج روزی میهمان عالمست

مرغ اگر در بیضه بسیاری بود
هم بپرد آشیان عالمست

نیست عالم را وفایی گوش کن
کین معانی از بیان عالمست

ترک عالم مایهٔ سودای اوست
سود عالم در زیان عالمست

هر که رفت از عالم و خیری گذاشت
ذکر خیرش بر زبان عالمست

گردنها پر خورد دنیا پرست
گرد نی با گردران عالمست

چون گدایان بس که خوارها برد
هر که او را حرص نان عالمست

در بهای آب رو جان میدهند
اینچنین باشد دکان عالمست

هر که در عالم زبون حرص نیست
بی تکلف پهلوان عالمست

راحت ار خواهی بعالم عشق ورز
عشق او راحت رسان عالمست

گر بگنج شایگان ره می بری
عشق گنج شایگان عالمست

شد روان عالمی نوشین از و / عدل او نوشین روان عالمست
جون نداند نکته اشرف حبیب / خاطر او نکته دان عالمست
در دو عالم هرکه صاحب درد اوست / صاحب و صاحب قران عالمست

غزلیات

ای پیشتر از همه زمانها / وی بیشتر از همه مکانها
ناگفته زتو هنوز حرفی / پرگشت جهان زداستانها
مفهوم نشد معانی تو / وز کار فتاده شد بیانها
غیر تو نبود در میانه / هرچند دویدم از کرانها
جون غیر تو نیست هیچ موجود / پس جمله یکی بود نشانها
ذکر ار متنوعست لیکن / مذکور یکیست در زبانها
اشرف بجز از تو کس نداند / جانانهٔ جان و جان جانها

حرف الف

ای رخ دلفروز تو طرح نهاده ماه را / بندهٔ خویش ساخته عشق تو پادشاه را
سینه کواه جون شود بر دل ریش من جو تو / تیغ زغمزه برکشی جرح کنی کواه را
مرشد عاشقان تویی رنجه مشو زعاشقان / بی رهی اکر رود پاک کنیم راه را
خون مرا زغمزه ها ریزی و من بحل کنم / جون بمیانه آوری خنجر عذرخواه را
بر تو زجلوهای تو جمع شدند عاشقان / شاه جو جا کند بهر جمع کند سپاه را

جونک همی کشی مرا بر سر کوی خویش بر / صدر بهشت جا بود کشتهٔ بی کناه را
اشرف دل شکسته را جذبهٔ عشق میکشد / کاه ربا بخاصیت جذب نمود کاه را

وله ایضاً

از سر نمی رود هوس آن جوان مرا / شوقش بسوخت جان و دل ناتوان مرا
ای دشمنان شما ز ملامت خمش کنید / خود میکشید نصیحت این دوستان مرا
من بوی مهر می شنوم از همه جهان / کز دوست داد ذره به ذره نشان مرا
اور اندیع اند نباشد کرفت اکر / منکر شوند در غم او مردمان مرا
بعد از هزار سال اکر جست و جو کنند / یابند خاک کشته بران آستان مرا
ناصح بصبر و هوش کنی رهنمایم / بی او جه صبر و هوش بماند بمان مرا
از من سماع و ذوق مجو بی حدیث دوست / از وی سخن بکوی و ببین آن زمان مرا
کفتم که از تو دم نزنم تا نکه کنم / یا در دلست ذکر تو یا بر زبان مرا
دولت نکر که لایق دشنام او شدم / هرکز ببخت خویش نبود این کمان مرا
اشرف مرا نصیحت بیرون جه فایده / کز سر نمی رود هوس آن جوان مرا

وله ایضاً

آشکارا کفت خواهم با تو راز خویش را / برده صبر و دل و هوش من درویش را
من زمردم درد دل می پوشم اما جون کنم / هرکجا بستم دکر جا خون روان شد ریش را
هرجه درمان بیش سازم درد کردد بیشتر / درد بیش از بیش باشد عشق بیش از بیش

بر اسیران رسم بی رحمی رقیب آموخت است	رحم بر مؤمن نباشد کافر بدکیش را
غمزه‌ات از غایت شوخی خراشید از دلم	درد دلهای محبان ریش سازد نیش را
هر کجا می‌بینم از من تغافل میکند	آشنایی من ز من بیگانه سازد خویش را
جان اشرف روشنی ز اندیشه مهر تو یافت	روشنایی کم نباشد جان مهراندیش را

وایضاً له

اگر آن سرو خرامان نوازد ما را	که برد چاره دل شیفته شیدا را
من از آن طایر فرخنده لقا دانستم	که بیک چشم زدن صید کند دلها را
نکند خیل خیالش بسوی دین گذار	که خطرهاست ز هر سو سفر دریا را
چشمش از غمزه دل ما برد و غمزه ز چشم	همچو ترکان که ربایند ز هم یغما را
نظر پاک تواند که ببیند رخ دوست	ورنه از مه چه خبر دیده نابینا را
عیش امروز بفردا مفکن باده بنوش	که ندانست کسی عاقبت فردا را
همچو اشرف بجهان برخوری از عمر عزیز	گر در آری ببر آن سرو سهی بالا را

وایضاً له

چون غمزه تو مرغ فرو آرد از هوا	افتاده تو چون نشود مرغ جان ما
بالای عاشقان تو گر مرغ می‌پرد	از تاب سینه سوخته می‌افتد از هوا
چون خاک بند بند من از هم جدا کند	هر بند خاک راه تو گردد جدا جدا
ما را بس این کرم خود که شرط نیست	از لوت سیر سفره و مهمان ناشتا

زحمت میار بر سر ما ای طبیب شهر	ما خوی کرده‌ایم بدین درد بی دوا
ما را بران درست توجه که بسته نیست	بر هیچ روی بسته نباشد در خدا
از روی و راه مرتبه روی همه بادست	گر شیخ در عباست وگر رند در قبا
صدق و صفاست راهبر مرد در روش	مقصود نی قباست درین راه نی عبا
اشرف بجز تو چاره خود در کسی نیافت	هم بسته را نجاتی و هم خسته را شفا

وایضاً له

چنین دردی که درجانست ما را	کجا پروای درمانست ما را
اگر در آتش اندازند خصمان	بسوی دوست ریحانست ما را
مسلمانی ز ما می‌باید آموخت	که کفر عشق ایمانست ما را
تو آن روی چو آتش را ز ما پرس	که آن آتش گلستانست ما را
اگر تیرت گذشت از سینه شادم	که در دل زخم پیکانست ما را
نفسهای چنین سوزان کشیدن	نشان داغ پنهانست ما را
دلت هم عاقبت بر ما بسوزد	ازین آتش که در جانست ما را
چو اشرف گر ز غم بستیم گریان	لب از امید خندانست ما را

وایضاً له

خبر از آتش دل نیست نصیحت گو را	هر کرا آتش دل نیست چه داند او را
سینه از آتش شوق تو چنان تافته شد	که دلم چون بطپد داغ نهد پهلو را

گرچه صد بار نفسهای نصیحت گفتی
نفسی بشنو و یکبار ببین آن رو را

صحبت یار طلب کو غرض نفس مپاس
همدم سگ نکند هیچ کسی آهو را

های و هوی ز سر درد همه معرفتست
های بی درد غرضناکه چه داند هو را

ای که در جامهٔ زهدی منکر خوبان را
ناوک غمزه ببرد زره تو را

صبر اشرف بهوایت همه بی صبری شد
عشق آنست که او درد کند دارو را

و ایضاً له

دل و جان و جگر و جسم من سوخته را
هر یکی را بجدایی ز تو دردیست جدا

گاه دل آه کند گاه جگر خون گردد
گاه جان نوحه کند گاه کند چشم صدا

دیده را خود چه بگویم که دو رودست روان
همه شورابه درد و همه خوناب بلا

دل چنین درد چنین شوق چنین حال چنین
تو ز من فارغ و آسوده چنین نیست روا

این همه درد و بلا سهل بود گر باشد
گاه گاهت بعنایت نظری جانب ما

هرگزم لذت آن عیش فراموش نشد
که تو دشنام همی گفتی و من بنده دعا

محنت عشق تو دارم چکنم شادی و کام
لذت درد تو دارم چکنم شهد شفا

روی کردم بتو و رستم از اندوه جهان
یک جهت گشتم و یکسوی نهادم همه را

دل اشرف به نیاز از تو ترا می طلبد
هر کرا هست نیازیست بدرگاه خدا

و ایضاً له

دور ز دوره بود لذت نفس و کام را
بر سر کوی عشق جو دولت مستدام را

زاتش

ز آتش عشق پخته شو خام مساز نان خود
علت بد بسی بود خوردن نان خام را

گر بمراد دوستی گاه بکام خویشتن
شاه قبول کی کند خدمت ناتمام را

مجلس خاص عام را بار نمی بود ولی
همت و طاعت و ورع خاص کند عام را

نیک نمای بد درون عاقبتش فضیحتست
لعل نگردد ار کسی رنگ کند رخام را

جان خداپرست را میل هوا کجا بود
نفس حلال خوار کان منع کند حرام را

اشرف خسته را ازو قدر سخن بلند شد
معنی خوب در جهان زیب دهد کلام را

و ایضاً له

در نیم شب رخ تو که زینت باغ را
گلهای نوبنو شکفاند چراغ را

با عاشقان خویشتن ای کبک خوش خرام
بر دست کرده مشعل پای زاغ را

در سینهٔ بی وصال تو شادی کجا بود
در خشکسال میوه نخواهند باغ را

گر هست گریه‌های من از درد و داغ دل
خود گریه‌های گرم بود درد و داغ را

چون آه عاشقان نبود بانگ غافلان
هرگز نوای فاخته نبود کلاغ را

در جنگ شد چو بوسه طلب کردمش بلاغ
آری نتیجه جنگ بود کار لاغ را

اشرف بگفته‌های تو عشاق سرخوشند
از بوی باده رند نگیرد دماغ را

و ایضاً له

دل ناله بر کشید چو دید آن غزاله را
بلبل بدور گل نکند ترک ناله را

لرزید از هوا دل من چون کلاله اش
گرد گلش بلرزه چو دیدم کلاله را

گفتی که بوسه‌ایت حوالت کنم بجستم
نقد از لبم بده چه کنم من حواله را

تا گشت همدم لب تو باز میخورند
از رشک عاشقان تو خون پیاله را

صوفی به پنج کاسهٔ می خوش دهد بباد
ناموس زهد و طاعت پنجاه ساله را

ساقی روا مدار که در فصل نوبهار
ما در خمار و ساغر پر باده لاله را

اشرف ز می چو دید عرق بر رخ تو گفت
لطفی خوش است بر ورق لاله ژاله را

و ایضاً له

سعی کن باشد که باشی آشنا
لیس للانسان الا ما سعی

گر طلب داری بدریا جوی کن
مرغ صحرایی چه داند آشنا

گفته جا و مقام او کجاست
نی مقام آنجا توان گفتن نه جا

هم وصال از یار دارم هم فراق
یار هم با ماست هم از ما جدا

ناطق الاشیاء فی تسبیحه
کل موجودات قالوا ربنا

می تراود مهر او از سینه‌ام
خوانده باشی در مثل کل انا

عشق ما را کشت و دیگر زنده ساخت
اینچنین باشد بقا بعد الفنا

نزد اشرف این دو بها هیچ نیست
نیست عالم را بغیر از یک خدا

و ایضاً له

عشق ارچه که جان بکاست ما را
این درد به از دواست ما را

ما جز سخن قدت نگوییم
تو لیست درست و راست ما را

هر جور که از فراق دیدیم
دیدار تو عذر خواست ما را

تا خاک رهت نشد سر ما
گردی ز گله نخاست ما را

گفتی که برو کسی دگر جوی
غیر از تو کسی کجاست ما را

هر چیز که دید دیده دل خواست
چشم آفت و دل بلاست ما را

اشرف پی یار رفت و میگفت
سر در قدم شماست ما را

و ایضاً له

عشق ارچه بیاد داد ما را
این وسوسه کم مباد ما را

ما را غم عشق کارساز است
ای دوست مخواه شاد ما را

در صلب پدر غم تو خوردیم
مادر بغم تو زاد ما را

ما خاک شدیم در ره تو
هجر تو بیاد داد ما را

خوش باد دگر چگونه باشیم
چون با تو خوش اوفتاد ما را

با باد نمی‌دهی بیا می
میرنجانی ز باد ما را

اشرف غم ما نمیخورد دوست
بگذاشت مگر ز یاد ما را

و ایضاً له

گر بحکایت آورم این غم عاشقانه را
آتش دل برون کند از دهنم زبانه را

سوختگی خویش را با تو فسانه چون کنم
من که به آه بارها سوخته‌ام فسانه را

گاه ز نسیم گشتی که ز خار دم زنی
نیک بدست کرده‌ٔ عربده و بهانه را

همت خود بلند کن دانه ز هر دری مجو / طعن زنند طایران همت مرغ خانه را
عاشق فرد اگر شوی مفرد عشق خواهمت / زانک یگانه سزد حضرت آن یگانه را
اشرف خسته تا چشید از می عشق جرعه / سرمه دیده میکند خاک شرابخانه را

وله ایضا

گرچه آتش روی من هردم بیازارد مرا / عاقبت هم لطف او از خاک بردارد مرا
تا بیاموزد دل من با عتاب و لطف دوست / گه براند از در خود گاه باز آرد مرا
گه همی ترساند و گاهی امیدم میدهد / حکمتی دارد که در خوف و رجا دارد مرا
من چگونه دردمندی را نهان دارم ز خلق / گز سر هر تار مو دردی دگر بارد مرا
من کیم تا یار او باشم چه حد من بود / راضیم گر از سگان خویش بشمارد مرا
تا که گویم این که دون العتبی چون رقیب / گرد پای حوض گشتن نیز نگذارد مرا
دوستان گویند اشرف مردم آزار است یار / چون نوازش نیست هم باری بیازارد مرا

وله ایضا

که کهی گرچه کشیدیم سر از رای شما / عفو فرما که ما و کرمهای شما
عاقبت خاک سر کوی شما خواهم شد / تا که در رهگذری بوسه دهم پای شما
خامشی چیست ندانیم چو احوال ضمیر / گفت با ما همگی غمزه گویای شما
بتمنای شما عشق چو با خاک بریم / آید از تربت ما بوی تمنای شما
خلق در جامه خوبی همه تن درداده اند / وین قبا راست نشد جز که ببالای شما

کام ما راندهی از لب و لالا گویی / ای من از جان و روان بنده لالای شما
وقت ناز آن لب شیرین چو شکر میخاید / شورها میکنم از لعل شکرخای شما
ای کسانی که دم از مرتبه فقر زنید / خاطری گر ز شما رنجه شود وای شما
جای غیری نبود در دل اشرف آری / جز شما هیچکسی را نرسد جای شما

وله ایضا

کجا آن دلنوازیها و کو آن مهربانیها / چرا آغاز کردی با سبک روحان گرانیها
خورم غمهای عشقت را و دردت را نگه دارم / که در پیری بیاد آید جوانان را جوانیها
ز عمر رفته تا رفتی بحسرت یاد می آرم / که دایم زله بردارد گدا در میهمانیها
بروز هجر از شبهای وصلت قصها گویم / بوقت غم بسی گویند ذکر شادمانیها
بدور حسن ده روزه مکش با راو فکری کن / که ناگه بگذرد دوران نماند کامرانیها
کجا جمشید و افریدون کجا کاوس و اسکندر / که هر یک قرنها کردند آن صاحب قرانیها
بلا و درد آوردند در کوی تو اشرف را / توان دانست راه بی نشان را از نشانیها

وله ایضا

لب بلا چشم بلا غمزه بلا شیوه بلا / ای ز سر تا بقدم گشته بلای دل ما
من اگر عشق نورزم بتو کی راه برم / راه رو را نبود چاره ز راه نما
چوب و سنگ از کشش عشق تحرک دارند / نکشد بی سببی کاه سوی کاه ربا
عشق در سنگ اثر کرد و ببین جانب کوه / که کند ناله فرهاد باواز صدا

بیش خویشم بکش و بیم بهجران مکنم … در بلا به بهمه حال که در بیم بلا

چون نسوزیم که دلسوختهٔ داغ توایم … من جدا صبر جدا دیده جدا سینه جدا

عارفان رنجه نکردند بافساد رقیب … که مثل گشت دهان سگ و آب دریا

خلق گویند که اشرف دل و صبری بیش آر … دل کجا صبر کجا عقل کجا هوش کجا

و ایضاً له

ما همه جسمیم توئی جان ما … ما همه دردیم تو درمان ما

ما که و آرام که از عشق تو … رقص کند در تن ما جان ما

عاشقی و سوختگی آیتیست … از لب چون شهد تو در شان

صبر و دل و هوش نبیند که نیست … پند دهد زاهد نادان ما

ما ز ازل هم بتو مومن شدیم … هیچ شکی نیست در ایمان ما

نی که تو سلطانی و اشرف غلام … جمله غلامیم و تو سلطان ما

و ایضاً له

نایافته کام از تو بر آمد همه جانها … بسیار بود در طمع سود زیانها

از تیغ تو گر خاک درت باز توان جست … پرخردهٔ دلها بود و درین جانها

هر جا که کسی دید بلای تو مرا یافت … آری همه جای توان شد بنشانها

دیدند ترا در هوس حسن فروشی … خوبان جهان جمله ببستند دکانها

شرحت بزبان راست نیاید که در افواه … پیچیده شود از خم زلف تو زبانها

هر جا که رود من بدعا در پی اویم … مانند گدایان حریص از پی خوانها

شد خاک رهت اشرف و بر وی نگذشتی … بالله که بدیدست چنینها ز جفانها

و ایضاً له

نشسته بر سر راهم من غریب گدا … گدائی ز تو دارم بدوستی خدا

خدات خیر دهد با فقیر خیری کن … که بر تو خیر و بر الطاف ایزدت جزا

تو در خرام و گدایان دعات میگویند … غم گدا اگرت نیست گوش کن بدعا

نشسته بر سر راه توام بخاک نیاز … گدای خاک نشین را عنایتی فرما

بوعده که نمودی وفا نما بکرم … که هست رسم کریمان ز بعد وعده وفا

بدستبوس تو ما را چه راه لیکن تو … ز آستین کرم دست دار جانب ما

گداست اشرف و محبوب پادشاه جهان … ببین تفاوت حال از کجاست تا بکجا

و ایضاً له

یا رب کجا شد آن مه نامهربان کجا … نامهربان کجا و غم دوستان کجا

در خاک کلبهٔ پیر من هم فغان کند … کان دلستان کجا و ره آستان کجا

با قدر او حقیری ما کی شود پدید … خود آسمان کجا بسخن ریسمان کجا

در راه عشق سود و زیان را وجود نیست … سودای او کجا غم سود و زیان کجا

این گفته فیض اوست وگرنه فراز شوی … خاطر کجا و فکر کجا و بیان کجا

گفتی با آشکار و نهان غیر ما مجوی … غیر از تو آشکار کجا و نهان کجا

اشرف ز جان ثنای تو گوینده از زبان | تصدیق دل کجا و حدیث زبان کجا

حرف الباء

او در خرام و گفتن دشنامش از دو لب | نخلیست بارور که فرو ریزدش رطب
دیدم رخش بحلقهٔ زلفین عنبرین | ماه تمام بود فروزنده از دو شب
از ما عجب مدار که دلداده ایم | آن شکل بوالعجب نگر و شیوهٔ عجب
این حسن و این کمال که او راست میرسد | گر شاه بر عجم بود و میر بر عرب
گفتم ببوسه ایم حیات نوی ببخش | گفتا خموش باش که جان میرسد بلب
گفتم چو بینمش طلبم زو مراد خویش | حیرت فرو گرفت و فراموش شد طلب
اشرف که شاد گشت بغمهای عشق او | بهتر شناخت یک غم او را از صد طرب

وایضاً له

بخاک کوی تو زین چشم بیخواب | بهر سو تر لی آبست بر آب
زبس گریان که میکردم بی دوست | دو چشم آب میریزد چو دولاب
شرار دل ز آه دودناکم | همی تابد بشب چون کرم شب تاب
ز سحر چشم خود دلهای ما را | همی بندد بزلف و میدهد تاب
بود چشم بدان پیکان غمزه | وگر دوری کند صد تیر پرتاب
لب شیرین او در خواب دیدم | همان دیدم بچشم خود شکر خواب
دهانش کام اشرف گشته لیکن | بلا این شد که کامی گشت نایاب

وایضاً له

جهان ز آتش عشق تو رفت دل در تاب | که هر نفس که زنم بشنوند بوی کباب
ز دیده خون دل ار خشک گشت خرده مگیر | کباب سوخته شد زان نمیچکد خوناب
اگر شوی بلب جوی ماهیان خود را | ز اشتیاق تو بر خاک افکنند ز آب
مرا ز زلف تو یکموی زهره گله نیست | که هندویست و بکم چیز میرود در تاب
هزار بار شکستست زلف تو دل من | چنانکه مردم بدمست شیشهای شراب
دل رمیدهٔ من صید نیم کشتهٔ تست | بنیم ناز دگر نیم کشته را دریاب
شدست سینهٔ اشرف ز آتش غم دل | چو تابه که ز آتش دهند او را تاب

وایضاً له

قدم منه در محبتهای محبوب | اگر خواهی که باشی غیر مغضوب
امید وصل او دارم و لیکن | دریغا عمر نوح و صبر ایوب
غمش از سینه رخت خرمی ریخت | هوای خانه شد بر کام جاروب
معلم طعنه زد بر رندی ما | هنر را عیب بیند چشم معیوب
رقیب آخر بهر جهدی که داشت | بر آن درگه کسی شد لیک مغلوب
ز دشنام توام رغبت شود بیش | تو محبوبی و دشنام تو مرغوب
حدیث درد اشرف می نوشتم | قلم سرگشته شد پیچید مکتوب

وایضاً له

کسی که بر لب جویی نگرد کار شراب	بهیچ کار نیاید پیست آن سوی آب
نوای مرغ بر آب روان تمام آنست	که همچو آب روان عمر میرود دریاب
میان تیر تو و سینه ماجرایی هست	جهان ببر پس که نه بسیخ سوزد و نه کباب
مرا که بهر تو قربان شدم بکش وفا	چرا چو تیر قلابی همی کنی پرتاب
خراب گشت ز تاثیر گریه خانه چشم	بترک گریه نگیرد هنوز خانه خراب
بلا بسیست ترا از کدام جان برم	ز غمزه یا ز کرشمه ز ناز یا ز عتاب
ز هوش برد حدیث لب تو اشرف را	چنانک داروی بیهوش در میان شراب

وله

از کوی تو جای بتماشا نتوان رفت	مقصود همین جاست دگر جا نتوان رفت
ما ترس نداریم ز غوغای رقیبان	زین کوچه بفریاد و علالا نتوان رفت
بر بام فلک عشق بود راهبر مرد	بی پایه معراج به بالا نتوان رفت
با عشق خریداری معشوق توان کرد	بی کیسه پر سیم بسودا نتوان رفت
گر رهرو عشقی طلب و درد ببلیست	بی کشتی و ملاح به دریا نتوان رفت
ما گرم روی از کشش عشق تو داریم	در آتش سوزنده بعمدا نتوان رفت
اشرف سفر عشق روی صبر چه باشد	همراه سواران بمدارا نتوان رفت

وله

از رفتن او در دلم آزار بماندست	گل رفته و در پای دلم خار بماندست
من کبک خرامان چکنم سرو چه بینم	در چشم من آن قامت و رفتار بماندست
تو ساقی و هر کس که بدور تو نه مستست	از سردی طبعیت که هشیار بماندست
آن نیست که صوفی نخورد باده ولیکن	پیچان بناموس گرفتار بماندست
عمریست که حیران تو شد صورت چینی	وز حیرت تو خشک بدیوار بماندست
پنداشت که بی عشق برد ره بتو زاهد	عمریست که در پرده پندار بماندست
از زندگی خود چه امیدیش بماند	اشرف که چنین بیدل و بی یار بماندست

وله

ای بیشتر ز عین عیان چون ببینمت	تو مهر و دیده اشک فشان چون ببینمت
تو هست تر ز هست و من از نیست نیست تر	ای دوست من چنین تو چنان چون ببینمت
خلق جهان ترا همه روپوش وانگهی	تو در حجاب خلق جهان چون ببینمت
پنهان و آشکار تویی من درین طلسم	حیران که آشکار و نهان چون ببینمت
دیدم یقین و نیست گمان در یقین من	ای تو یقین من بگمان چون ببینمت
گفتی چرا میان رقیبان نمی‌بینیم	ای نور دیده با دگران چون ببینمت
اشرف ترا بعین عیان دید و گفت	ای بیشتر ز عین و عیان چون ببینمت

وله

آن سرو سرفراز که دل پای بست اوست	بر هر جفا که دست کشد دست دست اوست
زلفش ز باد سر کشد اما دلی چه سود	گز باد سر کشیدنش از ما شکست اوست

چشمش که سرخ گشت ز مستی عجب مدار
دیرست تا که خون ما جسم مست اوست

غیرت مجال مردم دیگر نمی‌دهد
در منظر دو دیده که جای نشست اوست

مه را بآفتاب رخ او چه نسبت است
هرچند مه بلند بود زیر دست اوست

باغیست حسن یار پر از میوهٔ مراد
وانکه رقیب هر طرفی خاربست اوست

اشرف اگرچه تیر بلا را نشانه شد
شکرانه واجبست که بازی نشست اوست

وایضاً له

اشتیاقم بلقای تو ز حد بیرونست
دیده در گریه جگر سوخته دل پرخونست

سرخی اشک نگر وز دل خون گشته مپرس
مثلی هست که عنوان درون بیرونست

من چو بیمار توام دور نباشد ز کرم
گر تو از دور بپرسی که فلانی چونست

آخر الامر نثار ره او خواهد شد
این گهرها که بروی طبق گردونست

قدر اشرف نه فزون بود ز عشق تو فزود
بنده را که هنرش بیش بها افزونست

وایضاً له

ای دل ز دیو نفس نترسی چه بوده است
شیطان مگر بچشم تو خردک نموده است

گر مردمی بکوش در آزار مردمان
آزار مردمان صفت ناستوده است

در کیسهٔ رضاست کلید در بهشت
ور غیر ازین بود در دوزخ گشوده است

گر نیک خواه خلق شوی بد نباشدت
بشنو که این سخن بتجربی آزموده است

اخلاق خوب دانهٔ دلهاست همچو خال
محبوب دلنشین شیرین ربوده است

رو خاصیت بود زر که در دیده جا کنی
آنرا که سرمه نام کنی سنگ سوده است

اشرف مباش غره بدور دوام دهر
در دهر همچو ما و تو بسیار بوده است

وایضاً له

اگرچه روز قیامت عظیم با خطرست
ولی فراق عزیزان قیامتی دگرست

بلا بسیست ره عشق را و من دیدم
بلای روز جدایی ز هر بلا بترست

بگشت بوسهٔ دلبر مرا بوقت وداع
بلی که زهر هلاهل سرشته در شکرست

دلم ز فرقت محبوب قطعه قطعه بسوخت
چنین بود که سفر قطعة من السقرست

زمان زمان دم سوزان کشیدنم ز درون
نشان همی دهد از آتشی که در جگرست

کسی که زهر جدایی چشید آخر کار
ز پا فتاد اگر اژدهای هفت سرست

چگونه بازی من با وصال راست شود
که من ز حیلهٔ هجران حریف پاکبرست

مرا که از نظر دوست مانده‌ام ز فراق
اگر بد و بر سم زند هم درین نظرست

مرا قضا ز رفیقان خویش دور انداخت
نصیب من ز قضا چون کنم همین قدرست

بساز اشرف و از جام و شادی و غم
که خیر و شر همه حال لازم بشرست

وایضاً له

ای دل گرت از رقیب تهمت
دلتنگ مشو خدا کریمست

هر چیز خلل پذیر باشد
عشق من و حسن او قدیمست

برجان نکنم نزاع با دوست
این شیوهٔ مردم لئیمست

دیدیم بماه و آن زنخدان / سیبی شده از میان دو نیمست
هر مشتری نکو شناسد / سودا اگر نغز ما یتیمست
بر گردن عاشقان سرباز / شمشیر تو منتی عظیمست
اشرف ز رقیب می گریزد / نا جنس عذاب بس الیمست

والیضاً له

آن زلف و رخ و قامت و بالا همه خوبست / در دیش مباد اگه سراپا همه خوبست
گفتار و لب و شکل و شمایل همه زیباست / رخسار و بر و قامت و بالا همه خوبست
گفتم که تو خوبی ز تو ناخوب بود جور / با خوب مگو گفت که ما را همه خوبست
تو می کشی و من بتماشای جمالت / چون یار کشد تیغ و تماشا همه خوبست
گفتی برقیبان نبود صحبت ما خوب / تو خار ببین از که خرما همه خوبست
دندان شکن عاشق بی کام زمنیست / ور نی نخی نیست که حلوا همه خوبست
اشرف اگرت تیغ زند یار برنجی / بازار تو تیز آمد و سودا همه خوبست

والیضاً له

التفاتی نکند یار نمیدانم چیست / چکنم چاره این کار نمی دانم چیست
دل یکی درد یکی عشق یکی یار یکی / این همه حاسد و اغیار نمیدانم چیست
رفت محبوب و نرفت از سر ما جور رقیب / گل چو از دست بشد خار نمیدانم چیست
گفتی از غمزه او فکر مکن پنداری / رسم آن جادوی خونخوار نمیدانم چیست
عشق و رسوایی و مستی و ملامت ما را / طعنه مردم هشیار نمیدانم چیست
از غبار خط او نسخه جان بتوان خواند / خلق را کندی ابصار نمیدانم چیست
دل اشرف بغریبیست بشام خم زلف / حال آن خسته افگار نمیدانم چیست

والیضاً له

از رقیب تو دل بزنهار است / آدمی نیست آدمی خوار است
از سیه رویی بد آموزت / روز روشن مرا شب تار است
نیک روزست هر که روی تو دید / روز نیک از سحر بدیدار است
از حسودان نفاق هم چیزست / گریه از چشم کور بسیار است
ای دل از کوی عشق حاضر باش / راه سنگست و شیشه در بار است
عجب ار جان برم ز بار فراق / که نه این بار همچو هر بار است
چشم اشرف ز گریه خالی نیست / روز اندوه گریه در کار است

والیضاً له

اگر جانم یکی گر صد هزار است / نه از بهر منست از بهر یار است
بشیرین نسبت او چون توان کرد / هزاران جان شیرینش نثار است
نه من دل میدهم او میکشد دل / شتر را اختیار اندر مهار است
ز دل در زحمتم زیرا که بیمار است / بلا و محنت بیمار دار است
دلا یک لحظه شادی بی غمی نیست / همیشه در پی مستی خمار است

بشر را بی قراری لازم آمد
خدایست آن که او بر یک قرار است

شدم زین در ولی دل با تو ماندم
نگهدارش که از من یادگار است

نه اکنونست اشرف کشتهٔ تو
ترا عاشق کشی دیرینه کار است

و ایضاً له

اگر تو قصهٔ من بشنوی بآه چه حاجت
اگر عنایت قاضی بود گواه چه حاجت

خدا شناس توقع بپادشاه ندارد
چو هست کنج قناعت بپادشاه چه حاجت

مرا بروی تو دیدن فراغتست ز خوبان
چو آفتاب تجلی کند بماه چه حاجت

جهان گرفتن حسن ترا چه حاجت زینت
ظهور دولت خورشید را سپاه چه حاجت

عنایت تو چو باشد ز دشمنان نهراسم
کسی که در تو پناهد گریزگاه چه حاجت

تو مرد درد نه ز اهل طریق تو این نیست
ترا که خانه نشینی بزاد راه چه حاجت

تو اشک دیدهٔ ما بین دل رقیب چه بینی
چو آب چشمه روان شد بآب چاه چه حاجت

بدور روی تو اشرف بنو خطان ندهد دل
چو پیش اهل نظر گل بود گیاه چه حاجت

و ایضاً له

این شوخ بدین شیوهٔ شیرین شکر کیست
روشن شد از و خانهٔ ما تا قمر کیست

خون دل ما خورد و جگر گوشهٔ ما شد
پرورده چنین شوخ بخون جگر کیست

بیماری ما یافت شفا از لب و رویش
این مایهٔ شیرینی جان شکر کیست

پیران و جوانان همه سرگشتهٔ اویند
یارب که چنین یوسف ثانی پسر کیست

سر در رهش انداختم و آن مه نمود
پا برزد و بگذشت و نگفتا که سر کیست

خاک ره او گشتم و یک روز نپرسید
کین خسته چنین خاک شده از گذر کیست

اشرف همه آفاق پر از جلوهٔ یارست
تا قابل خورشید حقیقت نظر کیست

و ایضاً له

آن سفر کردهٔ ما را که دل ما با اوست
نیست تنها همه جا لشکر دلها با اوست

اوست گل اوست چمن اوست قدح اوست شراب
عیش ما را همه اسباب مهیا با اوست

او عزیزست چو جان خواه سفر خواه حضر
چون بهر جای که هست آن رخ زیبا با اوست

هر کجا یار بود خاطر یاران آنجاست
یوسف آنجا که بود جان زلیخا با اوست

هر کجا اوست عجب نیست که غوغا باشد
صد هزاران دل دیوانهٔ شیدا با اوست

بجهان زلف اگر بر سر بازار شود
همه فریاد برآرند که سودا با اوست

دل اشرف همه حال از او خالی نیست
یا بذکر دنی و یا با غم او یا با اوست

و ایضاً له

با جهان بیگانگی از آشنایی خوشترست
از رفیق کش وفا نبود جدایی خوشترست

مملکت چون بیم سر دارد بهر حالی که هست
نزد درویشان ز سلطانی گدایی خوشترست

چون شکسته قدر دارد بر سر بازار عشق
خود شکستن نزد ما از خودنمایی خوشترست

مال دنیی را که در جمعش پریشانی بسست
چون حضور دل نباشد بی نوایی خوشترست

عشق اگر چه پیش هر تردامنی آلوده گشت
در مقام پاکبازی پارسایی خوشترست

از ره یا نکند چو با اهل خدا خواهی نشست	پیش مردان خدا صحبت خدائی خوشتر است
گر دلت بشکست اشرف عشق بازی شکر کن	دل که دلبر بشکند از مومیائی خوشتر است

وله ایضاً

بنیاد خلایق همه بر قطرهٔ آبست	بنیاد چو بر آب بود کار خرابست
اوقات خود آنکس که بغفلت گذراند	مستیست که بر ره گذر سیل بخوابست
خورشید که یک نیزه‌اش از شرق بغربست	زانست که در خون عزیزان بشتابست
فرداش خمار آورد از مستی امروز	آنرا که بغفلت شده مشغول شرابست
در غنچه مبین وقت بهاران و مشو شاد	دلهاست که در آتش اندوه کبابست
مغرور مشو گر شجر غصه شکستی	شاخی دگرش سبز شود بیخ در آبست
اشرف همه عالم چو سرای دو در آمد	حرصت بچه معنی و هوایت ز چه بابست

وله ایضاً

با آن مسافری که فراموش کار ماست	ای باد یاد ده که صبوری نه کار ماست
ما خاک خود بمهر تو بر باد داده ایم	وین ذرهای مهر سراسر غبار ماست
ایام گل رسید ولی بی حضور تو	گل با وجود نازکی ولطف خار ماست
بی سرو خوش خرام تو ما را چه فایده	گر سروهای باغ همه در کنار ماست
هجران بقصد کشتن ما تیز و خنجران	امید وصل در دل امیدوار ماست
در کوی او بهر در و دیوار ثبت	غمهای دل نوشته بخون یادگار ماست

رخ در کشید لیک در آینهٔ خیال	دایم برابر نظر اشکبار ماست
اشرف خیال یار کسی را نمی کشد	در عشق او کشندهٔ ما انتظار ماست

وله ایضاً

نه پیش عشق تو هستی ما چه امکانست	حکایت کلهٔ پشه و سلیمانست
تویی وجود و تویی واجد و تویی موجود	که ظاهر تو تن و باطن تو چون جانست
ز هر ذره بگوشم رسد که میگویند	یکیست ذات ولیکن صفت فراوانست
تو پردهای طبیعت یکان یکان بردار	ببین که در پس هر پرده دوست پنهانست
جهان و هرچه درو پر ز نور خورشیدست	اگر تو دیده نداری مرا چه تاوانست
حیات و علم و مشیت ارادت و قدرت	کلام و سمع و بصر جملگی ز جانانست
بیا بدیده اشرف جمال دوست ببین	که در معاینه نفی دلیل و برهانست

وله ایضاً

پیش تو ره کعبه ز دوری تو بستست	گر پای ارادت بنهی دست بدستست
چون دل بستانیم که در سینه مقیمست	چون دیده ببندیم که در دیده نشستست
بازار نباید چکند گر قد عشاق	بر هر سر کوییش کمانهای شکستست
چشم تو بصد عربده خون دل ما ریخت	با این همه هیچش نتوان گفت که مستست
تا روز قیامت نشود عاقل و هشیار	هر رند که سرمست تو از روز الستست
زاهد که بمعروفی زهد از بر ما جست	گر شبلی وقتست گدا دید که جستست

اشرف بطلب کوش که درها بگشادست / محبوب کریمست و در فیض نبستست

وایضاً له

با تو یکساعت ز عمر جاودانی خوشترست / مردن از بهر تو از صد زندگانی خوشترست
تا تو فرمودی که پرسم ناتوان خویش را / بیش من از تن درستی ناتوانی خوشترست
در کتاب مهر و کین صد جای پیش است این حدیث / کز طریق کینه جویی مهربانی خوشترست
تا یکی از شام هجران در صباح وصل کوش / عاقلان دانند کز پیری جوانی خوشترست
تو پری من جانی تو رحمی کن جان من / زانک از یار زبانی یار جانی خوشترست
اوست اشرف اصل دانش غیر او جزوی مدان / گر بدانی این سخن از هرچه دانی خوشترست

وایضاً له

با یار قرب جوی اگرت درد یار هست / غربت مرو که چاره او در دیار هست
گر دست خود دهم بطبیبی بغیر دوست / من لاف چون زنم که مرا درد یار هست
کاریم نیست جز سخن یار و عشق یار / گر صد هزار سال برآید که کار هست
من ترک دل گرفتم و دیدم بروی او / تو روی او مبین اگرت دل بکار هست
گر بنده اختیار ندارد عجب مدار / ای خواجه اختیار کجا اختیار هست
اشرف باختیار طلب کار یار نیست / هر دم هزار جلوه از آن گلعذار هست

وایضاً له

با منت گر جفا فراوان رفت / از پی رفته باز نتوان رفت

بی تو یکدم نمی توانم بود / آنک من بی تو بودمی آن رفت
بر درت جای من گرفت رقیب / دیو بر مسند سلیمان رفت
بس که برگشته تو رحم آورد / از کمان تو تیر نالان رفت
من ندانم که آن چه شوخی بود / که نهان شد ز چشم و در جان رفت
یار آمد بلطف و رفت اغیار / نوبهار آمد و زمستان رفت
گشت اشرف بگرد کوی شماست / بلبل از بهر گل ببستان رفت

وایضاً له

باز اغیار یار محبوبست / خانه دیگر بکام جاروبست
خوبی آن پسر بکشت مرا / حسن یوسف بلای یعقوبست
ناز او بی حساب میخواهم / که گهی هم کرشمه محسوبست
طلب سیم و زر ز ما مطلب / عاشقانرا جیب مطلوبست
زاهدا بد مگوی خوبانرا / خوب اگر صد جفا کند خوبست
گشت در کوی عشق کن کانجا / ظل ممدود و ما مسکوبست
حال اشرف بد ندید رنج دوست / شوق یعقوب و صبر ایوبست

وایضاً له

با منش گر جنگهای وافر است / جنگ اول آشتی آخر است
گفتم از وی گوشه غایب شوم / هر کجا غایب شوم او حاضر است

کیست مؤمن آنکه ایمانش بتوست / هر که او ایمان ندارد کافرست
میکند بی التفاتی وین عجب / چشم با خود غمزه بر من ناظرست
عشق را در دل آشکارا میکند / آفتاب از پرتو خود ظاهرست
زلف او و طرهٔ خوبان کجا / معجز موسی چه حد ساحرست
گفت اشرف وارداتِ معنویست / تا نپنداری که تنها شاعرست

وایضاً له

برفت یار و ز من عیش و کامرانی رفت / چگونه زنده بمانم چو زندگانی رفت
برفت یار و روان رفت جانم از پی یار / بلی که جان برود چون که یار جانی رفت
بلب رسید مرا جان ببوی یار ای باد / اگر ز یار نسیمی نمی‌رسانی رفت
دلم ز سینه در آن کوی رفت و مسکن ساخت / ملول شد ز خرابی به آبدانی رفت
بحسن و طلعت گل صبح درهمی بابست / ولی دریغ که بیچاره در جوانی رفت
جهان معاش کن ای دل بهر کجا که روی / میان خلق که بار دگر توانی رفت
اگرچه رفت و حدیثی بآن زرفت ولی / هزار غمزه نهانی چنان که دانی رفت
بروی او دل اشرف نمود چندان مهر / که عاقبت بسر و کار مهربانی رفت

وایضاً له

بی تو هر دم دیده ام گریان ترست / سینه سوزان تر جگر بریان ترست
خانهٔ صبرم چه می‌پرسی مپرس / کان خرابه از همه ویران ترست
سوختم زین دل که او را غیر عشق / هرچه تعلیمش کنم نادان ترست
پیش او مردن ترا مشکل بود / پیش من این از همه آسان ترست
باده بستان خوش برا خشکی مکن / زاهدان خشک را دامن ترست
نوحه گر را گرچه دستانها بسیست / گریهٔ ماتم زده سوزان ترست
بر دل اشرف ز هر درمان گرست / داغ و درد آن پسر درمان ترست

وایضاً له

بی رخت گل بچشم من خارست / بر وجودم نسیم آزارست
بر درت جان من بدست رقیب / بقضا و بلا گرفتارست
بی تو من چون زیم که بی یاران / پیش من رسم زیستن عارست
زد بشمشیر غمزه خنده تو / همچو انگشتری زنهارست
دید زلف و رخ ترا دل گفت / وقت سودا و روز بازارست
چشم تا باز کرد دل بربود / راستی چشم باز عیارست
سر بی عشق را چه مغز بود / جام بی باده را چه مقدارست
همچو اشرف بدرد دوست بمیر / ورنه مردن بمرگ ناچارست

وایضاً له

بی رخ زیبای تو راحت بلاست / بی رخ زیبای تو راحت کجاست
تو به جدایی خوش و بیچاره من / بند ز بندم ز جدایی جداست

من نکنم فاش غم دل ولی   رنگ رخ و گریهٔ خونین گواست
گفتم از اندوه تو مردیم گفت   آنکه نمردست و نمیرد خداست
خاک توام گر نبود باورت   پای بنه تا بنهم چشم راست
هر غم و دردی که کشیدم ز هجر   روی تو دیدم همه را عذر خواست
خاطر اشرف بدو الم کشد   درد تو در سینه چه جای دواست

و ایضا له

بشنید دل کلام تو گفتا که راستست   در دل اثر بود سخنی را که راستست
مردان دروغ گوی نباشند گوش کن   از من حدیث آن قد و بالا که راستست
کج بازی دو زلف تو با ما دروغ نیست   سوگند من بدان قد رعنا که راستست
گفتی چیست با تو رقیب ای حبیب من   بر خاک آستان تو با ما که راستست
او کی خرد متاع دلی را که راست نیست   طیار شد ترا ز وی سودا که راستست
ترسا بکافری تو هرگز ندیده ام   ای جان من بجان مسیحا که راستست
دلبر نوای نالهٔ اشرف شنید و گفت   این قول سوزناک همانا که راستست

و ایضا له

با کسی کز جان بود یار تو یاری عیب نیست   دوستدار خویش را گر دوست داری عیب نیست
ما جو در پای تو می غلطیم ای نخل جوان   از وفاداری بما گر سر در آری عیب نیست
عمر را سودای زلف دلبران سازد دراز   در سلوک عاشقان شب زنده داری عیب نیست

گر ز خاک پای دلبر سرکشی عیبیست سخت   ورنه در کوی چنین خاکساری عیب نیست
گر شدم بی اختیار از ذکر او عیبم مکن   هر که می نوشد از و بی اختیاری عیب نیست
میطپد در سینه دل والله که بر جای خودست   گر کند بر تابه گندم بیقراری عیب نیست
عیب اشرف کم کن ار از دوست خواری میکشد   از عزیزان جهان دشنام و خواری عیب نیست

و ایضا له

بر سر کوی تو گر سوی تو ما را ره نیست   دست از دامن لطف تو دلی کوته نیست
یک دوا از تو بده روز ندیدیم ولی   نیست یک روز که یک درد تو ما را ده نیست
دل که بی عشق بود عاقبتش بد باشد   ای بدا حالت آن شهر که در وی شه نیست
هیچ آهی ز دل من نرود در ره تو   که باو پارهٔ جان و جگری همره نیست
عیب صاحب نظران میکند و معذورست   منکر ما که ز صاحب نظری آگه نیست
ما که در راه روش سست عنانیم ز دوست   ره نایافتن ما بر او بی ره نیست
این که اشرف ز تو و عشق تو غایب باشد   نفسی مشنو و تصدیق مکن والله نیست

و ایضا له

تو بخود قایمی و غیر تو محتاج تنست   دل من تا که ترا یافت بغیر تو نجست
دل ما را مشکن تا نشود عشق تو فاش   می به بیرون نتراود چو بود جام درست
تا تو غازی شدی و تیغ غزا غمزهٔ تو   از مزار شهدا غیر گل درد نرست
عشق در کسوت قلاشی و رندی زیباست   خرقهٔ صومعه بر رند نمی آید چست

بکس مکن هم در خم می غوطه خورد / جامهٔ رند بهر حال بمی بایدشست
هر ستم نامه که از هجر نوشتیم بدوست / مهر مهرش شد و تاریخ ملاقات نخست
دست کوته مکن اشرف بد و نیک ز دوست / گر نوازد کرم او بکشد طالع تست

و له ایضاً

تا دل من درد ترا یافتست / درد ترا عین دوا یافتست
بیشتر و بیشتر از جستنست / آنچه ز تو خاطر ما یافتست
جستن کام از در تو شرط نیست / کام گدایان همه جا یافتست
سالک این راه ز خود گم شدست / گم شده از خویش خدا یافتست
نیست وجودی بجهان غیر تو / نزد آنجهان مثل تو نایافتست
فقر تو آنکه چه شناسد که چیست / راه بدین کنج گدا یافتست
جونکه بجویم جه بلا کم شدست / جون که بجویم جه بلا یافتست
کم شدن تست دلم گفتمش / گفت نگه کن که جه وا یافتست
از دو جهان گم زده و گم شدست / خاطر اشرف که ترا یافتست

و له ایضاً

تو عیدی و لبت حلوای عیدست / خنک آن کز تواش عیدی رسیدست
نکویی دولتست و آن تو داری / ترا پیوسته دولت بر مزیدست
فلک با صد هزاران دیده خوبی / بدین صورت بدین معنی ندیدست

بدیدار تو جز نیکی ندیدم / که روز نیک از آن دیدست
بهر غمزه که چشمت کشته ما را / گرمها کرده زحمتها کشیدست
شبی کش مه تو باشی تا دم صبح / شب قدرست و روزش روز عیدست
بدین فتوی که اشرف کشتهٔ تست / ز یک رو غازی دیگر رو شهیدست

و له ایضاً

تیری که مرا بر جگر ریش رسیدست / شکرانه گذارم که از آن کیش رسیدست
از هر که کند دعوی عشق تو بعالم / شکرست که درد تو مرا بیش رسیدست
گویند ز بیگانه رسیدست ترا غم / بیگانه که باشد که هم از خویش رسیدست
زان غمزه اگر خون رود از دل عجبی نیست / ز نیشیست که پیوسته بر آن نیش رسیدست
گر از دل ریشم بره دیده جه دورست / خونابه روان شد جه عجب ریش رسیدست
گویند که اشرف ز جه رو شاد نباشی / شادی جکنم روز غمم پیش رسیدست

و له ایضاً

ترا که مطلع خورشید در گریبانست / شب فراق مرا روز کردن آسانست
اگر وفا کنی و گر جفا تو میدانی / بهر جه حکم کنی اختیار من آنست
مرا جواز تو جدایی نمی تواند بود / جفا وفا شمت لطف درد درمانست
ز فرق تا بقدم درد مند و سوخته ام / گواه حال من این گریه‌های سوزانست
حکایتم دل خلقی به درد می سوزد / ز بس که در تنم داغهای پنهانست

ز سنگ کم نه ای دیده قطره قطره ببار / ببین بگو که چون چشمه چشمه گریانست
طبیب زحمت اشرف مده برای شفا / که بی حبیب نمی بایدش اگر جانست

وله ایضاً

جان بی آرام من آشفتهٔ جانان شدست / در هوای آفتابی ذره رقصان شدست
درد را درمان همی جستند اول عاشقان / این زمان آخر زمان شد درد ما درمان
لاف سودا میزنی با او گران جانی مکن / بر سر بازار خوبان نرخ جان ارزان
دیده را در گریه کردن حاجت تعلیم نیست / کو درین علم این زمان دریای بی پایان
بر در محبوب اشرف هر دو عالم بنده شد / آنکه وقتی میر ما بود این زمان سلطان شدست

وله ایضاً

چه پرسیم که درین آرزو دلت چونست / کدام دل چه دهم شرح پاره خونست
غم تو در دل پرخون من چه می پرسی / بجورهای تو کز حد و حصر بیرونست
هزار نامه نوشتم سخن تمام نشد / که حرف عاشقی ما ز نامه افزونست
بروی تست توجه دل مرا زان روی / سخن هرآینه گلبوی و اشک گلگونست
نشان عشق قدیمست محو کی گردد / مگوی چون که صفتهای عشق بیچونست
ز عشق لیلی و مجنون هزار سال گذشت / هنوز حی عرب پر ز آه مجنونست
قبول گفتهٔ اشرف عروض و صنعت نیست / طبیعتیست که از بدو حال موزونست

وله ایضاً

چشم تو مرا بناز کشتست / گشتست بناز و باز کشتست
شبهای دراز بی تو چون شمع / که سوزد و گهم گداز کشتست
این عشق حقیقی مرا کشت / تا ظن نبری مجاز کشتست
محمود بخواب دیدش گفت / ما را ستم ایاز کشتست
زو ناز و ز من نیاز بودست / که ناز و گهم نیاز کشتست
تو عشوه بما مده که ما را / آن غمزهٔ عشوه ساز کشتست
اشرف که قتیل تیغ غم شد / غم نیست چو دلنواز کشتست

وله ایضاً

چه بگویم که دل از درد فراق چونست / شعلهٔ آتش و موج غم و بحر خونست
چه نویسم سخن درد که پایانش نیست / قصهٔ شوق چگویم که ز حد بیرونست
بود غم بر دل من گاه کنون گویی شد / غم هجران عزیزان غم روز افزونست
چه خبردار بود خاطر اغیار ز یار / حسن لیلی ز کسی پرس که او مجنونست
حکمت عقل چه سنجد که از بادهٔ عشق / مست و دیوانه شود گر همه افلاطونست
شرط یاریست که از یار بپرسی چونی / آن خدائیست که در هر دو جهان بیچونست
گر صفایی رسد از گفتهٔ اشرف چه عجب / عشق و درد است نه تنها سخن موزونست

وله ایضاً

جان هستی خود راست نقد تو روان ساخت / شرطست که با راست روان گر شوان ساخت

در سایهٔ سرو تو بصد ناز بیاسود
هرکس که ترا سایه شد و سرو تو شناخت

حسن تو بخود خواست که خود را بنماید
یک آینهٔ خاص بصد زیب بپرداخت

میخواست که تا جلوه کند یار بهر روی
آن آینه را بار دگر آینها ساخت

جون نقطه که اول بالف کرد تجلی
در مرتبه آنکه ز الف حرف برون تاخت

آراسته شد شهر ولایت جو تعظیم
سلطان سراپردهٔ هستی علم افراخت

اشرف که وافشای جنین راز ولیکن
عشق آمد و از راز نهان پرده برانداخت

والیضاً له

جون که همه کاینات مظهر یار منست
هرجه درو بنگرم آینه رو تنست

رشتهٔ زلف دوتا دام هزاران دلست
دانهٔ خال سیاه آتش صد خرمنست

ای که غم میخوری کز غم او دل بسوز
آتش من در دلست وان تو در دامنست

هرکه شد از دوستی مانع از عشق دوست
دوست مخوانش که او دشمن جان منست

درع یوسف زنی جمله هستی بباخت
مرد کزان زن کمست بی خرد و کم زنست

گفتمش از غم تنم رشته باریک شد
گفت حجاب رهست کر سر یک سوزنست

سرز برای تو باخت اشرف و مردانه رفت
سرکه برای تو نیست مظلمهٔ گردنست

والیضاً له

جامی که جهان نمای ذاتست
در مذهب عاشقان صفاتست

ما از تو جدا نه ایم هرگز
زیرا که صفات عین ذاتست

عالم

عالم همه زنده از لب تست
زان روی که جان کایناتست

تو عمر عزیزی و بجز تو
هر عمر که هست بی ثباتست

خورشید که شهسوار حسن است
پیش رخ تو پیاده ماتست

تو کنجی و از لب تو ما را
دشنام که میرسد زکاتست

اشرف ز لبان تست زنده
زیرا که حیات بر حیاتست

والیضاً له

جنین که جشم ترا از خمار خوابی هست
کجاش فکر ز حال جو من خرابی هست

بدور دردی درد تو می پرستانرا
مدام با دل بریان جگر کبابی هست

بجز توجه روی تو نیست از حسنات
اگر بنامهٔ اعمال من ثوابی هست

جه جای خواب که جون در غمت ز خود بردم
کمان برند خلایق بمن که خوابی هست

من و فدای تو رفتن مدام تا که مرا
ز جشم نازنی و از غمزه ات عتابی هست

قیامتست فراقت بنقد یارانرا
که در جزای جدایی تو عذابی هست

اگر نه دید اشرف بروی او دیدی
بهیچ روی نگفتی که آفتابی هست

والیضاً له

جان عزیزست ولی صحبت جانان دگرست
غمزهٔ جان جه شود او دگر و جان دگرست

به بتان گفت و شنود ارشرفی دارد لیک
سخن زیر لب و غمزهٔ پنهان دگرست

مدعی را نرسد لاف ز محبوب زدن
یاوهٔ دیو دگر نطق سلیمان دگرست

عشق را شادی و غم مرتبه باشد لیکن / لب خندان دگر و دیدهٔ گریان دگر است
دلفریبی ز همه ساده رخی ناید راست / آنچه دل می‌برد از اهل نظر آن دگر است
مردمی و مردمی از مردم دون چشم مدار / دیو مردم دگر و مردم انسان دگر است
نزد اشرف نفسی با تو به از جان عزیز / جان عزیز است ولی صحبت جانان دگر است

وایضاً له

جان تو گر از در او سائلست / هرچه مراد تو بود حاصلست
حق طلبی رو بخدا آر و بس / غیر خدا هرچه بود باطلست
خویش پرستی ز خدا غافلی / وای بر آنکو ز خدا غافلست
توبه و پاکی بمحبت کشند / آیت حق نیز بدین نازلست
در طلب مرحمت خاص باش / رحمت عامش همه را شاملست
این سخن از گفتهٔ صاحب دلست / دوست ز دل جوی که دل کاملست
خاطر اشرف نکشد جز بدوست / جزو همیشه سوی کل مایلست

وایضاً له

جان عاشق مطیع یار خودست / عاشقی ترک اختیار خودست
بیقراری ما ز حد بگذشت / همچنان عهد برقرار خودست
هستی عاشقان ز هستی او / عشق مست خود و خمار خودست
نالهای دل غریب حزین / بهر یار خود و دیار خودست

هر که او رهگذر بران در یافت / هر زمان خاک رهگذار خودست
هستی هر که هست چون که ز تست / دوستدار تو دوستدار خودست
جان اشرف بکس نپردازد / در بلای دل فکار خودست

وایضاً له

جان بشیرینی چو لبهای تو نیست / عمر در خوبی چو بالای تو نیست
بوسه خواهم تو لا گویی جواب / صد نعم را لطف یک لای تو نیست
زندگی گر از همه چیزی بهاست / به ز مردن در قدمهای تو نیست
جان مجنون دوست را در خاک جست / خاک بر فرقش که جویای تو نیست
ای فرشته جان ما جانانه راست / هیچ حاجت با تقاضای تو نیست
در حریم وصل ما ای مدعی / جبرئیل ار می‌شوی جای تو نیست
نزد اشرف پند خود ضایع مکن / ناصحا او را چو پروای تو نیست

وایضاً له

حکایت از دهنش ماجرای شیرینست / لبش بلاست ولیکن بلای شیرینست
بعشق نوش لبش از هوا عسل بارد / از آنکه عشق لب او هوای شیرینست
همی پرند بگرد تو چون مگس جانها / ز بس که در لب تو شیوه‌های شیرینست
بجز لب تو که لا میکند بدادن بوس / ندیده‌ایم می را که لای شیرینست
ز شور شکر شیرین چو کشته شد فرهاد / دمید بر سر خاکش گیای شیرینست

جفای محنت فرهاد و جوی شیر ز سنگ
اگر چه تلخ نماید جفای شیرینست

بگو که دوست ز اشرف جدا نشد غم تو
که کوه کن همه جا مبتلای شیرینست

وایضاً له

حدیث عشق بجز درد دلی نیست
وگر دردی ندارد بی حاصلیست

اگر چه عشق مشکل می نماید
چو ترک خود بگفتی مشکلی نیست

یکی دل دارم و درد تو بسیار
دریغا بهر هر دردی دلی نیست

سر کویت ز اشک ما چنانست
که بی آب روان سر منزلی نیست

میان جمله فرزندان آدم
ز تو مقبول تر آب و گلی نیست

طریق عشق چالاکی و جستیست
که رندی شیوهٔ هر کاهلی نیست

ز تیغ دوست اشرف سر مپیچان
که عاشق کم ز مرغ بسملی نیست

وایضاً له

خامهٔ یاقوت اگر خط بدعوی نوشت
چون خط خوب تو دید باز الف نی نوشت

مفتی خونهای ما غمزهٔ خونریز تست
کشتن ما مفت اوست خاصه که فتوی نوشت

دفع مرض را طبیب چون رگ مجنون گشاد
نیش چو بر رگ رسید خون همه لیلی نوشت

حسن ترا شد روان حکم بدستور خط
بر همه دستور شد حکم که مولی نوشت

خط پری پیکران در دل و جان کار کرد
عشق چنین خط خوب از پی کاری نوشت

یار سفر کرده را میل بما کی بود
طالع آنم کجا کاش خطی می نوشت

هر چه که اشرف ز دوست گفت همه دیده گفت
هیچ کتابی نخواند عقل که اعمی نوشت

وایضاً له

خون شد از درد دل سوخته دلدار کجاست
جان کجا غم کجا دوست کجا یار کجاست

گفتی از صبر و دل و هوش رود کار تو بهش
دل کجا صبر کجا هوش کجا کار کجاست

از دلم تا بدهن موج زند قصهٔ عشق
لیکن از مدعیان زهرهٔ گفتار کجاست

بتو گر شادم و گر بی تو غمین عیب مکن
محنت هجر کجا دولت دیدار کجاست

گفتم ای گل ز تو من خار شدم گفت چه شد
در همه باغ جهان یک گل بی خار کجاست

عنکبوتست و مگس یار رفقا قصهٔ من
آخر ای خضر بگو یار کجا غار کجاست

از وفا گفتی و کشتی بجفا خلقی را
آری آری بجهان یار وفادار کجاست

نه که اشرف بسر کوی تو مستانه رود
همه مستند درین مرحله هشیار کجاست

وایضاً له

در پس پرده شکیب از رخ دلدار کراست
پرده گر بر فکند طاقت دیدار کراست

دولت آنست که دلبر بعنایت باشد
آن یارند محبان همه تا یار کراست

عاشق ساخته را دست نمی گیرد یار
او طبیبست ولی تا دل بیمار کراست

خلق گویند که پیشش برو و حال بگو
حال بسیار ولی زهرهٔ گفتار کراست

دردنوشان بلا پند نخواهند شنید
مست عشقند همه گوش بهشیار کراست

عقل با عشق چو در خانهٔ دل بنشیند
همه دانند بجود پس دیوار کراست

من بعشق تو گدای سر بازار شدم … ورنه سودای دکان و سر بازار کراست
پیش تو حسن فروشان همه بستند دکان … جز تو خود در همه بازار خریدار کراست
غیر تو اشرف سرگشته کرا دارد دوست … اینچنین شکل خوش و عارض و رخسار کراست

و ایضاً له

دل من درد ترا مایهٔ درمان دانست … جور و بیداد ترا منت بر جان دانست
آتشی کز تو درین سینهٔ سوزان افتاد … سینه چون نار خلیلش گل و ریحان دانست
چه غم از سرزنش عام چو احوال مرا … قاضی و محتسب و شحنه و سلطان دانست
زینت جان من از تست نه از گریهٔ من … بیخبر نازکی باغ ز باران دانست
در همه ساده رخی شیوهٔ محبوبی نیست … هرکه آن داشت ز خوبان جهان او دانست
من ندانم که ترا هرکه ندانست یکی … خویشتن را چه بتوحید مسلمان دانست
جز طلب اشرف سرگشته مکن کار دگر … بمراد تو شود کار تو نتوان دانست

و ایضاً له

در طلب سوختیم یار کجاست … ما کجاییم و آن نگار کجاست
چند گویی برد قراری کسی … حالت عشق را قرار کجاست
در چنین حالتی که هست مرا … یار باید دریغ یار کجاست
صحبت یار پایدار نبود … در جهان عمر پایدار کجاست
شیوهٔ عشق کار مردانست … کار اینست مرد کار کجاست

بی شمارند عاشقان در حشر … کشتهٔ عشق را شمار کجاست
چشم اشرف ز غم غبار گرفت … گردی از راه آن سوار کجاست

و ایضاً له

دلم خراب شد و ملک صبر ازو برخاست … خراج نقد خرابی بصره نتوان خواست
کجاش جویم گفتی بگو کجاست که نیست … گر این لطیفه بدانی بیابیش که کجاست
رشاشهٔ کرم اوست هرچه موجودست … که جوی و قطرهٔ باران مراتب دریاست
تو نقد هستی خود دوست داشتی ورنی … دکان حسن گشادست و عشق در سوداست
خیال دوست نشاید که از ضمیر برود … مراد عاشق اگر در دهان اژدرهاست
ز عشق لاف زنی سوز و درد می باید … گواه فرق کند دعوی دروغ از راست
قبول گفتهٔ اشرف ز عشق و حالت اوست … نشان درد دل مرد در سخن پیداست

و ایضاً له

درع تو از طلب نتوان نشست … یا بمیرم یا ترا آرم بدست
کافر و دین دار سرگردان تست … نیست بی درد تو هرجایی که هست
در جلال تست کافر گم شده … وز جمال تست مومن گشته مست
عاشقی را کافری مانع نشد … شیخ صنعان بر میان زنار بست
ره روی کو هستی محبوب یافت … محو شد از کفر و از اسلام رست
نیست غیر او کسی آنجا که اوست … کفر ناچیزست و اسلامست پست

درج او نیست می باید شدن / هستی او عاشق او را بست
اختیار کار اشرف عشق راست / زانک عاجز میشود ماهی ز شست

وایضاً له

دل بی عشق را هدایت نیست / در متاع چنین کفایت نیست
عشق ورزی هدایت ازلیست / دولت عشق بی نهایت نیست
بحکایت ز عشق خشنودی / گفتن این سخن حکایت نیست
عاشقان را حدیث در جا نیست / در حکایات و در روایت نیست
نتوان گفتن از نهایت کار / چون توان گفت چون بدایت نیست
از دلی خدا ز غیر مپرس / سخن غیر در ولایت نیست
مانده ایم جز مقام رضا / گر ستم هست و گر رعایت است
اختیار آن اوست او داند / هر چه خواهد کند شکایت نیست
دل اشرف از آن غم شاد است / ستم او کم از عنایت نیست

وایضاً له

دلم پر آتش و چشمم پر آبست / جگر میسوزد و جانم کبابست
ز احوال دل و از سینه من / چه می پرسی خراب اندر خرابست
چگونه بگذرم از آب دیده / شکیبایی پلی زان سوی آبست
گدایان درت را پرسشی کن / رعایتهای درویشان ثوابست

اگر خون دلم ریزی عجب نیست / که مستی و صراحی پر شرابست
ز پند عاشقان باید گذشتن / مجانین را چه جای احتسابست
بخوابش می توان دیدن و لیکن / درین فرقت کرا پروای خوابست
دل اشرف از و جویای مهرست / وگر جوری کند هم در حسابست

وایضاً له

دل من آتش و آهم ز غمت دود شدست / آب چشمم ز فراقت جگر آلود شدست
سوده ام در کف پایت سر سودایی را / این قدر مایه ز سودای توام سود شدست
گر وجودیست هم از تست و هوای تو مرا / ذره از پرتو مهر تست که موجود شدست
سر بنه در قدم دوست که مقبول شوی / بعزازیل نگر بهر چه مردود شدست
ای سلیمان تبان باغ بیارای که باز / ناله مرغ چمن نغمه داود شدست
جنت نقد ز دیدار تو حاصل وانگاه / بی بصر منتظر جنت موعود شدست
درج عشق تو اشرف ز غرضها بگذشت / بهمین یک نظر از روی تو خشنود

وایضاً له

دل من صبر را برباد کردست / غلامی خواجه را آزاد کردست
غم عشقت ز بنیادم فکندست / چگویم کار بر بنیاد کردست
مکن شیخ از غم عشقم ملامت / مرا پیر انچنین ارشاد کردست
چه جای زهد من کان دانه خال / بسا خرمن چنین برباد کردست

جو بر خاک شهیدانش گذشتست / روان زندگانرا شاد کردست
من و درد و سلوک راه عشقش / مسافر کی سفر بی زاد کردست
دل اشرف کفایتها نمودست / که سودا را یکی هفتاد کردست

وله ایضا

درین معنی که از خوبان گذر نیست / جدا اند هر که او صاحب نظر نیست
حدیث عشق اهل عشق دانند / نوای خوش سزای گوش کر نیست
ترا گر از بلا پرهیز باشد / بلا از همنشین بد بتر نیست
هنر در مردمی و مردم نوازیست / وگر نی مردم آزاری هنر نیست
کمر بندش بشیرینی گواهست / که یک بند جان در نیشکر نیست

وله ایضا

در دین میان من و معشوق نظرهاست / وز ره گذر غمزه ز هر گوشه خبرهاست
هم بر سر آفات تن و محنت جانست / اندر سفر عشق ازین گونه خطرهاست
بر راه من ار سوخته دلت دور نباشد / در سینه ام از آتش عشق تو شررهاست
خونین شده در باغ نه گلهاست که زین درد / در راه تو افتاده بصد پاره جگرهاست
عمریست که تا در دل من غیر تو نگذشت / هر چند ز پیکان تو هر گوشه گذرهاست
بسیار حرارت ز غمت در دل ریش است / در سوخته از آتش عشق تو اثرهاست
هر تیر که از غمزه زند بر دل اشرف / طعنه مزنیدش که دران غمزه نظرهاست

وله ایضا

دعوی عشق نیست ز تر دامنان درست / تیر شکسته چون برود از کمان درست
پیمان درست دار که جامی که بشکند / بستن توان ولی نبود همچنان درست
بی عشق اگر درست نیامد تمام نیست / نزدیک ما شکسته بود نرخ آن درست
دشمن که در حضور تو جوید شکست ما / آبش مده که میکند از حیله نان درست
این بار دل بعشق تمامم شکسته شد / ناید ز سوی آب سبو هر زمان درست
بر آستانش بس که زدم بی خودانه سر / خشتی نمانده است بران آستان درست
در ضعف حال من دهنش حقه باز شد / کو میکند بشعبده ریسمان درست
اشرف که بر دهان تو بردی گمان دل / گفتی سخن بشوخی و کردی گمان درست

وله ایضا

دل که سودای زلف او کردست / فتنه بر سر خود آوردست
هرکه گوید که درد عشق مدار / گوش با او مکن که بی دردست
عشق ورزی بسی بهایانیست / ورزش مرد از ارزش مردست
عاشقی بی لطیفه نبود / هم سواری میان این گردست
از رقیب تو دل نرنجانم / گرچه با من بسی جفا کردست
خار را هم عزیز باید داشت / نه که آخر مصاحب وردست
همه را شاملست جلوه دوست / حسن در دلبری جوانمردست

مشکل عاشقی ز اشرف پرس — که بتحصیل عشق خون خوردست

وله ایضاً

دم ز قرب تو زند زاهد و لافش دورست — که دروغ بغریبی مثل مشهورست

هر دلی قابل انوار تجلی نبود — موسیی باید اگر نه همه عالم طورست

حج دل دست بدست طلب می باید — راه نزدیک بر مردم کاهل دورست

کشتهٔ عشق شو از آتش دوزخ مندیش — اصل آتش چو ببینی بتحقیق نورست

تو سر از طوق غلامی مکش و سلطان باش — بندهٔ اوست اگر قیصر اگر فغفورست

ترک آن لب نتوان گفت بغوغای رقیب — طالب ذوق عسل را چه غم از زنبورست

گفتم از بنده بیاموز وفا گفت برو — آنک استاد تو بودست مرا از دورست

دوست با قصهٔ اشرف عجب ار پردازد — زانک از سلطنت حسن بسی مغرورست

وله ایضاً

در حسن کسی چو یار ما نیست — پرسی که کجاست او کجا نیست

انکار چه سبب ای رقیبان — این کار شماست کار ما نیست

عشقست و هزار غصه هردم — یک واقعه نی و یک بلا نیست

جز درد تو هرچه در دل آید — گر جان عزیز ماست جا نیست

دور از تو مرا کدام عضوست — کز درد جدائیت جدا نیست

گفتی که رقیب لایق چیست — جز لایق نفط و بوریا نیست

من بندهٔ روی نیکوانم — بالله که درین سخن ریا نیست

عمری اگرم نه بینی از من — پرسش نکنی که هست یا نیست

اشرف تو بدوست هست می باش — بس فرق بود ز هست تا نیست

وله ایضاً

دل شد از چشمان شوخ او ز دست — چون کند بیچاره در دست دو مست

جنگ و صلحش که درید و گاه دوخت — زلف و چشمش که شکست و گاه بست

بر شکست از ناله و فریاد من — باد کز حد رفت شاخ گل شکست

جان سپردم عشق را کاندر وثاق — هرچه حاضر هست و مهمان هر که هست

یار خواهی در گذر از غیر یار — یک دل و یک درد و یک دلبر بسست

دشمن ار بد گفت ما را گو بگو — از زبان یاوه گویان کس نرست

آه اشرف پاسبان هم نشنود — در بلندی کی رسد آهنگ پست

وله ایضاً

دو زلف و روی تو دیدم دو سال و یکماهست — ولی ز سر دهانت خدای آگاهست

اسیر زلف و زنخدان تست خاطر من — بریسمان تو مسکین فتاده در چاهست

چو دید کشت زنخ از لبم زکات — ازانک خیر صباحی قبول الله است

بابروی تو در اول نظر شدم شیدا — جنون و مستی دیوانه اول ماهست

مرا بخاک درت هرکه دید جوری کرد — نگاه کن تو که دیوار من چه کوتاهست

ترا بما نبود میل ور بود مشکل | حکایت شتر و داستان روباهست
چو دید روی تو اشرف دعای جان تو گفت | که استجابت دعوات در سحرگاهست

وایضاً له

در چشم تو هر گوشه که بینم همه نازست | وز زلف چگویم که ازو قصه درازست
من تحفهٔ نیاز آدم و آن چشم کند ناز | عمریست که ما را بهم این ناز و نیازست
گه دل دهد از خنده گه از غمزه کند بیم | فریاد از آنست که چون شعبده بازست
می اشک و کبابم جگر و آه ندیمست | از دولت عشقم همه اسباب بسازست
دردا که درین مدعیان درد طلب نیست | ورنی در محبوب بروی همه بازست
در سرمهٔ ما زاغ بکش تا که ببینی | ذرات دو عالم همه آیینهٔ رازست
گر روی طلب از دو جهان سوی یکی شد | هر دم که زند مرد نیازست و نمازست
اشرف مبر امید ز لطف و کرم دوست | ما بندهٔ بیچاره و او بنده نوازست

وایضاً له

در بلای بی دلی دلدار اگر باشد خوشست | ناخوشیهای جهان را یار اگر باشد خوشست
التفات یار اگر بسیار و گر کم دولتست | وصل محبوبان کم و بسیار اگر باشد خوشست
چشم او بیمارپرسی گر کند از گوشه‌ای | بی دل او سالها بیمار اگر باشد خوشست
آن گل خوشبو که مقصودست اگر حاصل شود | از رقیبان هر طرف صد خار اگر باشد خوشست
از میان ما برفتی لاجرم بیدل شدیم | در میان لشکری سردار اگر باشد خوشست
چون میسر نیست با دلدار گفتار از دور | هم اشارتهای بی گفتار اگر باشد خوشست
گفته اشرف چه بر بندی بجز دشنام ازو | از لب محبوب این مقدار اگر باشد خوشست

وایضاً له

در شهر هر مقام که خمارخانه ایست | از چشمهای مست تو در وی فسانه ایست
در شرح خوبی تو با آهنگ مطربان | هر لحظه در آمد از نو ترانه ایست
صید هوای تست و هوادار قد تو | هر مرغ را که بر سر سرو آشیانه ایست
کعبه ز نور روی تو مسجود عالم است | ورنی ز آب و گل بهم آورده خانه ایست
گر صید شد دلم چه عجب کاندرین دیار | از زلف و خال هر طرفی دام و دانه است
گر جور و گه عتاب و گهی خشم و گاه ناز | هر لحظه با منش بطریقی بهانه ایست
اشرف بهوش باش که از چشم و زلف یار | پر فتنه عالمی و مشوش زمانه ایست

وایضاً له

دیده را شمع روی او نورست | هر که زو دور از خدا دورست
عقل استاد کار ماست ولی | در چنین کارخانه مزدورست
کشت ما را و هیچ نتوان گفت | غمزه‌اش مست و مست معذورست
با رقیبان معاش ممکن نیست | زاغ و طوطی حدیث مشهورست
بوسه خواستم ازان لب گفت | شهد گر مست و خواجه محرورست
شعر اشرف ز نکتهای غریب | روضهٔ خلد و شیوهٔ حورست

روزگارش خراب کی شاید زد
که سراپای بیت معمورست

وله ایضا

دلبر دلم بدید بگفتا کباب ماست
اینست در زمانه کبابی که باب ماست

گفتم که سوختم دل و شد آب دیده خون
گفتا چه منتست شراب و کباب ماست

پیشش چو من بخون دل از دیده دم زدم
خندید و گفت کین دو شراب و کباب ماست

ما روز و شب باو نگرانیم زانکه او
در روز آفتاب و بشب ماهتاب ماست

بر درد و آه و گریهٔ ما جای رحمتست
دردا که یار بیخبر از اضطراب ماست

از دست غم بصبر توان جست صبر کو
ما را غمی که هست همه از شتاب ماست

اشرف رسوم عقل چه داند چو مست اوست
داروی بهشتیست که اندر شراب ماست

وله ایضا

درهای حقایق همه از عشق گشادست
بی عشق درین خانه کسی پا ننهادست

در عالم هستی دل و جان و خرد و هوش
میرند و وزیرند ولی عشق قبادست

گر خاصیتی هست ترا خاصهٔ عشقست
از چشمه سوی بحر نهان راه گشادست

از عالم و آدم همه مقصود ظهورست
وز عاشق و معشوق همین عشق مرادست

ارکان جهان بی سبب فیض کرم نیست
گر آب و گر خاک و گر آتش و بادست

فضلی اگرت هست بده فیض رسانیش
زر در کف ممسک مثل کلب و قلادست

اشرف سخن دوست به پایان نرسیدنیست
انگار که اشجار قلم بحر مدادست

وله ایضا

داغهای فراق جانها سوخت
آشکارا شد و نهانها سوخت

سخن پوست کند این فراق
مغز ما را در استخوانها سوخت

قصهٔ عشق حرف بی حرفست
کین معانی همه بیانها سوخت

هر دو عالم اسیر سودا گشت
سود پیدا شد و زیانها سوخت

عاشقان خامشند از و چه عجب
حیرت عشق او زبانها سوخت

عقل بر غیر او گمانها برد
او یقین شد همه گمانها سوخت

اشک اشرف که آتشیست روان
سوز دلها شد و روانها سوخت

وله ایضا

دوست هرچند که در کار تو بی تقصیرست
بر حذر باش که دشمن سگ ناگه گیرست

هر کرا در رہ او فرصت مردن باشد
پیش اصحاب نظر زیستنش تقصیرست

غم او با دل ما و دل ما با غم او
هست چون آب که آمیختنش با شیرست

میری و شاهی کس را بدر او چه محل
بندهٔ اوست اگر پادشهست ار میرست

دل بی باک بزلف تو زبون گشت مرا
جز زبونی چه کند شیر که در زنجیرست

گفتی از گوشهٔ چشمی نظری با تو کنم
کار خیرست چو خیرست چرا تاخیرست

هم بدانسان که صفتهای تو عالم بگرفت
شعر اشرف بصفتهای تو عالم گیرست

وله ایضا

روی تو چو بسته نقابست / ابر تنکست و آفتابست
واندم که نقاب را کشادی / خورشید منیر بی حجابست
خاک قدم تو راست مرده / ماهی که حیات او بآبست
درگوشه گریخت زاهد از عشق / خفاش چه مرد آفتابست
در سینهٔ ما بآتش تو / دل سوخته و جگر کبابست
معشوق تویی ترحمی کن / حال دل عاشقان خرابست
یارب غم عشق تو چه کالاست / کو کس محرمست و کس میابست
اشرف زد و زلف تست بیدار / شبهای چنین چه وقت خوابست

وایضاً له

رقیب را که در آن کوی مسکن افتادست / گدای گرسنه را نان بروغن افتادست
ز دشمنان کلماتیش دوستان گویند / ز شوربختی من دوست دشمن افتادست
دگر مگوی بزاهد رموز نکتهٔ عشق / که ذهن باید و او سخت کودن افتادست
ز بند زلف تو من سر کشیدمی زین پیش / کنون چه چاره کنم چون بگردن افتادست
چو آمدست پیام تو مه بدزدی حسن / ترا بدید و بیخود ز روزن افتادست
چو جعد زلف تو گردست شانهٔ مشاطه / هزار جان عزیزش بدامن افتادست
حدیث گریهٔ ما و سیه دلی بتان / همان حکایت زنگی و شستن افتادست
همی روی تو و اشرف فتاده در پی تو / چو مرده ایست که جان رفته و تن افتادست

5

رسم دلداری ز دلداران خوشست / آن شنیدی یاری از یاران
چون طبیبی عاشقان را خویش بس / کین طبیبی بهر بیماران خوشست
عاشقان را هم مکش یکبارگی / حسن یوسف با خریداران
غمزه ات دل می برد از زیر زلف / شب روی کردن ز عیاران
گر تو پستی فکر بدنامی مکن / فکر بدنامی ز هشیاران خوشست
گر ببستی آن دهن بوسم رواست / پسته بهر نقل میخواران
گفت اشرف یار چون بشنید گفت / بوی انفاس هواداران خوشست

وایضاً له

ز دریا چشمها را فتح بابست / بدین معنی که باران عین آبست
چه میگویم چه باران و چه چشمه / محیط و چشمه و دیگر سرابست
ز محبوبست اگر عشقست و مستیست / ز معشوقست اگر ناز و عتابست
از آن محبوب رنگی هست در گل / وز آن معشوق بویی با گلابست
ز عالم ذره بی حکمتی نیست / بهر ذره ظهور آفتابست
بزرگ و خرد مرآت وجودند / نه تنها پیل و پشه در حسابست
خرابیهای اشرف از لب اوست / همه دانند مستی از شرابست

وایضاً له

ز خستهٔ تو چه گویم که بر چه سان بگذشت / در آرزوی تو جان داد و از جهان بگذشت

اگر بفکر مداوا طبیب مشغول است | تو فکر کار دگر کن که کار از این بگذشت
در آرزوی تو فریاد من بعرش رسید | بلی بعرش رسد چون از آسمان بگذشت
بگشت باغ خیال تو اشک دیدهٔ من | بگل رسید بسرخی و ز ارغوان بگذشت
ز تیر غمزهٔ او دل نگفت رمزی فاش | چو روح پاک نهان آمد و نهان بگذشت
گذشت یار و نه جوری نمود و نه لطفی | دریغ عمر که بگذشت و رایگان بگذشت
چو دید روی تو اشرف ترک هستی گفت | برای عشق چنین آدم از جهان بگذشت

وله ایضاً

ز اشتیاق تو یک درد من هزار شدست | دو چشم از هوس دیدن تو چار شدست
طمع بصید تو کردم فتادهٔ تو شدم | بسا شکاری دانا که خود شکار شدست
نه چشم مست تو با ما بغمزه سرخوش بود | چه خواب دید که زان سرخوشی خمار شدست
مرا نه رغبت گل نی هوای گلزار است | بچشم من گل و گلزار بی تو خار شدست
به پند شیوهٔ آن غمزه از دلم نرود | بدار دست ز پیکان که استوار شدست
مبین تو خردی بلبل که در محبت گل | از آنچه بوده بگوشش یکی هزار شدست
بداغ و درد تو اشرف چو مرغ آتش خوار است | هوای باغ نگردست تا بهار شدست

وله ایضاً

زان غمزه بسی دلشده بر خاک فتادست | تو شاهی و جلاد تو چالاک فتادست
در راه تو از بس که عزیزان همه خاکند | در هر قدمی کلهٔ پر خاک فتادست

بر جبههٔ من قصهٔ درد تو نوشتست | هر قطره که زین دیدهٔ نمناک فتادست
زاهد ز می عشق تو در کوی خرابات | رفته ز خود و خرقه شده چاک فتادست
دیدار تو هر دیدهٔ آلوده نه بیند | عکس رخ تو بر نظر پاک فتادست
بر دل ز دهان تو سخنهای جدا ای | زهریست که از حقهٔ تریاک فتادست
هر که فتادند ضعیفان برهش گفت | زین ره نتوان رفت که خاشاک فتادست
اشرف نه ز خود زار فتادست بدینسان | مجبوب ستمکاره و بی باک فتادست

وله ایضاً

ز پیش ما چو آن سرو روان رفت | چه پرسی حال ما دل رفت و جان رفت
حذر بایست از آن ابرو و غمزه | چه چاره لیک چون تیر از کمان رفت
چو میرم بر سر خاکم نویسید | که این مسکین بداغ دوستان رفت
برفت و ما فدای او نرفتیم | دریغ آن عمر کز ما رایگان رفت
پس از مرگم چو یاد آرند گویند | فلان بیچاره با درد فلان رفت
بهر جا کز بلا هنگامهٔ دید | دل دیوانهٔ من در میان رفت
گذر بر چشم ما تا خلق گویند | که سروی بر لب آب روان رفت
رقیب از صحبت ما رفت و خوش رفت | وزین خوشتر که گویند از جهان رفت
ترا آئینه است در خوبی دانست | که اشرف در سر سودای آن رفت

وله ایضاً

زاول روز دگر طالع من مسعود است | گر مرا دیدن دیدار تو روشن بودست

آن چه روییست که گر زاهد شهرش نگرد | گر فرشته است که از حضرت حق مردود است

بوی جان میدمد از ناله من در غم تو | عشق تو آتش و جان من مسکین عود است

همه حلوای جگر میخورم از گریه خویش | بس که از دیده مرا شیره دل پالوده است

آهم از خانه تن تا بدهن کله کشید | آتشی هست که هر روز نه چندین دود است

جرم اشرف بکرم لطف کن و درگذران | کرم پادشهان قاعده معهود است

وایضاً له

ز دیده آنچه مرا بی رخت روان بوده است | سرشک دیده مگو آب آتش آلوده است

نه در فراق شکیب و نه در وصال سکون | نه دیده است کس این ماجرا نه بشنوده است

غلام طره هندوی عشق باز توام | که بارها بشبم آفتاب بنموده است

اگر بطاعت محبوب راستی رستی | خدا ز بنده صالح همیشه خشنود است

نهاده ام سر طاعت بهرچه فرمانست | چگونه سر بکشم پادشاه فرموده است

سلوک عشق بجان کن که درد بیش شود | که خواجه را غرض از زحمت سفر سود است

ببندگی بتوان یافت دولت شاهی | ایاز را بعبادت مقام محمود است

اسیر بودن اشرف بعشق تقدیر است | حذر چه سود کند چون چنین بودنی بود است

وایضاً له

زلفت از آشفتگی گرد تو گردیدن گرفت | شاخ سنبل بر درخت سرو پیچیدن گرفت

آب هر سوی بیاد قامتت در جویبار | شد روان در پای سرو افتاد و غلطیدن گرفت

باغبان تا که بگل چیدن ترا در باغ دید | در تو حیران ماند مسکین ترک گل چیدن گرفت

پیش لطف اعتدال قامتت در بوستان | غنچه بر قد دراز سرو خندیدن گرفت

زلف را زیر کله می پوشی و دل می بری | همچو صیادی که دام از مرغ پوشیدن گرفت

یک سحر ذکر رخ او رفت در بتخانها | هر بتی در سجده شد او را پرستیدن گرفت

جان اشرف در هوا از برج تن پرواز کرد | چون کبوتر گرد بام دوست گردیدن گرفت

وایضاً له

سوره واللیل خواندم وصف گیسوی شماست | والضحی خواندم سراسر نسخه روی شماست

آیه آیه تا بسوی قاب قوسین آمدم | چون نظر کردم صفات طاق ابروی شماست

نیک وا دیدم همه تفسیر ما زاغ البصر | شرح چشم مست شورانگیز آهوی شماست

در معنی سبحان الذی اسری شدم | وصف قرب ذات بی امثال و اهوی شماست

بانگ طبتم فادخلوها خالدین اندر جهان | چون بگوش جان شنیدم از سر کوی شماست

حرف حرف سوره یوسف فرو رفتم شبی | ذره از آفتاب حسن دلجوی شماست

شاهد لولاک بر دل غمزه زد معلوم شد | کادم و عالم طفیل یک سر موی شماست

آن روایتها که میگویند از خلق عظیم | دفتر اخلاق خواندم سر بسر خوی شماست

گر نبارد هیچ عذری گفت در یوم الحساب | خاطر اشرف بحمد الله ثناگوی شماست

وایضاً له

سخنی را که روش نیست در وی اثر است　　پیش مردان خدا گفت و قدم معتبر است

عیب جویی خلایق هنری جند آنست　　پیش صاحب نظر از عیب نکویی هنر است

مرد را صورت تنها منگر معنی بین　　در صدف در گرانمایه و در نی شکر است

از ره مرتبه در زنگی و رومی منگر　　هر یکی را که تو بینی ز دگر خوبتر است

عقل کل در روش تربیت جزو خود است　　دل و جان پدران خانهٔ مهر پسر است

عقل و نفس و دل و جان از کرم فضل خداست　　گهر از منت دریا نکشد بد گهر است

هیچ جایی نظر اشرف از و خالی نیست　　آفرین بر نظرش باد که صاحب نظر است

وایضاً له

نخرهٔ دیو نشد جان که بجانان زنده است　　مثلی هست بعالم که سلیمان زنده است

عاشقان را تو ازین مرده دلان شماری　　دل نامرد بمیرد دل مردان زنده است

مرده آن نیست که بر درگه دلبر میرد　　مرده آنست که در ماتم هجران زنده است

ظلم فرعون ندانست که در هر نفسی　　گر دو صد طفل کشد موسی عمران زنده است

اگرت خاصیتی هست ز دلها نروی　　نام اهل کرم از دولت احسان زنده است

منکر عشق نجنبید بکلبانگ سماع　　آنچنانست تو گویی که بتشمان زنده است

شعر اشرف همه از زنده دلی داد نشان　　دل او زنده نباشد که بجانان زنده است

وایضاً له

سخن که نزد خردمند نقد کان دلست　　زنیک و بد بهمه حال ترجمان دلست

بنقد دل سخن ره برد کسی که سخن　　کلید گنج نهانخانهٔ نهان دلست

نشان دوستی دینی و محبت دوست　　به پیش اهل دل ای خواجه امتحان دلست

میان او و دل ما یگانگیست کنون　　از آن اوست دل ما و او از آن دلست

نشان چشمهٔ اشک من ار همی پرسی　　کباب سوختهٔ خام خون چکان دلست

حبیب حال دل ما بغمزه گفت تمام　　چنان فصیح که گویی که در میان دلست

جهان حکایت اشرف گرفت و گفته نشد　　کجا تمام شود قصه داستان دلست

وایضاً له

سیصد و شصت رگم راه بلای تو شدست　　رایگان نیست دل خسته که جای تو شدست

گر کنی قصد سرم پا نرود از جائم　　که ز پا تا بسرم وقف جفای تو شدست

رای تو گر همه اینست که دیوانه شوم　　بنده عمریست که دیوانه برای تو شدست

تا در آفاق نسیمی شد از آن زلف دراز　　همه آفاق پر از طال لقای تو شدست

زنم از مهر تو باشم بوفایت میرم　　که ز سر تا قدمم مهر و وفای تو شدست

گفتمش سوختم از دست رقیبت گفتا　　که خدا دفع کنادش که بلای تو شدست

آنکه اشرف ز تو شد گندم بربابه روا　　خرمن سوخته بر باد هوای تو شدست

وایضاً له

سرمست ما که توبهٔ صد پارسا شکست　　برجای نقل می همه دلهای ما شکست

بازار تیز بود دوای طبیب را　　در دورش ظهور کرد رواج دوا

زان روز که صبر شد بهزیمت که چشم او — برصف اهل عشق زد و قلب را شکست
بپیچید بود پای دل از دست نیکوان — درکوی او رسید درافتاد و پا شکست
در مجلس شراب چو نام تو گفته شد — بس جامها دریغ شد و جامها شکست
گفتی دلت شکسته شود عاشقی مورز — مسکین دل شکسته من بارها شکست
اشرف دلت شکست حبیب این چه حکمتست — گنجینه که خاصهٔ او شد چرا شکست

وایضاً له

شعله زد آتش عشق تو دامانم گرفت — پاره پاره سوخت دامن را و در جانم گرفت
خواستم گردن کشیدن از کمند زلف تو — دست شوق آمد ز هر سو و گریبانم گرفت
چون کلیم ار بیخودیها می‌نمایم دور نیست — از تجلی آتشی در جان پژمانم گرفت
گفتی از راه صوامع باز گردیدی چرا — چون کنم در نیم ره سودای خوبانم گرفت
گر بگیری ور بیازاری تو داری اختیار — پادشاهی من گرفتی بر تو نتوانم گرفت
گر رقیب او گرفتی کرد بر در دور نیست — گرچه هستم صید لاغر کلب سلطانم گرفت
دوستان گویند اشرف گو زبون گرد ترا — من چو نشنیدم حدیث دوستان آنم گرفت

وایضاً له

شب و روزی که با دلفروزست — شب قدرست و روز نوروزست
روز ما از وصال او عیدست — شب ما از جمال او روزست
دل ما را بعشق می‌سوزد — شکر باری که یار دلسوزست
رویش از مهر می‌فروزد دل — آتش روی او دلفروزست
دل من مهر از تو چون ببرد — ناوک غمزهٔ تو دلدوزست
با من این بی‌عنایتی ز تو نیست — همه از شومی بدآموزست
نزد اشرف که از تو ماند امروز — شب یلدای هجر امروزست

وایضاً له

عقل در وادی سودای تو سرگردانست — عقل مسکین چه کند وادی بی‌پایانست
لاف علم و هنر و شعبده دانایی نیست — در جهان هر که بدانست ترا نادانست
نه که افتادهٔ عشق تو زمین آمد و بس — آسمان نیز درین واقعه سرگردانست
بهر مهمانی غمهای تو بر خوان نیاز — دل کبابست بهر حال و جگر بریانست
از تو غافل نتوان بود پس پردهٔ راز — فتنه پوشیده درین پرده بلا پنهانست
حالت عشق همه راست نیاید بزبان — قصها هست که کم گفت درو درمانست
میل گلشن نکند خاطر اشرف بی دوست — پیش بلبل گل اگر نیست چمن زندانست

وایضاً له

عشق من دلسوخته با دوست خدایست — چون عشق خدایست چه نقصان ز جدایست
در عشق خدا بی همه خاصیت و ذوقست — بی خاصیتی تفرقهٔ عشق هوایست
عاشق کشی از چشم که ماند از تو حکمیست — وز قبضه و دست دگران تیر قضایست
عشاق همه قابل و تو حسن فروشی — سودا مده از دست که هنگام روایست

من کشتهٔ خوبانم و خوبان بنظاره‌ست
هنگامه غلو گشت کنون وقت گداییست

محبوب درین شهر بدین شکل نبودست
این شکل غریبست بپرسید کجاییست

اشرف چه عجب باشد اگر بی سر و پا شد
حاصل ز غم عشق بتان بی سر و پاست

و ایضاً له

علم زد دهان او شد از دست
نه نیست توانش گفت نه هست

بازار گذاشت عقل با عشق
بالای دکان او دکان بست

درماند بناز چشم او دل
دیوانه نگر ز بون شد از دست

تیر تو هنوز نارسیده
با سینه ز سینه دل در و جست

از آتش دل بود که عشاق
ناگاه نهند داغ بر دست

ای دوست چو با تعلق جان
در عشق تو دل نمی توان بست

اشرف بغم تو بود جانی
در راه تو صرف کرد و وارست

و ایضاً له

عشق را محنت و آشوب و بلا بسیارست
غم و اندوه فراوان و جفا بسیارست

خطر جان و هلاک تن و بیم سر و زر
در رهِ عشق چنین واقعها بسیارست

خسته دوش همی گفت که فرمود طبیب
صاحب درد کمست ارنه دوا بسیارست

طاعت اندک ما نیست متاعی لیکن
اندک از بنده بدرگاه خدا بسیارست

هست ما را گنهی بیش ز حد لیک چه باک
کرم و مرحمت و لطف شما بسیارست

تنگی

تنگی خواست دلم از لب آن قندفروش
گفت تنگ آمدم از بس که گدا بسیارست

جان اشرف نه متاعیست ولی پای ملخ
تحفه از مورچهٔ بی سر و پا بسیارست

و ایضاً له

عاشقانرا رضای حضرت دوست
به ز ملک جهان و هرچه دروست

گفتمش آن دهان چه شیرینست
گفت از ملک حسن یک سر موست

شیوهٔ دوست گرچه خونریزست
شیوهٔ دوست دوست دارد دوست

پیش گیسوی دوست نام مبر
مشک چین را که با هزار آهوست

غم او در دلم بجای خودست
همه چیزی بجای خویش نکوست

نزد اشرف وجود موجود اوست
همه هیچند و هرچه باشد اوست

و ایضاً له

عشق بتان واقعهٔ مشکل است
آفت جانست و بلای دلست

در رهِ او لاف ز هستی مزن
هرچه بلاییست درین منزلست

پیر که در وی صفت عشق نیست
گر صد و چل ساله بماند جلست

سهل بود با غم و درد تو ساخت
صبر ز دیدار تو این مشکلست

زخم که تیغ تو زند مرهمست
صید که کلک تو کند بسمل است

خاطر اشرف بصبوری خوشست
عمر بلاییست که مستعجل است

و ایضاً له

غم مفارقت دوستان کشند غمیست
مرا بهر سر موزین مفارقت المیست

دمی بصحبت یاری گر اتفاق افتد
عزیز دار که عالم باتفاق دمیست

رقیب و شیوهٔ نیکی تصوریست محال
اگر بدی نرساند بعاشقان کرمیست

هزار حکمت بی جا که فروخت رقیب
چه گویمش که در ایذای ما چه بو الحکمیست

بخشم از دهانش حکایتی بردم
بغمزه گفت که او خود به پیش ما عدمیست

اگر چه ناز تو لا می کند بو عن بوس
خوشا لب تو که در هر تبسمش نعمیست

اگر بجانب اشرف نظر کنی شاید
که از تو سوخته هر دم بخستی و غمیست

وایضاً له

غم عشقت دل دیوانه را سوخت
عجب گنجی که آن ویرانه را سوخت

بیادت باده چون بر لب نهادم
حرارتها دل پیمانه را سوخت

محیط بحر شد عشق جهان را
صدف از سوز دل دردانه را سوخت

کسی را کافر عشق تو گویند
که عشق او بت و بتخانه را سوخت

اگر افسانه گفتم بدرد عشقت
حدیث گرم من افسانه را سوخت

نه تنها بیت من سوزان ز عشقت
که این آتش فراوان خانه را سوخت

دل اشرف بداغ آشنایی
بهر آهی دو صد بیگانه را سوخت

وایضاً له

اگر چه او حاضر و لب پر ز ادای سخنست
حالت و حیرت عشق است چه جای سخنست

سخنم هست ولی طاقت گویایی نیست
گرچه از حضرت محبوب رضای سخنست

گر کشد گر بنوازد ره من خاموشیست
رفتن منزل حیرت نه بپای سخنست

ما که خاموشیم و سخن کردن ما را چه نهند
مرغ جان هم زده دم از هوای سخنست

هر سخن را محلی هست محل باید جست
گر زبان در دهن مرد برای سخنست

روح در صورت آدم بسخن گشت روان
خوش نوا چون نبود مرغ نوای سخنست

دل اشرف چو سخن گفت صفا یافت ز دوست
این قبولی که تو بینی ز صفای سخنست

وایضاً له

گرچه آفاق پر آوازهٔ یکتایی تست
هر کجا می نگرم خوبی و زیبایی تست

جان که طاوس ملایک پر چشمش خواند
مگس گرد برای لب حلوایی تست

آدمی گو بفصاحت ز ملک گوی برد
طفل کج مج سخن مکتب گویایی تست

گر بحر ست و اگر بر همه جا لولو را
گردنش در کف رشتهٔ لالای تست

پیش ارباب نظر صورت و معنی جهان
همه آیینهٔ پنهانی و پیدایی تست

تو قرین با همه و عجب اینست که باز
همه عالم پر از آوازهٔ تنهایی تست

با دل و دیده نظرهاست بهر حال ترا
دل نظرگاه تو و دیده تماشایی تست

ترک سودای تو اشرف نتواند چکند
که سویدای دل سوخته سودایی تست

وایضاً له

کشته شدن از غمت چه کار آسانست
هجران تو تیغ آبدار است

از نرگس تو بسی عزیزه / از خون همه شهر لاله زار است
آویخته کلهای عشاق / از کنگرهای آن حصار است
آرایش شهر داد جلاد / سرهای بریده بی شمار است
گفتی که بکش عنان ز دستش / کو بر فرس جفا سوار است
دانی که باختیار نبود / اشتر که متابع مهار است
اشرف پی او مباش گفتی / ای خواجه مرا چه اختیار است

وایضا له

گر سعی نمای بدر یار توان رفت / ره دانه بگفتار برفتار توان رفت
این کوی سعادت در دست در آید / در صومعه و مدرسه هشیار توان رفت
بی درد دلی لاف ز سودا نتوان زد / با کیسه پر سیم ببازار توان رفت
بی عشق بیابی نظر از چشم حبیبان / گرمی طلبی بر در خمار توان رفت
آن گل اگرم جانب خود غمزه نماید / با پای برهنه بسر خار توان رفت
باریت گران ظلمه زهد بگردن / در بادیه عشق سبکبار توان رفت
اشرف بسر خویش منه پای درین راه / رو یار بدست آر که با یار توان رفت

وایضا له

گمان برم که حدیث تو جان شیرین است / بلی عجب نبود زان دهان شیرین است
هر آنک دید ترا همچو جان شیرین داشت / مثل بود که فلان استخوان شیرین است

دهان یار که شیرین نهانی دارد / لطیفه‌ایست که چون جان نهان شیرین نیست
اگرچه خسرو پرویز را خزانه بسیست / خزانه دل پرویز آن شیرین نیست
اگرچه بار روی فرهاد روی در کوه است / دو دیده آتش ز قفا پاسبان شیرین نیست
دهان او که یقین و گمان من آنست / اگر یقین ننماید گمان شیرین نیست
بگفت و گوی تو اشرف بجان فریفته شد / فریب شد سخنی کز دهان شیرین نیست

وایضا له

گفتی که درین حسن چه گویی چه توان گفت / در حق تو خود غیر نکویی چه توان گفت
گفتی که چه گویی چو بگویم که گشتند / گردن بنهم هر چه تو گویی چه توان گفت
گفتی که بمن درد دل خویش نگفتی / تو فارغ ازین گفت و مگویی چه توان گفت
گفتی دل گم گشته عشاق بجویم / آری تو ازانی که بجویی چه توان گفت
گفتی که گذشتم اگرم خوی بدی بود / اکنون نه بران عادت و خویی چه توان گفت
گفتی که برو سختی آیینه چه گویی / جایی که تو در دیدن رویی چه توان گفت
گفتی غم اشرف نخورم عاقبت کار / تو شوخ بسی در غم او نی چه توان گفت

وایضا له

گله از دوستان نباشد راست / گر کشد دوست عذر باید خواست
کشتمت گفت و بارقیب انداخت / خواب نیمی دروغ نیمی راست
دیدم آن روی و وقت من خوش گشت / روز نیکو هم از سحر پیداست

خونبهایم ازو طلب مکنید — یار خون مرا چو ریخت بهاست
دوست را از برای دوست طلب — طاعت بی ریا قبول خداست
هر خسی روی او کجا بیند — پیش خورشید بوم نابیداست
او منزه ز یار و با همه یار — او مقدس ز جا و در همه جاست
تا ز اشرف حبیب گشت جدا — دل جدا جان جدا و دیده جداست

وله ایضاً

کشتهٔ عشق زندهٔ ابدست — بد عاشق هر آنک گفت بدست
آدمی کآدمی بیازارد — هرگزش آدمی مخوان که ددست
دل ما جای دلبرست و اگر — دلنوازی کند بجای خودست
عاشقان را چنین که جد فرمود — راستی محتسب سزای حدست
عاشقان را حساب نیست بحشر — کشتهٔ عشق دوست بی عددست
طلعتش را دو کون رو بپشت — همچو آینهٔ که در نمدست
نخل بر دیده دوش این بود — که صنم هم طفیلی صمدست
شعر اشرف بلند شد چه عجب — دست همت بدامن بو زدست

وله ایضاً

گفتمش رسم وفا کی بیستم آموختنست — گفت خاموش که استاد تو شاگرد منست
بر تنش پیرهنش چون دل من می لرزد — زانک جان همه عالم بیکی پیر منست

مرد و زن کشتهٔ عشقند بمیدان وجود — هر که از عشق حذر کرد نه مرد و نه زنست
شیوهٔ عشق همه مردی و ثابت قدمیست — زانک نرمادگی از خوی و صفات زغنست
بوی درد دل من از نخم می آید — درد دل را بهمه حال نشان در سخنست
چند گویی که بعمری سخنی با تو نگفت — بی سخن کشتهٔ او بیم چه جای سخنست
از خم زلف و قد سرو تو معلومم شد — کاولین پایهٔ سودای تو دار و رسنست
در تمار غم و سودای تو اشرف چو نبست — دل و دین باخت کنون نوبت جان باختنست

وله ایضاً

کمال حسن تو ز ادراک دیدها دورست — بقدر دیدهٔ هر کس حبیب منظورست
جهان پرست ز محبوب جست و جو باید — وصال کعبه بتر دیک کاهلان دورست
ز جامهای تجلیست عاشقان ز ذوق — نه مستی ایست که موقوف آب انگورست
بنوش بادهٔ عشق و ز باز خواست مترس — که پیش پادشهان جرم مست معذورست
ترا چه حاجت تعریف پیش اهل نظر — که هر کجا که بود آفتاب مشهورست
بتازه روی و گفت رقیب تازه مشو — که در طریقهٔ افسانهٔ کهنه مزدورست
همیشه در دل اشرف ز نور عشق صفاست — بلی چو آینه صافست قابل نورست

وله ایضاً

کس چه داند که مرا حال پریشانی چیست — حال این نیز بهر حال تو میدانی چیست
با منت گر سر معشوقی و محبوبی نیست — خنده زیر لب و غمزهٔ پنهانی چیست

من اگر دعوی عشق تو کنم ور نکنم
همه دانند که این بی سر و سامانی چیست

رحم بر هیچ مسلمان نکند غمزهٔ تو
کافر مست چه داند که مسلمانی چیست

گله کردم ز جفاهای تو و بد کردم
حاصل از کردهٔ بد غیر پشیمانی چیست

زاهدا باده بخور یا برو از صحبت ما
با حریفان سبک روح گرانجانی چیست

اگر از حالت اشرف خبرت نیست روا
خاطر جمع چه داند که پریشانی چیست

وایضاً له

گفتم مگر مرا جگر ریش خسته است
چون نیک دیده شد جگر خون بسته است

دل را در اشتیاق تو دیدم کدام دل
خون گشته گداخته جایی شکسته است

حال دل شکسته که شد بستهٔ غمت
هم گوش کن اگرچه که اشکسته بسته است

جانها بهر طرف چو مگس جوش میکند
بر گرد او بشور که شیرین گرسنه است

دار الشفاء غم زدگان خاک کوی تست
کز هر طرف که بنگرم افتاده خسته است

پند ادیب و دست فشانی او بما
گویی که پند نیست که تیغ دو دسته است

زاهد طریق رندی ما را نداشت تاب
از پیش ما بجست بمانش که جسته است

اشرف بقید عشق تو از بند خویش رست
هر کس که گشت قید تو از خویش رسته است

وایضاً له

گرچه در سینهٔ من غیر تو موجودی نیست
چون تو با دل زنگی گفت مرا سودی نیست

آهم از سینه همه بوی دل سوخته داد
آتش مجمرهٔ عشق تو بی عودی نیست

بعبادتگه هفتاد و دو ملت رفتم
بازجستم همه را غیر تو معبودی نیست

اثر جود وجود ند همه موجودات
تا وجودی نبود جودی و موجودی نیست

هر کرا فرض کنی روی سوی مقصودست
عاشقان را بجز از روی تو مقصودی نیست

خام سوزان هوس لاف زبان میسوزند
هر کجا پخته بود در دسر و دودی نیست

تو که بدحالی اشرف ز غم خود دانی
هم تو دانی که بجز وصل تو بهبودی نیست

وایضاً له

گویند ناز او را کمتر بهاش جانست
ای دل بیا که سودا ارزان و رایگانست

بر نکته که گویم چندین گرفت دارد
معشوق نکته گیرست محبوب نکته دانست

تشبیه قامت او با سرو نیست نسبت
این بر کنار جویست وان در میان جانست

بر ما بظاهر ار چه چشمی نمی گمارد
عاشق کشی و نازش از غمزها عیانست

با مات بود و بی عهدی بدوستداری
گر تو دگر شد سستی پیوند ما همانست

تو در نظر نیاری ایثار ما و گرنی
جانها در آستینت سرها بر آستانست

ای آنکه حال اشرف پرسی از و چگویم
بی دوستان فتاده بر کام دشمنانست

وایضاً له

لبت از قند مصر سرجوش است
شهد بر شهد و نوش بر نوش است

شرط بوسی که با لبت بستیم
یاد ما را ترا فراموش است

من از آن طرهٔ جان نخواهم برد
زانکه طرار بر بناگوش است

لب تو در سوال بوسه مکر
هست راضی چنین که خاموشست

عیب صوفی مکن که صبح نخاست
که هنوز از شبانه مدهوشست

حاضر خویش باش در مجلس
نای را چشم و عود را گوش است

گفتی این گریه چیست اشرف را
آتشش گرم گشت در جوشست

و ایضاً له

لبت را بوسه دادم جان همان نیست
رخت دیدم مه تابان همان نیست

ز من پرسی لبم خواهی تو یا جان
چه می پرسی مرا خود جان همان نیست

نگفتی با تو دستان کم نمایم
نمودی ساعدم دستان همان نیست

دل من دردمند عشق آن دوست
ولی چون دیده شد درمان همان نیست

بهر وجهی که هستی طالب آن
اگر آن روی دیدی آن همان نیست

بیوسف بند و زندان تخت مصرست
وگر بی یوسفی زندان همان نیست

بسر بستت پیمان با تو اشرف
وگر سر میرود پیمان همان نیست

و ایضاً له

مرا هر دو جهان دل یکی و یار یکیست
غم ار هزار بود یار غمگسار یکیست

چو بر یکیست قرار سخن محبت را
سخن یکی و محبت یکی قرار یکیست

نبود در دو جهان چون بجز یکی موجود
یکی شدند همه عاشقان که یار یکیست

گرت بمرتبه خاک و باد و آتش و آب
شود عروج بدانی که هر چهار یکیست

اگر میان گل و خار در ظهور دوئیست
دویی چو رفع شود گل یکی و خار یکیست

بلوح وجه اگر خط دوست برخوانی
یقین شود که خط لوح و خط یار یکیست

بپای دار شد آن عاشق و همین می گفت
که پای دار دلا زانک با مدار یکیست

عجب کشتن اشرف گر اختیار کند
باختیار نهد سر که اختیار یکیست

و ایضاً له

ما را ز غمزهای تو صد تیر در دلست
از دلبران زر را نظر با خبر دلست

بر دل هزار جور و جفا گر رسید زیار
دل را شکایتی نرسد شکر بر دلست

او تیر می گشاید و دل پیش میرود
در عرصهٔ مصاف محبت سپر دلست

درد که نیست زهرهٔ گفتار پیش دوست
ورنه هزار گونه غم و درد در دلست

عکس است این مثل که نظر شد بلای دل
در جست و جوی دوست بلای نظر دلست

دلها ز حلقهای جنون جان کجا برند
چون حلقه حلقه زلف تو سودای هر دلست

اشرف که گشت بی سر و پا در بلای دل
در دوستداری تو ز پا تا بسر دلست

و ایضاً له

مدعی را چه خبر زانچه میان من و اوست
غمزه از هر طرفی بیک نهان من و اوست

ما حکایت بهم از راه نظر می گوییم
بی نظر بی خبر از سر زبان من و اوست

خاصهٔ عاشق و معشوق نیاز آمد و ناز
هر چه زین شیوه بود خاص از آن من و اوست

میرود او و بسویش نگران من دانکه
خلق هر سوی که بینی نگران من و اوست

عشق را بی من و او چون نبود نام و نشان / از ازل تا ابد نام و نشان من و اوست
در میان من و او بی من و او حالتهاست / من و او هم بگذاری ز میان من و اوست
سگ کوی تو ز بیداری من با خبرست / که برین در همه شب آه و فغان من و اوست
گفتمش قصهٔ اشرف ز تو عالم بگرفت / گفت آری همه کس در سخنان من و اوست

وله ایضا

مرا در فرقت آن مه دمی نیست / که چشم گریه ناکم بی نمی نیست
ندارد زنگی زلفش غم ما / سیاهان را بخاطر در غمی نیست
باو گویم اگر گویم غم او / غم او را بجز او محرمی نیست
دمم بی آه بر ناید ز سینه / بدوری تو بی آهم دمی نیست
مرا از صحبت زاهد چه بیشی / مرا از دولت رندی کمی نیست
بصد درد از فراقت سوخت اشرف / مصیبت بی غمی بی ماتمی نیست

وله ایضا

مرا با غمش آشنایی ازوست / ز من بیدلی دلربایی ازوست
طبیبان چه دانند درمان من / شکست مرا مومیایی ازوست
دوا اوست هر درد را وین عجب / که درد مرا بی دوایی ازوست
همان به که خاک در او شویم / ز ما خاکی و کیمیایی ازوست
ازو یافت اشرف ره عشق او / که گم گشته را رهنمایی ازوست

وله ایضا

معنی ز عشق بدعوی نتوان یافت / نگذشته ز دعوی ره معنی نتوان یافت
بی آنکه نهی پای طلب بر زبر عشق / مجنون نتوان گشتن و لیلی نتوان یافت
گر دیده و دل در طلب دوست نبازی / گم کرده توان یافت و گر نی نتوان یافت
دنیی مطلب تا که بعقبیت خوش افتد / دنیی طلبی دولت عقبی نتوان یافت
مولی طلبی دنیی و عقبی دو جهانند / یکتا نشده حضرت مولی نتوان یافت
در راه تو غلطیدن و در پای تو مردن / ذوقیست که در جنت اعلی نتوان یافت
اشرف بطلب کوش سخن فصل فرو شست / محبوب باشعار و بانشی نتوان یافت

وله ایضا

مرا نه رغبت گل نی هوای گلزارست / بچشم من گل و گلزار بی تو پر خارست
مرا نصیحت ناصح بتر کشد ز فراق / طبیب نامناسب بلای بیمارست
خراب می ز ملامت خجل نمی گردد / ملامت و خجلی شد را هشیارست
بمن اگرچه نگوید سخن ز غایت ناز / بغمزه هر مژه اش چون زبان گفتارست
ز گوشهای نظر دم بدم به پنهانی / میان عاشق و معشوق غمزه در کارست
چو دید روی تو اشرف ز خود نگفت سخن / به پیش هستی خور ذره را چه مقدارست
به پیش غیرت او طرح کن انا الحق را / هنوز حالت منصور بین که بر دارست

وله ایضا

میلی ز تو صد ز یار بیش است — او عاشق عاشقان خویش است
مرهم نرسد بمن در ستان — مرهم همه جا نصیب ریش است
نیشی که بیاد دوست نوش است — نوشی که نه یاد دوست نیش است
غافل منشین که تا در دوست — هفتاد هزار عقبه پیش است
از دوست جدا مشو که عاشق — کمتر نه ز کاغذ و سریش است
با غیر تو آشنایی ما — چون صلح میان گرگ و میش است
اشرف صفت بزرگی یار — هر چند که بیش گفت بیش است

وایضاً له

من و درد تو درمان خود همین است — بدردت جان دهم جان خود
مگو کز بهر من دشوار میری — که پیشش بنده آسان خود
بکفرم می کنی منسوب در عشق — چه جای کفر ایمان خود همین است
مرا در عشق بی سامان چه خوانی — بر عشاق سامان خود همین
بعمری می شنیدم نکتهٔ آن — بدیدم حسن تو آن خود همین
غنیمت دار دوران جوانی — بران دوری که دوران خود
مگو اشرف بدرد او دوا ساز — چه جای درد درمان خود همین است

وایضاً له

مرا جان یادگار ناز یار است — عزیزی از عزیزی یادگار است

دل از بویش چو گل باشد شکفته — هوای دل هوای نوبهار است
نمی خواهم که سرّ دل بپوشم — بلا این گریهٔ بی اختیار است
نشاید پیش جان مردن دگر نی — مرا در پیش او مردن چه کار است
تو رفتی و من از دست فراقت — نخواهم برد یک جان گر هزار است
بخود در خاک خواهم برد دردت — مرا درد تو از یاران عار است
فتاده در رهت جانها قربان — بلی قتل شکاری در کدار است
مگو اشرف بمن از لطف گلزار — که گل در چشم من بی دوست خار است

وایضاً له

ما همه جسم و جان تویی ای دوست — آشکارا و نهان تویی ای دوست
آنچه او اصل جمله هستیهاست — چون بدیدیم آن تویی ای دوست
عاشقان را بروی تست سجود — قبلهٔ عاشقان تویی ای دوست
صد مسیحا ز خردهٔ تست — زندهٔ جاودان تویی ای دوست
همه را در سخن تو می آری — همه را بر زبان تویی ای دوست
ما همه ذرهای مهر توایم — بر همه مهربان تویی ای دوست
زندگانی بتست اشرف را — بلکه باشد که جان تویی ای دوست

وایضاً له

مهر تو ظاهر است بگفتن چه حاجت است — تعریف آفتاب نمودن چه حاجت است

تو اصل چه نهایی و از آکه رو بت
باکل جه التفات و بگلشن جه حاجت

حد کمال حسن تو از وصف ما برست
رخسار آفتاب بستن جه حاجت

مجبوب در دلست جه حاجت بدیدها
خورشید در سراست بروزن جه حاجت

بی عشق راز غم می خونین نمی شود
در پا نرفته خار بسوزن جه حاجت

کیتی که او کجاست کجا نیست این اکو
جانرا بتن مقام معین جه حاجت

اشرف مبر بغیر خدا حاجتی که هست
جون لطف دوست هست بدشمن جه حاجت

وایضاً له

مارا بغمزه نرکس آن خوش خرام کشت
بودیم نیم کشته بیک ره تمام کشت

زلفش مراکشت ازان غمزه بیشتر
برصید تا رسیدن صیاد دام کشت

هرچند در سلام نشان سلامتست
بر من سلام کرد و مرا از سلام کشت

بر آستان خویش مراکشت و غم نخورد
شوخی نکر که صید به بیت الحرام کشت

غوغای چشم و غمزه و ابروی او مرا
دانم که کشته اند ندانم کدام کشت

سرتا بپای او همکی خوبی مشد
واخواست نیست خون کسی را که اعلام

اشرف زغمزه تو نشد سیر و کشته شد
بسیار خوار را برد اما طعام کشت

وایضاً له

مرا جان و دل پیش آن دلبرست
که در سینه جون جان و جو دل در برست

بهمت توان کردن آنجا عروج
که عشق آسمانست و همت برست

بهرجا روی بازکشت باوست
جو او آخرست اول او راپرست

مرا عشق یکبارکی صید کرد
جه جای رقیب و ملامتکرست

نرنجم ز طعن رقیبان او
کس از دست تیغ زبانها نرست

ز دو رخ جه اندیشه جون عاشقی
سمندر نکر کاتشش بسترست

بروی تو اشرف مسلمان شدست
هرانکو مسلمان نشد کافرست

وایضاً له

مارا دمی بروی تو خوشتر ز عالمیست
هرجور از تو لطفی و هر زخم مرهمیست

خون میرود ز دیده ما همدمی نمای
با ما دمی بساز که این نیز همدمیست

زلف تو دل برد ببازی و بند کرد
آری هزار بازی و بندش بهر خمیست

مارا جه حد آن که ازان خال دم زنیم
مرغ هوای دانه او بجاد آدمیست

ناصح که کفت ترک هوا کن زیاده کفت
هرکو زیاده نیست هوای تو اش کمیست

مارا بغم جه کار جو دیدیم روی تو
شادی شود بعشرت ما هرکجا غمیست

صحبت باهل جنس همه جای جنتست
باغیر جنس جنت اعلی جهنمیست

اشرف حضور و صحبت یاران همدمست
آن دم که کفته اند که خوشتر ز عالمیست

وایضاً له

من دان رخ بهاران خود همینست
مراد از کلعذاران خود همینست

بدیدم سایه ات دیوانه کشتم
نشان سایه داران خود همینست

مرا از غم بکشتی بارک الله — طریق غمگساران خود همین است
برنجیدی ز یاران بی‌خطایی — ترا عادت بیاران خود همین است
تو آب چشم ما را قطره مشمار — چه جای قطره باران خود همین است
نه تنها من از آن گل می‌سرایم — که گلبانگ هزاران خود همین است
هوایت جان اشرف تازه دارد — غرض از نوبهاران خود همین است

وله ایضا

می اشک و کبابم جگر و ناله ندیمست — اندوه قرین دل و غم یار قدیم است
بیمست که از آتش تقصیر بسوزم — گر لطف نمایی تو ز تقصیر چه بیم است
لغزیدن و بخشیدن ابدال قرین است — رنجیده نشد شه ز غلامی که قدیم است
تو روی گشایی بکرم ما بدعا دست — هر جا که گدا هست دعاگوی کریم است
در عشق تو ثابت قدمی راه روان راست — فرعون زده گشته کجا مرد کلیم است
دل مایه هر ذوق که دارد ز تو دارد — دیدار سهیل یمنی زیب ادیم است
اشرف تو و امید و در رحمت محبوب — گر جرم عظیم است خداوند کریم است

وله ایضا

ما را ضمیر پر سخن یار مهوش است — امساک نیست لیک سخن در سخن کش است
بر نکته‌های عشق دل عاشقان رسید — آتش خورای حوصله مرغ آتش است
عشق دروغ راست نیاید ز باطلان — کار مقران نوآموخته غش است

پر شعله‌های آتش شوقست سینه‌ام — وین آه دودناک من آواز آتش است
گفتم لب تو گفت ترا این نمی‌رسد — از بهر هر سوال جوابیش دلکش است
از چشم و زلف و خال و خط و عارض و جبین — در نزد عاشقی همه جا نقش مشوش است
گوش سفینه شد که ز ابیات عاشقان — دیوار و در ز خون جگر ما منقش است
اشرف ز تند خویی او تنگ دل مباش — بیگانه رو نمود ولی آشناوش است

وله ایضا

می با تنک شراب حکایات مهمل است — کز قلقل گلوی صراحی معلل است
میخواره آنکس است که صد دور اگر خورد — گویی که پیش مشرب او دور اول است
فریاد از آن حریف که در مجلس شراب — جامش همه چکید و حدیثش مسلسل است
بی‌معرفت که باده خورد تنها کند — احوال او مثال کلاه و سر کل است
می خوار تا که عربده جوید نه آدمیست — دیویست او که بر سر مردم موکل است
شهدست شرب چونکه بود با حریف جنس — با غیر جنس اگر همه شهدست حنظل است
اشرف شراب نوش و بیاران اهل نوش — هم صحبتی مردم نااهل مهمل است

وله ایضا

نمی‌توان سر یکموی از جهان دانست — حقیقت همه چون اوست کی توان دانست
زبان جم چو باد و میرسید می‌پیچید — اگرچه جمله اجناس را زبان دانست
باشکار و نهان عاجز است عقل از چه — باشکار نظر کرد و از نهان دانست

بقدر خویش بدانسته اند از چیزی | جان که اوست که میداند انجان دانست
فلک بر آتش حسرت ملک بر شک درست | بر آنچه آدم ازین تیره خاکدان دانست
بغیر آدم و جز آدمی که بود دگر | که بر بسیط زمین سر آسمان دانست
جو دید دین اشرف نشانهای جهان | زبی نشان همه را یک بیک نشان دانست

وایضاً له

نیم شب پرتو خود حسن تو بر ماه انداخت | تا خود از فلک پیش تو بر راه انداخت
دهنت گفت مگو راز ولیکن چکنم | که مرا گفت و مگوی تو در افواه انداخت
از کمند سر زلفش بحذر می بودم | اختیارم بشد از دست که ناگاه انداخت
از رخ خویش فروغی بضعیفان بنمود | آتشی بود جهان سوز که در کاه انداخت
دل ما بست بزلف و بزنخدان بسپرد | بست با سلسله زندانی و در چاه انداخت
از بلا اشرف درمانده نغم خواری بخت | خویش را در کنف مرحمت شاه انداخت
کسوت فتنه اگر چند بسی بود دراز | غم خصم تو در و وصله کوتاه انداخت

وایضاً له

نی پرسید مرا دلبر غم اینست | مرا در دل غم اینست و هم اینست
بیاری کردمی همدم توان بود | دم اینست ای عزیزان همدم اینست
جو یار آمد حدیث رفته کم گوی | غنیمت دار این دم را دم اینست
به پیش تیغ او جان را سپر ساز | اگر تو دردمندی مرهم اینست

برو تو عشق ورز و آدمی باش | که میراث شما از آدم اینست
بکن جهدی که آن خط را بخوانی | علیکم بالسواد الاعظم اینست
بیا اشرف برین در بندگی کن | جو دانستی که شاه عالم اینست

وایضاً له

وقت عنایتست که در دم زحد گذشت | اندوه بی شمار شد و غم زحد گذشت
شوق من و فراق ترا حد بدید نیست | این گشت بی نهایت و آن هم زحد گذشت
از دست گریه خانهٔ چشمم خراب شد | بی هیچ شک خراب شود نم زحد گذشت
درد فراق روز و اگر شب الیم گشت | جور رقیب بیش و کرم کم زحد گذشت
دل ریش درد کرد ز پر گفتن ادیب | نیکو نشد جراحت و مرهم زحد گذشت
حدیست گریه را نه چه رو آب چشم من | آن دم که شد روانه همان دم زحد گذشت
اشرف اگر حبیب ترحم کند رواست | آه از عدد برون شد و در دم زحد گذشت

وایضاً له

هر که دانست ترا جان و جهان را دانست | زنده مرد جهانست که جان را دانست
آشکارا و نهان هر که توجه بتو کرد | آشکارا خبر آورد و نهان را دانست
هر که فیض از تو برد بر همه دانا باشد | طفل یک روزه ز فیض تو زبان را دانست
در بیان جز بمعانی تو منطق نگشود | هر که او سر معانی و بیان را دانست
وحدت ذات تو بالای یقین دید و گمان | مرد عارف که یقین را و گمان را دانست

هم با دل قدم از جادهٔ هستی بگذشت / عاشقی کو روش راه روا نزادانست
ذوق تجرید چه داند که چه باشد هرگز / خواجه کو معملهٔ باغ و دکان زادانست
هر که از گفتهٔ اشرف غرضی جز تو نیافت / آفرین باد که جان سخنان زادانست

و ایضاً له

هر بلایی کز رقیب سرکش است / از تو می بینیم دود از آتش است
عشق و محنت رنج و زاری درد و غم / نقش من در نرد سودا شش است
گر سلامی نیست دشنامی بده / گر وفا نبود جفایی هم خوش است
سرکشیها میکنی با ما رواست / آتشت گفتیم آتش سرکش است
مست آن چشم و لبم عیبم مکن / ساقی خوب و شراب بیغش است
خلوتی بگزید اشرف از جهان / رند را بنگر که چون صوفی وش است

و ایضاً له

هرچه ما را رسد از لعل دلارام خوشست / گر سلامی نرسد لذت دشنام خوشست
هر جفایش کرمی هر ستمش انعامست / همه جا خاطر درویش بانعام خوشست
گر بمحبوب سلامی و کلامی نبود / از ره غمزه بهم نکته و پیغام خوشست
گل من برگ چمن کن که زمستان بگذشت / غنچه بشکفت و بهار آمد و ایام خوشست
من گرفتم که نگویم که در ایام بهار / می گلرنگ بزیر گل بادام خوشست
باغبان مست شده نعره زنان میگوید / نوبهارست لب جوی و لب جام خوشست
نه که خوش میگذرد حالت اشرف بی دوست / تا که دشمن نشود شاد بناکام خوشست

و ایضاً له

هر که با عشق تو بی درد و ستم ساخته است / بغم و درد فراوان تو کم ساخته است
عاشق آن نیست که گر لطف نبیند برود / عاشق آنست که با جور و ستم ساخته است
خاک کوی تو گزیدست غمت منزل من / منزل گلخنی باغ ارم ساخته است
بطپیدن دل از آن کاکل مشکین نجهد / موی را تخت کن کرده و دم ساخته است
پیش لب خنده تو خوش نمکان را چه وجود / همه را شوق دهان تو عدم ساخته است
تو کرم ورز و مکن فکر غم کار جهان / که خدا کار کریمان بکرم ساخته است
همه جا دیدهٔ اشرف بتو بیند چه عجب / سرمهٔ دیده از آن خاک قدم ساخته است

و ایضاً له

هر که بی عشق دم از دوست زند بیخبر است / بلک زنگی بسفیداج سیه روی تر است
این گل و لاله که در حسن بتان می بینی / همه پرورده و بشکفته بخون جگر است
عشق ورزی نتوان جان بسلامت بردن / اژدها زیر قدم تیغ به بالای سر است
گر سلامت طلبی ترک نظربازی کن / همه اندوه دل من ز بلای نظر است
روی خوش دیدن و پرهیز نمودن ز بلا / قصهٔ حالت سیمرغ و قضا و قدر است
لذت در دنیا بی بهواداری نفس / درد کار دگر و عشق هوای دگر است
عیب اشرف کند آنکس که ندارد عشقی / بی هنر در همه جا دشمن اهل هنر است

وایضاً له

هرکه بدرد تو ز دنیا گذشت　　گو بهشت و کفنش حله گشت
تا که تو بر ما بگذشتی بناز　　آه ازین عمر که بر ما گذشت
بی تو مرا کار نیاید بهشت　　گر همه هشتاد نماید نه هشت
آهوکان ثانی مجنون شوند　　لیلی ما گر گذرد سوی دشت
پرسش جان کردم از آن شوخ گفت　　پرتو ما بود بما بازگشت
اشرف اگر حادثه افتد ایست　　پیش کسان باز مکن سرگذشت
بر دل من طشت گر افتد ز بام　　نیست چنان سخت که آواز طشت

وایضاً له

هیچ محنت چو درد هجران نیست　　هیچ دولت چو وصل جانان نیست
گفتمش دل بده ولی چکنم　　که دل من مرا بفرمان نیست
هرکه مومن بدین عشق نشد　　در همه مذهبی مسلمان نیست
عاشقی یکدلی و یکرنگیست　　در هوای طریق مردان نیست
دوستان را ز دشمنان مشمار　　همه انگشت دست یکسان نیست
صحبت دوستان غنیمت دان　　پنج روزی که عمر خندان نیست
او چو درمان نمی کند اشرف　　تو بدردش بساز درمان نیست

وایضاً له

هر سوی اگر چه دلبر و دلدار دیگریست　　یار من از میان همه یار دیگریست
گفتم مگر بباغ روم دل گشایدم　　خود هر گلی بدیده من خار دیگریست
تسبیح صوفی ار نبود ذکر او بگو　　تسبیح دور ساز که زنار دیگریست
خاموشیش مبین تو که آن چشمهای شوخ　　هر گوشه ز غمزه بگفتار دیگریست
زاهد ترا چو کار بخوبان نه اوفتاد　　انکار ما مورز که این کار دیگریست
تو یوسف زمانی و از مرد و زن ترا　　در هر طرف ستاده خریدار دیگریست
آزار تو که حق دل اشرفست و بس　　جز وی بهر که میرسد آزار دیگریست

وایضاً له

هر خیالی که ازو در دل ویران بگذشت　　یوسفی بود که ناگاه بزندان بگذشت
رفت آن کز غم او جامه دریدم وقتی　　چاک جانست کنون چاک گریبان بگذشت
سپر زهد بیفکن که پری رویان را　　ناوک غمزه دلدوز ز سندان بگذشت
هر زمان تیر تو از سینه من میگذرد　　چون سیاوش که از آتش سوزان بگذشت
دیدمت روزی و پیش تو نمردم زان روز　　عمر هر چند که بگذشت پشیمان بگذشت
تیرت آمد بدل از سینه باستقبالش　　دل چنان تیز روان شد که ز پیکان بگذشت
نبود درد تو اشرف چه کند درمان را　　هر که با درد تو آموخت ز درمان بگذشت

وایضاً له

هر که دعوی کرد معنی دار نیست　　مرد معنی را بدعوی کار نیست

هرکه بسیاری طلب دارد کم است ... عاقلان دانند کم بسیار نیست

خویشتن را هرکه مقداری نهاد ... هرگزش پیش کسی مقدار نیست

سرمتاب از تیغ دلبر زینهار ... کشتنی عشق را زنهار نیست

ما بحق هر باطلی پوشیده‌ایم ... کفر ما را حاجت زنار نیست

هرکسی کامی طمع دارد ز یار ... کام ما از یار غیر از یار نیست

عاشقی اشرف ز خود گم کو سخن ... خود فروشی رخت این بازار نیست

و ایضاً له

همه کس طالب آن دلدار است ... چه عجب نادری و صد بیمار است

گفت زلفش که دلت من دارم ... ای عجب دزد امانت‌دار است

هرکه صوفی شد و او را نشناخت ... کم صحبت او ز نار است

مردن از بهر تو آسان کار است ... زیستن بی تو مرا دشوار است

نیست در کوی تو بیکار رقیب ... بوستان را سر خر در کار است

تحفهٔ جانست برت اشرف را ... گرچه بس اندک و بی مقدار است

تحفهٔ اندک ما را بپذیر ... اندکی نزد خدا بسیار است

و ایضاً له

هر شکنجی کان بپر از طرهٔ پرخم شکست ... صد هزاران توبه را از هر خمی درهم شکست

باد زلف او کشاد و از کشاد زلف او ... توبهٔ بربسته کر داشتم آن هم شکست

غمزهٔ او بر جراحتهای دلها تیز گشت ... قدر جراحان نماند و قیمت مرهم شکست

محنت و غم را تراعی شد درون سینه‌ام ... دست محنت شد قوی در سینه پای غم شکست

عقل پیش عشق با آن زیرکی چیزی نگشت ... سکهٔ او آسیاب از بازوی رستم شکست

اندرین ره گر بدانی پادشاهی بندگیست ... ترک درویشی درویشان کلاه جم شکست

بی تو گر اشرف دمی زد دم فرو شد در نفس ... ور نفس زد بی هوای تو نفس در دم شکست

و ایضاً له

یار دیر آمد افسوس که بس زود برفت ... عقل و جان و دل و دین تا خبرم بود برفت

شوق بود آتش و دل عود در آن مجلس انس ... آتشی ماند پس از سوختن و عود برفت

سود و سرمایه بجز صبر و دل ریش نبود ... هجر یار آمد و سرمایه شد و سود برفت

درد خود در دل من یافت بشکرانهٔ آن ... محنت و عشق و غم و غصه بیفزود برفت

سر اشرف بر هش خاک شد او میل نکرد ... این قدر کرد که در پای نفرسود برفت

و ایضاً له

یکباره دل از دست تو بیچاره فتادست ... دریاب که بیچاره بیکباره فتادست

بشکست دل ما و نشد نرم دل تو ... افسوس بر آن شیشه که با خاره فتادست

گر خون دل از دیده بریزم عجبی نیست ... کارم بیکی دلبر خونخواره فتادست

زنهار که در کوچهٔ خوبان بادب باش ... کانجا جگرم خون و دل آواره فتادست

از بس که جگر خون شد و دل پاره درین راه ... هر سوی جگر گوشه و دل پاره فتادست

من در نظر دوست بشمشیر نیفتم　　زیرا که مرا کار بنظاره فتادست
اشرف بجفاجوی کن و باستم آموز　　محبوب جفاجوی و ستمکاره فتادست

وایضاً له

یاقم از صحبت نادان شکست　　شعله نمک خورد و نمکدان شکست
صحبت نااهل گریبان درید　　دوستی بیهده دندان شکست
مردی و پیمان شکنی زینهار　　زن به ازان مرد که پیمان شکست
تا که دمی آب خوری یاد دار　　با تو کسی را که لب نان شکست
مرد خدا زهرهٔ کیوان درید　　مرد خدا گردن شیطان شکست
مرد خدا باش که در راه دین　　گو کبهٔ کفر ز ایمان شکست
عقل کجا پیست کند عشق را　　شیشه ندیدیم که سندان شکست
توبهٔ اشرف چه شد ار شکند　　عشق چنین توبه فراوان شکست

وایضاً له

یار ما میل سوی ما کردست　　حاجت ما خدا روا کردست
وعدهای جفا که فرمودست　　غمزه‌اش جمله را وفا کردست
دل بزلفش کشید با همه ضعف　　مور آهنگ اژدها کردست
تا تو از من جدا شدی غم تو　　بند از بند من جدا کردست
شمع بر جان زار من شب دوش　　چه بگویم چه گریها کردست

در خرابات عاشقان خدا　　رند را شاد پارسا کردست
چشم اشرف همه خدا دیدست　　وز همه روی با خدا کردست

وایضاً له

یار ما را ز جان عزیزترست　　این عزیزست و آن عزیزترست
دیع را خاک پای و گرد درش　　آن ازین این از آن عزیزترست
گرچه هر جانبی عزیزانند　　جانب دوستان عزیزترست
هر زمان گرچه جور بیش کند　　پیش من هر زمان عزیزترست
هر که دامن کشیده داشت ز عشق　　دامن آنچنان عزیزترست
سخن جان مکن روان بگذار　　او ز جان و روان عزیزترست
دید اشرف ترا ز جان بگذشت　　نوبهار از خزان عزیزترست

وایضاً له

یار امروز بصد حسن ز دی خوبترست　　هر زمان جلوهٔ محبوب برنگی دگرست
جامه گر اطلس اگر صوف نظر بر یارست　　هر لباسی که بپوشد ز دگر خوبترست
واعظا رشتهٔ هر قصه بمحبوب بکش　　سخنی کان نه بمحبوب کشد دردسرست
ره رو عشق جگر سوختهٔ می باید　　نازپروردهٔ ناپخته چه مرد سفرست
در ره کعبه شنیدم که دلیلی میگفت　　عقبها هست درین راه که سر در خطرست
تو در آن در گرانمایه نخردی منکر　　گر یتیمیست که در قسم نظر با خبرست

این که اشرف زبان در دکشد جو بر د ... بجز اینش کنهی بیت که صاحب نظرست

وایضاً له

اصل جهان مگو که زمین یا سما بود ... اینها همه نبود و نباشد خدا بود
مخلوق اگر بجمله کمالات قابلست ... لیکن کمال خلق نمودن جدا بود
از خود سخن مگوی که در راه سیر عشق ... عشاق آن بود که ز خود بی نوا بود
همراه او نبوده کجا می رسی باد ... همراه با خودی تو کجا او کجا بود
او آن انکس است که انکس ازان اوست ... او را نبوده تو کجا او ترا بود
همراه او و یار هم او غمگسار اوست ... تو ره روی و غافلی از وی روا بود
اشرف صفای دل بکدورت نمیشود ... هر گه که بگذری ز کدورت صفا بود

وایضاً له

از چشم من بگریه کجا آب می چکد ... زین ابر آتشین همه خوناب میچکد
چشمم بگریه در طلبت گشت می کند ... هنگام گشت آب ز دولاب میچکد
از تیغ غمزهای تو باران اشک من ... خونیست کان ز خنجر قصاب میچکد
آن غمزه حاضرست بخونریز عاشقان ... هر گوشه ارچه از نظرش خواب میچکد
در مسجدی که ذکر تو خوانند در نماز ... رحمت ز سقف و نور ز محراب میچکد
زهد از کجا و من که ز بس قطرهای می ... از خرقه ام هنوز می ناب میچکد
اشرف چو ذکر یار قدیمی همی کند ... خونهای تازه از دل اصحاب میچکد

وایضاً له

از پرده چون که آن رخ زیبا پدید شد ... یک جلوه کرد در همه اشیا پدید شد
میخواست تا کرشمهٔ معشوقی اکند ... چندین هزار عاشق شیدا پدید شد
خورشید روی یار دمی از ظهور زد ... ذرّهٔ وجود یافت بهر جا پدید شد
بشنو خروش بحر که میگویدت بلند ... موج و حباب و جو همه از ما پدید شد
از جا منزه است ولی در مقام سیر ... هر جا که کردمش طلب آنجا پدید شد
از چشم بی بصیرت نادان نهان بماند ... بر دیدهای مردم دانا پدید شد
بی عاشقی چگونه توان کز جمال دوست ... هر سو هزار شاهد رعنا پدید شد
اشرف رموز عشق با صحاب رمز گوی ... بر اهل رمز سرّ معمّا پدید شد

وایضاً له

آزاده دلا نرا بدل آزار نباشد ... شرطست که با سرو سهی بار نباشد
تا یار نئی تو موجب اغیار نئی خلق است ... گر یار شوی کس تو اغیار نباشد
اینجا همه صاحب نظرانند بسودا ... کالای دغل لایق بازار نباشد
جاهل که بود تا بسر عشق برد پی ... هر بیخبری محرم اسرار نباشد
مشهود دل زاهد رسمی نبود عشق ... اقرار بهسایهٔ انکار نباشد
این هست که با اشرف ازان لب سخنش نیست ... آن نیست که از غمزه بگفتار نباشد

وایضاً له

آن پری روی کهی جانب ما روی نکرد | استخوانی شدم و همسگ او بوی نکرد

شدمش خاک سر کوی بعشق گذری | او ازین ره گذری هم بسر کوی نکرد

وه که آن شیوه مرا کشت که بر من خو کرد | غمزه‌ای کرد ولی چشم بدین سوی نکرد

در میان همه روی سخنش با من بود | با همه گر چه سخن گفت و بمن روی نکرد

خصم تقصیر نمی کرد در افتاد دلی | یار از نیکی خود گوش به بدگوی نکرد

باد هر چند سر زلف تو صد سوی کشید | کار ما با سر زلف تو بیکسوی نکرد

دل اشرف دگری را نگزیند بر یار | چکند سوخته دل با دگری خوی نکرد

وایضاً له

آنرا که عشق باشد بی اختیار باشد | ور اختیار باشد در دست یار باشد

سرگشته در بیابان هر سو دود شکاری | بر بوی آن که روزی او را شکار باشد

با من سخن ز راه کو زیرا که پیش مجنون | غیر از حدیث لیلی دیگر فشار باشد

گر جام عشق نوشی از خلق فرد باشی | اشتر که مست گردد کی در قطار باشد

از تیغ عشق دلبر چون کشته می توان شد | با تیغ مرگ مردن بس ننگ و عار باشد

آیین عشقبازی جان دوستان چه داند | جان باختن درین ره اول قمار باشد

اشرف شهید او شد تا ماجرای عشقش | در روزگار باشد تا روزگار باشد

وایضاً له

از دوست بغیر دوست تولا نتوان کرد | از دوست بجز دوست تمنا نتوان کرد

یوسف چو دل انگیز و دلاراست بهر حال | عیب دل یعقوب و زلیخا نتوان کرد

ما دست نداریم ز بر دستی او را | سرپنجه ببازوی توانا نتوان کرد

از دست رقیب تو که یک لحظه مبادا | یک لحظه بروی تو تماشا نتوان کرد

یا دل مبر از غمزه و یا روی مپوشان | رندی و ورع هر دو بیکجا نتوان کرد

از روی تو پیداست که دزد دل مایی | هر چند که در روی تو پیدا نتوان کرد

صد بار ز من بوسه پذیرفته اما | از تندی خوی تو تقاضا نتوان کرد

اشرف بنهان رندی و با خلق تزهد | این شیوه توان با همه با ما نتوان

در میکده زهد و ورع و توبه نگنجد | این جای شریعت از اینها نتوان کرد

امروز برندی قدمی نه چو توانی | کاری بکن امروز که فردا نتوان کرد

وایضاً له

از دل چو آه جانب دلخواه میشود | با آه جان سوخته همراه می شود

یارب چه جذبه‌ایست در آن رخ که هر که دید | گر کوه کهرباست که چون کاه میشود

تا روز و شب نظر نبود جز بروی او | در روز آفتاب و بشب ماه میشود

محرومیست حاصل غفلت ز عشق دوست | مقبول فیض او دل آگاه میشود

ای دل منال از غم اخوان که حکمتست | آغاز جاه یوسفی از چاه میشود

کاری اگر نمیشود ای دل مبر امید | در بند وقت باش که ناگاه میشود

اشرف اگر گداست نه از غیر او گداست | دریوزه کرده بر در الله می شود

وله ایضاً

از درونی که دم شاه برون می آید | دم بدم غلغل الله برون می آید
کز زندان بدن روح خلاصی یابد | یوسف کم شده از چاه برون می آید
قوت جذبهٔ عشقت سوی مقصد اصل | جان پر درد که ناگاه برون می آید
بر درش لشکر جان صف زده اند از هر سوی | چه علویت مگر شاه برون می آید
کار و اینست همه سوز درون نالهٔ من | که بشبگیر سحرگاه برون می آید
خویش را میکشد از آتش دل نیست عجب | اگر از سینهٔ من آه برون می آید
نظم اشرف چه عجب کاهل درونش خوانند | سخنی از دل آگاه برون می آید

وله ایضاً

آنچه میگویند آن دل می کشد | با تو می بینم همان دل می کشد
می پرد جان در هوای کوی تو | مرغ را با آشیان دل می کشد
جذبهای سر عشق لم یزل | از زمین و آسمان دل می کشد
بی دلی عاشقان دانی که چیست | دوست را با عاشقان دل میکشد
چون کشم من دامن دل را از دوست | میرود دامن کشان دل میکشد
می کشد در زلف او چون شانه دست | یکزمان جان یکزمان دل میکشد
می کشد دایم دل اشرف بدوست | مرده را سوی جان دل میکشد

وله ایضاً

آنجا که تویی غیر تو دیار نباشد | جایی که تو باشی ز من آثار نباشد
کس نیست که او قیمت سودای تو داند | خود چیست ترا جز تو خریدار نباشد
ما از تو شکستیم صف هستی خود را | لشکر نکند جنگ چو سردار نباشد
آن رند خرابات که ساقیش تو باشی | شاید همه عمر که هشیار نباشد
نزد من و تو اندک و بسیار حجابست | در وحدت او اندک و بسیار نباشد
اغیار هم از کثرت اسم و صفت اوست | اغیار کجا باشد اگر یار نباشد
اشرف نرود باغ چو محبوب نبیند | عاشق چکند روضه چو دیدار نباشد

وله ایضاً

اگر در مردمی آزار باشد | خدا زان مردمی بیزار باشد
ببد هم صحبت نیکان نباشی | بیوسف ابن یامین یار باشد
ز بد خاصیت نیکو نیاید | متاع مارگیران مار باشد
چراغ کور میخواهی کرم کن | شب کور زخیلان تار باشد
ز علم و معرفت مقصود یار است | ز جنت بهترین دیدار باشد
مشو غافل بکن امروز کاری | که روز آخرت در کار باشد
برو اشرف بزاری گوش در عشق | همیشه مرد عاشق زار باشد

وله ایضاً

آب چشم آتش جان من درویش شد | می کشد آتش چراغی را که روغن بیش شد

شربت وصلت ننوشیدیم و از هجران تو / نوش عالم بر دل بی طاقت ما نیش شد
تیغ بر سنگ آزمودی سینهٔ من پاره گشت / تیر را بر خاک افکندی دل من ریش شد
غمزه‌اش را دل نشان کرد و با دل تیر دوخت / نیم جانی بود هم قربان آن بدکیش شد
زینهار از پر دمن اندیشهٔ دوری مکن / دور ماند از مقصد خود هر که دور اندیش شد
هر که او سودای خویشی کرد با خوش منظران / اول او از خویش شد بیگانه آنکه خویش شد
عشق و درویشی ز ابراهیم ادهم یاد گیر / درگذشت از پادشاهی عاشق درویش شد
خاطر اشرف بلاها دید و درد عشق یافت / کار هر عاشق با قبال بلا از بیش شد

وایضاً له

از درد من آن شوخ ستمکار چه داند / صیاد غم مرغ گرفتار چه داند
من مرغ غم باغ و گلستان چه شناسم / ویرانه نشین شادی گلزار چه داند
شرح رخ معشوق به بی عشق مگوئید / نادیده بی دین ز دیدار چه داند
سودای می از گوشه نشین راست نیاید / پرورده خلوت ره بازار چه داند
ما کار دل خویش بدلبر بگذاریم / تا حکمت او مصلحت کار چه داند
در دیده بهم گفتن اسرار نهانی / در غمزهٔ یاران بود اغیار چه داند
اشرف همه گفتار تو تلقین حبیب است / در نی چو توی این همه اسرار چه داند
هرکو نظر و خاطر پاکیش نباشد / دلدار کجا بیند و گفتار چه داند

وایضاً له

آن

آن پسر در روی ما خندید شاد / شیوهٔ عاشق کشی را داد داد
عقل شد دیوانهٔ گیسوی او / پیل را هندوستان آمد بیاد
اشک بنگر خانهٔ صبرم بپرس / پست شد دیوار بنیاد داد
آن جوان از ما جدا شد عاقبت / نیست بر عمر و جوانی اعتماد
غمزهٔ قصاب او در جا یکی / بند بند عاشقان از هم گشاد
راستی را سرو ناز ماست یار / از سر ما سایه‌اش خالی مباد
یار رفت از صحبت اشرف چو عمر / یار عمرست ای عزیزان عمر باد

وایضاً له

از ره دین دل غم زده ام سوخته شد / من بی دل جگرم دیده بدآموخته شد
دم بدم مرد چراغ از غم من در شب تار / دگر از درد جو آهی زدم افروخته شد
آتش عشق نگر با تن منصور چه کرد / بعد زندان بلا کشته شد و سوخته شد
کار من با سر زلفیست که در رشتهٔ او / حسن یوسف بزر ناسره بفروخته شد
یار چاک جگر اشرف دلسوخته دید / گفت این جامه ببالای تو بر دوخته شد

وایضاً له

آنچنان ز آتش عشق تو تنم می سوزد / که ز گرمی تنم پیرهنم می سوزد
بس که بوی جگر سوخته دارد سخنم / هر که بشنید دلش بر سخنم می سوزد
جان من سوخته تست گواه از طلبی / تاب جانست که در تب بدنم می سوزد

سر سودای تو با خلق نمی یارم گفت
کاتش غیرت عشقت دهنم میسوزد
خواستم آه کشیدن ز فراق تو بباغ
باغبان گفت خدا را جمنم می سوزد
بی تو گلها شده هم آتش من کز غم تو
می کشد لاله بداغ و سمنم می سوزد
شمع را گریه گر میبت جو اشرف او نیز
گوییا بر من و بر سوختنم می سوزد

وله ایضا

از دور ترا عاشق تا جند نهان بیند
جون مرده که از حسرت در رفتن جان بیند
صد جان بفدا سازم هر گوشهٔ جشمش را
آن دم که بسوی من از گوشه نهان بیند
جون دید مرا جشمت از غمزه بتیرم زد
هر کس که زند تیری اول نشان بیند
هر کو نظری بیند در روی تو همجون من
هر جند نخود بیند خود را نگران بیند
بر ضعف من از شوخی گه گه فکند جشمی
زان شیوه که از گوشه ترکی بکمان بیند
گفتی نغم جو نی اندیش که جون باشد
احوال بهاری کو ناگاه خزان بیند
اشرف نکند هرگز غیر از تو بکس دیده
جشمی که ترا بیند جون با دگران بیند

وله ایضا

ای خواجه جو ماندست ز عمرت نفسی جند
دریاب و مده هرزه بباد هوسی جند
مقصود جهان دلبر و ما بیخبران بین
قانع شده ایم از گل رنگین بخسی جند
بگذار بغفلت زدگان گشتهٔ دنیا
هستند سگی جند بکش در مرسی جند
اخلاق سگان دور کن از خویش و کسی باش
بی عشق خسی جند نگردند کسی جند

ای راه رو کعبه دلیلی بکف آور
ورنی مرو از راه ببانگ جرسی جند
من بر سر آن کو ز رقیبان نهراسم
عیار نباشد که رمد از عسسی جند
اشرف که بود تا که ز خود در سخن آید
از قوت عشقت که گوید نفسی جند

وله ایضا

ای در همه دلها تو دلدار جنین باید
مست جهان از تو خمار جنین باید
آفاق ز دیدارت پر نور تجلی شد
در جلوهٔ معشوقی دیدار جنین باید
از غمزه دل ما را تا جشم زدی بردی
در شیوهٔ جالاکی عیار جنین باید
جون خواستم از جشمت زنهار زدی تیغم
الحق نظری کردی زنهار جنین باید
شد کور رقیب از غم جون دید مرا با یار
اینست سزا او را اغیار جنین باید
هر بار زدی تیغم این بار تمام گشت
هر بار جان بایست این بار جنین باید
گفتار تو اشرف را آموخت سخن گفتن
بشنید خرد گفتا گفتار جنین باید

وله ایضا

اگر معنی عشقت رو نماید
بجشمت هر بدی نیکو نماید
بجشم هر که او نقاش بشناخت
همه آفاق نقش او نماید
اگر عاشق شوی بر صورت خوب
جه معنیهای خوبت رو نماید
یکی معنیست لیک از روی صورت
گهی ترک و گهی هندو نماید
من از جور و جفای او نرنجم
بصد دستان کرم با رو نماید

کسی را کو ز سر تا پای خوبست   چه شد گر اندکی بد خو نماید
کمن اشرف نظر جز سوی محبوب   که تا آن سو ترا این سو نماید

و ایضاً له

از دل پر درد من یاد دوا دور شد   خوش نشود سالها زخم که ناسور شد
از درجات نعیم شد بعذاب الیم   سوخته بیچاره‌ای کز در او دور شد
زاهد مغرور را غایت بی مشربیست   کان رخ زیبا گذاشت منتظر حور شد
در صف میدان عشق کافت جان و سرست   مردی حلاج بین کامد و منصور شد
عقل چو در کار عشق نیک تأمل نمود   با همه استادیش آمد و مزدور شد
اشرف تنهانشین در شب تاریک هجر   یاد جمال تو کرد خانه پر از نور شد

و ایضاً له

ازین خویشان دل بیگانه تا چند   مرا عشقست خویش و یار و پیوند
بعشق افزای تا قدرت فزاید   هنر افزون کند قدر هنرمند
مرا مهر جوانان زنده دارد   پدر را چون نباشد مهر فرزند
مرا گفتی چرا دیوانه گشتی   نصیحت گوش دار از عاقلی چند
نصیحت عاشقان را لایق نیست   که در تلخی مردن شربت قند
بیاری میکشد ما را ز تیغش   فغان از دشمنان دوست مانند
دل اشرف بیغما برد چشمش   چو ترکان مالهای بی خداوند

و ایضاً له

از تو مرا طاقت شکیب نباشد   زندگی بی تو در حبیب نباشد
شاه بهر جا سوار گشت بدولت   بنده نباشد که در رکیب نباشد
سیب زنخدان تست میوهٔ دلها   خود به ازین در بهشت سیب نباشد
برد بلطف آن سیاه چرده دل من   جادوی کشمیر بی فریب نباشد
فتوی عشاق از فقیه چه پرسی   مسئلهٔ عشق در کتیب نباشد
پیش تو قدر رقیب بخت بلندست   آه اگر عقبه سر نشیب نباشد
خاطر اشرف اگر نه ذکر تو گوید   در سخنش هیچ گونه زیب نباشد

و ایضاً له

آن یار دگر گشت بما بازچه افتاد   بیزار شد از مهر و وفا بازچه افتاد
بی جرم بما در غرض افتاد بپرسید   کای دوست غرض چیست ترا بازچه
دیوانه تر افتم بره یار ز هر روز   امروز ندانم که مرا بازچه افتاد
رفتیم و نه غیبت ز رقیبت برهیدیم   آن بیهده گو در پی ما بازچه افتاد
گفتی که برو زین در و ما را بخدا بخش   چون نیست چرا بهر خدا بازچه افتاد
هر گه که فتادم بر هش خنده زنان گفت   در راه من این رند گدا بازچه افتاد
با زلف تو افتاد دگر خاطر اشرف   بیچاره در آن دام بلا بازچه افتاد

و ایضاً له

آن قد چابکانه چو در راه میرود	صد پاره پیر راه رو از راه میرود
با آه میرود تنم از ضعف سوی او	هر جا که باد میل کند کاه میرود
آن زلف و رخ برفت ز دستم دریغ عمر	زیرا که سال میگذرد ماه میرود
زین پس بپیش روی تو ما و دعا که کار	گر پیش میرود بسحرگاه میرود
از زلف شد دلم بزنخدان او فرو	مسکین بریسمان که در چاه میرود
او رفت و میرود ز پیش صد هزار دل	آری سپاهی از عقب شاه میرود
اشرف چو آه میزند از غم بی حبیب	جان زین رهین سوخته با آه میرود

وایضاً له

آه بی درد در نمیگیرد	مرغ بی بال پر نمیگیرد
آستانش گرفت آتش آه	وین عجبتر که در نمیگیرد
جان بده عشوه ز دوست نخرد	آن فروشنده زر نمیگیرد
گر همه عالم آفتاب شوند	دل ازو مهر بر نمیگیرد
تا تو با نی سخن نمیگویی	بی سخن نی شکر نمیگیرد
چند گویی که دوست بسیارست	دل ز تو دوستتر نمیگیرد
روز و شب جز حکایت گل و باغ	پیش مرغ سحر نمیگیرد
از تو اشرف بتیغ باز نگشت	تیغ راه نظر نمیگیرد

وایضاً له

آتش دل شعله زد آه دود آلود شد	بلکه دل آتش شد و آه دمادم دود شد
رنگ خون و بوی آتش میدهد آهم رواست	گر ز دل آتشناک شد وز دیده خون آلود شد
خلعت درد و بلا تشریف مقبولان بود	هر که مقبول بلای او نشد مردود شد
دی بدشنامی مرا بنواخت بنمود آن دهن	عاقبت مقصود ناموجود من موجود شد
عاقبت محمود خواهی از غلامی سر متاب	چون ایازی از غلامی عاقبت محمود شد
گر مرید عشق اویی از شد و ناشد مگوی	هرچه سلطان قدیمی را ارادت بود شد
کشتهٔ تیغ غم او گشت اشرف عاقبت	عاقبت از بخت ناخشنود خود خشنود شد

وایضاً له

آه ازان شوخ که اندیشه ز آهی نکند	جانب دلشدگان هیچ نگاهی نکند
گر که عاشقی و رندی و شاهدبازیست	شیخ یکدم نتواند که گناهی نکند
سینه پر آتش عشقست و دهن راه بخار	عاشق خسته بسوزد اگر آهی نکند
ای سیه چشم چه رنجی تو خود انصاف بده	کس نگاهی بجهان چشم سیاهی نکند
چشم اشرف چو ترا دید دعا کرد روان	آن که باشد که دعای چو تو شاهی نکند

وایضاً له

از دوست قبولت اگر نیک و اگر بد	آری مثلی هست که لا کد و لا رد
بر روی تو درهای دل ما همه بازست	مقبول بهر جای که باشد نبود رد
ما را برقیبان چه حوالت کنی از دور	بی سگ بشکار آی که شد صید مقید

بی خاصیتهای بداندیش ز حد رفت / نکذار که تا پای به بیرون نهد از حد
انسان بخواص است پسندیده وگرنه / حیوان نکوخوی به از آدمی بد
دل می نکرد دوست نه طامات زبانی / اسهد که ز صدقست قبولست باشهد
اشرف بکدایان در دوست یکی باش / تا ملک مخلد بود و دولت سرمد

وایضاً له

اگر بباغ دمی خاطرم فرو آید / ز هر گلی که کنم بوی بوی او آید
هزار سوی کشد دل با و نسیم عجب / نسیم جذبهٔ او از هزار سو آید
حدیث بلبله کلبانگ شاهد و ساقیست / وگرنه در دل ساغر کجا فرو آید
بذوق آنکه تو ساقی مجلس آرای / می از دهان خم اندر دل سبو آید
زمین نماند اثر چون تو روی بنمودی / که سایه محو شود کافتاب رو آید
کس از تو کام نیابد بهیچ تدبیری / وگرنه هرکه ترا دید کام جو آید
ز پای تا سر اشرف بذکر تست همه / طلب جو بیش شود بیش کفت و کو آید

وایضاً له

از تو دل من به پند دست ندارد / باد بر آتش دمند شعله برآرد
خواست که جان آورد نثار تو دل / خوبی تو بس نازکست باز نیارد
تا تو ببینی بدیده حال دلم را / دل همگی خون شود ز دیده ببارد
عشق نیاید فرو بخاطر نااهل / قفل امانت بنا کسان نسپارد

رند دغا با تو گفتین محبت / گر فکند ده هزار نقش ندارد
دل بتو دادم چو دیدمت که خریدار / تا که نه بیند متاع زر نشمارد
اشرف دلخسته مال و جان و دل و دین / هرچه که دارد همه برای تو دارد

وایضاً له

پیش آن لب شکر چه کار آید / با حدیثش گهر چه کار آید
گر نه از روزن تو در دد حسن / شب روی از قمر چه کار آید
در نظر نور بهر دیدن تست / ور نه نور نظر چه کار آید
گر دلت خون کند جگر پیش آر / عاشق بی جگر چه کار آید
ترک سر گفتنست در ره عشق / گریه و درد سر چه کار آید
هر کرا دل مقید پیر است / وعظ و پند پدر چه کار آید
کار اشرف اگر نه با تو فتاد / پس برین خاک در چه کار آید

وایضاً له

بر لب جو از تو بوی میدمید / آب می غلطید و ماهی می طپید
تا جرا گل با تو لاف زد برو / خار تیغ و بید خنجر می کشید
از نسیم خط و زلف در چمن / سبزه میرویید و سنبل میدمید
از زبان حال شرح حسن تو / گل بیان می کرد و بلبل می شنید
در غمت هر قمری از گوشه / ناله می کرد و آهی می کشید

بر نوای عندلیب از شوق وحال سروی رقصید وسنبل می جمید
بر دل اشرف خدنک غمزه آت تیر سید و دیکر از پی می رسید

وله

بهرکجا که تو یی جز تو در نمی کنجد ملک مجال ندارد بشر نمی کنجد
بجز محبت ذاتی که از غرض خالیست میان ما و تو چیزی دکر نمی کنجد
میان یوسف ویعقوب نازبین ونیاز پسر نبود اینجا پدر نمی کنجد
بتیر غمزهٔ او زهد را میاور پیش که در مصاف محبت سپر نمی کنجد
زدیده خود بکذر دوست را بدوست ببین که نور بی حد او در نظر نمی کنجد
بقدر فهم خود از وی شنیده خبری وکرنه قصهٔ او در خبر نمی کنجد
انیس خاطر اشرف حبیب آمد و بس درون خلوت ما غیر در نمی کنجد

وله

بنیاد مهر در دل بی کینه می نهند آنرا که خاینست امانت نمی دهند
راه وطریق عشق صراطیست مستقیم وانها که بر صراط نرفتند بی رهند
مستان عشق بیخبر اند بیش خلق وین طرفه تر که بیخبران از تو آکهند
برخاک درکه تو کدایان عشق را آبی اکر نماند چه شد خاک در کهند
عشاق دیده در ره یاران نهاده اند هرجا که یار پای نهد دیده می نهند
بردیده رحمت آر که مردم بران درند کز شوق دیدن تو زخانه برون جهند

اشرف که بود منکر بیداد دلبران جون روی دید کفت ازین رو مو جهند

وله

بس که در سینه غم عشق درون می آید سخن از سینهٔ غم آلوده برون می آید
خاطرم ریش جنان شد که بکفت غم دل درد من با سخنانم همه خون می آید
کر ضعیفی جو من از عشق زبون شد جه عجب راه عشقست در وشیر زبون می آید
دل من از همه خوبان جهان سوی تو رفت حالیا رفت جه دانیم که جون می آید
سخن عشق تو با عقل همی کفتم کفت کز سخنهای جنین بوی جنون می آید
سوخت بر کفتهٔ اشرف دل هرکس که شنید جون نسوزد سخن از سوز درون می آید

وله

بی تو ز هستی ما کرد عدم برآمد بودیم و نیم جانی آن نیز هم برآمد
بی غنجهٔ دهانت از روضه مرادم کلهای درد بشکفت خار ستم برآمد
کفتی دلت کجا شد هرجا که شد تو داری زیرا کزین حکایت زلفت بهم برآمد
کفتم زحال خویشت هم نامه نویسم کاغذ سیه شد از غم دود از قلم برآمد
تا دامن قیامت ذکر جمیل دارد حاتم که در زمانه صاحب کرم برآمد
اشرف دمی نباشد در حشر بی تو کانجا مسکین دم از تو میزد جندانک دم برآمد

وله

با تو زاهد نظر نمی بازد مکرش نیکویی نمی سازد

راه عشق و قبول خلق کجا / با سواران پیاده کی تازد
با تو هر کس که باخت داو نظر / هستی خود تمام دربازد
نظر هر کسی که بر تو فتاد / خویش را از نظر بیندازد
نتواند بخویشتن پرداخت / خاطر هر که با تو پردازد
از ضعیفی من چه می‌پرسی / سوز عشقت سنگ بگدازد
کار اشرف چنین که مسکینست / یار مسکین نواز بنوازد

وایضاً له

بقیامت سربار همه را بگشایند / نزد سلطان بد و نیک همه را بنمایند
گرچه کبر و منی امروز زبود دست ترا / چونکه فردا شود از تو همه را بربایند
این همه عجب و غروری که تو بر خود بستی / چون کفن بند کشندت همه را بگشایند
همه زنگ دلت از شوخی نفس است ولی / توبه و ذکر و توجه همه را بزدایند
عاشقانی که بآیین محبت میرند / تا دم صور قیامت همه را بستایند
روز محشر آشنا اهل محبت باشند / بجز از اهل محبت همه را بگزایند
با همه جرم و گنه اشرف بیچاره مترس / با خدا اگر دگه در دم همه را بخشایند

وایضاً له

با درد تو دل را ز دوا یاد نیاید / بیمار غمت را ز شفا یاد نیاید
من از تو بر نجم ز من ار یاد نیاری / شه را چه عجب گر ز گدا یاد نیاید

در خاطر شهوت طلبان یاد تو نبود / مشغول هوا را ز خدا یاد نیاید
گویند چو بینی رخش از دور دعا کن / در حال نمازم ز دعا یاد نیاید
یک روز مرا یاد نیاری تو و لیکن / بی یاد تو یک روز مرا یاد نیاید
همراه صبا گر نبود بوی تو هرگز / گلهای چمن را ز صبا یاد نیاید
اشرف بغمت ترک هوای دگران گفت / مرغان قفس را ز هوا یاد نیاید

وایضاً له

به پیش لعل او جان خوش نباشد / عسل در باده چندان خوش نباشد
رقیبش گر بمن خوش نیست شاید / که کافر با مسلمان خوش نباشد
بوصل خویش خوش کن وقت ما را / که عاشق را بهجران خوش نباشد
مده راه رقیبان بر در خویش / که بوم اندر گلستان خوش نباشد
سخنهای ترا بی درد نشنید / منافق را بقرآن خوش نباشد
غم و درد ترا همدرد سازد / چنین دردی بدرمان خوش نباشد
خیال از چشم اشرف رفت و بگذشت / اقامت زیر باران خوش نباشد

وایضاً له

برفتن تو ز دل غصه کم نمی‌آید / که زخم تیغ جدایی بهم نمی‌آید
هزار حرف رقم میکنم بنامه ولی / بغیر نام توام از قلم نمی‌آید
مرا بهجر تو در کوی خوش دلی ره نیست / طریق خرمی از اهل غم نمی‌آید

بلطف وجور تو ما شاکریم ومنت دار ‖ که از شهنشه عادل ستم نمی آید

اکر جفای تو بیش است وکر وفای تو کم ‖ مرا شکایتی از بیش وکم نمی آید

بزر فریفتنش کفت کاندرین بازار ‖ بجان معامله است از درم نمی آید

صفای خاطر اشرف نه هر تنک دل راست ‖ ز شیشه خاصیت جام جم نمی آید

وایضاً له

بی درد راز نالهٔ من درد بار رسید ‖ احوال دردمند چه کویم کجا رسید

آنرا که درد نیست جدا نه که عشق چیست ‖ بیکانه کی بسر دل آشنا رسید

بر درد درد دیکرم افزود ز اشتیاق ‖ درویش را ز شاه عطا بر عطا رسید

ناصح ازین حدیث که صد بار کفته ‌ ‖ خاموش باش لطف نمودی بما رسید

اطوار عشق ماست که آن بی نهایتست ‖ در باب عقل کار تو بانتها رسید

عاقل ز خلق دید بد و نیک هرچه دید ‖ با اهل عشق هرچه رسید از خدا رسید

اشرف ز زلف اوشب قدرت نموده اند ‖ دست دعا برار که وقت دعا رسید

وایضاً له

با زلف او چه پرسی کاحوال عقل چون شد ‖ یک حلقه دید مسکین سر تا قدم جنون شد

هرکز ندیده بودم آن شکل بی نشانه ‖ اول نظر که دیدم عقلم ز سر برون شد

ذکر بلند قدش دون همتان چه دانند ‖ قاصر بود ز بالا هر همتی که دون شد

شرح نبی فرو خوان حال نبی نکودان ‖ سری اکر نبودش سر دار عشق چون شد

ماجمله نیست بودیم هستی نبود ما را ‖ ما را بسوی هستی محبوب رهنمون شد

زآمد شد تو او را نقص وکمال نبود ‖ دریا ز شبنم خود نه کاست نه فزون شد

اشرف نهان و پیدا در اختیار او بی ‖ او حاکم برون کشت او ساکن درون شد

وایضاً له

بی آنکه بمجلس در شیرین دهنی باشد ‖ پالوده بدان نرمی دندان شکنی باشد

در دوستی یوسف هرکس که زجان ترسد ‖ در راه جوانمردی کمتر ز زنی باشد

هرچند که سر پیچد زلفش ز نشان دل ‖ چون نیک طلب داری هم در شکنی باشد

تا پرتو آلهی را از عام بپوشانید ‖ بر هر سر بازاری دار و رسنی باشد

حسن تو ز غیب آمد جان همه عالم شد ‖ هر جان که ز غیب آمد او را بدنی باشد

حاجت نبود کفتن خود خاصیتش کوید ‖ بویی اکر از یوسف در پیرهنی باشد

اشرف سر کویش را خوشتر ز جنان دانست ‖ پیوسته غریبان را حب الوطنی باشد

وایضاً له

بر زبان نام دوست جان آمد ‖ کفتمش هرچه بر زبان آمد

نام او بر زبان چو آوردم ‖ جانم از شوق در دهان آمد

عشق بازی نه اختیار منست ‖ با قضا بر نمی توان آمد

خواند مطرب بیاد او غزلی ‖ دلم از سینه در فغان آمد

هرکه آمد از و نشانی کفت ‖ او خود از لطف بی نشان آمد

جان فدای غمش چو در دل رفت / که عزیزی بمهمان آمد
یار گفتا ز کوی من برو بید / رفت اشرف ولی بجان آمد

وایضا له

بما کر بی کناهت ماجرا بود / ز نجانیم دل در راه ما بود
ز بید لاف مستی بود ما را / خدا هست و خدا باشد خدا بود
مجبهای ما با دوست جا نیست / بلی وقت محبت تن کجا بود
نه اکنون از تو می بیند بلا دل / همیشه دل ز دیده در بلا بود
جو از ما می بریدی آخر کار / بما بیوستنت اول چرا بود
همی کفتی هوا داران نوازم / جو دیدم قصه یاد هوا بود
بناوک غمزات خون برداشت / بسوی سینه راهش راست تا بود
طبیبان جهان را آزمودم / مرا درد تو بهتر از دوا بود
خدا را محتسب این منع بکذار / که اشرف رند و عاشق تا بود بود

وایضا له

بجز حبیب کسی محرم حبیب مباد / لبش زبان زده یاوه رقیب مباد
خروش عاشق بیدل بروی دوست خوشست / جو کل نباشد کلبانک عندلیب مباد
تو دور و من ز فراقت بمرک نزدیکم / مثل شدست که بیمار بی طبیب مباد
اکر جه خاک شماری مرا ز مستی حسن / ز جرعهای تو این خاک بی نصیب مباد

بکویت از همه کس جور می کشم جکنم / غریبیت و فقیری کسی غریب مباد
کهی که بهر تو میرم بدرد تو کویم / بغیر خاک درت هیچ کونه طبیب مباد
صواب نیست که اشرف ز عشق باز آید / در اجتهاد جنین هیچکس مصیب مباد

وایضا له

بدوری تو مرا غیر اضطراب نباشد / که خاک بر سر ماهی بود جو آب نباشد
بخواب دیدن تو کرجه ممکنست ولیکن / کیت بخواب ببینم مرا جو خواب نباشد
بقصد کشتن مردم جو تیغ تیز براری / که باشد آنک بخون خودش شتاب نباشد
وجود من عدمی بود از تو یافت ظهوری / وجود ذره نباشد کر آفتاب نباشد
عذاب دیدم اکر در دل رقیب کذشتم / درون دوزخ سوزان بجز عذاب نباشد
برو بکوی خرابات اکر ز خویش ملولی / سرای پیر مغانست بی شراب نباشد
خرابی دل اشرف مکن بظلم جدایی / جو شاه عدل کند مملکت خراب نباشد

وایضا له

بخت اکر یار شود یار بمن یار شود / مخت بیدلیم دولت دیدار شود
یار اغیار شد و این از دو می بینم / کل بخت من اکر یار شود خار شود
من وفاداری و یاری بنمایم جندان / که جفا پیشه من باز وفادار شود
نقد سودای همه حسن فروشان عشقست / بی درم غصه خورد جون که ببازار شود
دور خوبی کذرانست غنیمت دارش / که محالست که امسال دکر بار شود

قصه گریه من در همه جا بسیارست
عاقبت سیل شود قطره چو بسیار شود

دل درویش میازار که آزرده شوی
هر که آزار کند در پی آزار شود

آشنا را بود از گفته اشرف خبری
دل بیگانه کجا محرم اسرار شود

وایضاً له

باکس چو نگویم غم آزار بدل ماند
چون کس نبود محرم گفتار بدل ماند

از آمدن گل شد دل شاد و چه دانستم
کان گل برود تا که صد خار بدل ماند

دلبر چو برفتن شد از بنده بگویید کش
هر درد و غمی دارد زنهار بدل ماند

کم دیدن او دل را غنچه کند پر خون
غنچه هم ازین معنی بسیار بدل ماند

او رفت و بدرد او دل خون شد و می دیدم
کان گنج روان گردد و این مار بدل ماند

یک دل چو کنی در وی صد گونه علایق را
اغیار برون افکن تا یار بدل ماند

اشرف دل پر خون را از تفرقه خالی کن
چون غیر برون آید دلدار بدل ماند

وایضاً له

بر درت هیچکسی خوارتر از من نبود
عاشق خسته غم خوارتر از من نبود

گر چه بس سوختگان عاشق زارند ترا
عاشق سوخته زارتر از من نبود

گر ترا جور و جفا باشد و گر مهر و وفا
بوفایت که نهادارتر از من نبود

نذر کردی که گهی پرسش بیمار کنی
بدو چشم تو که بیمارتر از من نبود

صفت غنچه و دلداری او می گفتم
خنده ات گفت که دلدارتر از من نبود

عاقبت هم ز می عشق خرابش دیدم
آنک می گفت که هشیارتر از من نبود

مفتی شهر اگر عشق نوید بگناه
در همه شهر گنه کارتر از من نبود

غمزه ات تیغ چو بر خون گرفتار کشید
گفت اشرف که گرفتارتر از من نبود

وایضاً له

باز از کوی بتان بیک سحر می آید
تا از آن بیخبر من چه خبر می آید

قاصد از قصه من جانب آن شمع طراز
میرود سوخته و سوخته تر می آید

چون نظر دوزم ازو میرودم در دل ریش
ور نظر باز کنم بیش نظر می آید

هر دو معنی همه جا صورت او می بیند
از هنرمند همه جای هنر می آید

کی بجانان دگر سر نهم و دل بندم
من که جانم ز غم عشق تو بر می آید

شکر معشوقی خود را غم عاشق بخور
که بهر حال بد و نیک بسر می آید

گشت اشرف بجهان صدره و مثل تو نیافت
گر بپا رفت بکوی تو بسر می آید

وایضاً له

بی قدم از تو دم نشاید زد
خود دم بی قدم نشاید زد

دل حریم بت هوا و هوس
لاف عشق حرم نشاید زد

تا نباشی ز خود بریع جو نی
ناله زیر و بم نشاید زد

نیستی سود و مایه عشق است
دم ز گنج و درم نشاید زد

غرض از زندگی تویی ور نی
نفسی بی تو هم نشاید زد

هم کمان نکشش ببازوی مهر　　همه تیر ستم نشاید زد
خون اشرف اگر بریزد یار　　پیش اغیار دم نشاید زد

وایضا له

بی عشق مباشید که سودیش نباشد　　این آتش ازان نیست که دودیش نباشد
عشق است سرآب خوش و جمله سرابست　　چیزی که سرابست وجودیش نباشد
آن کز لب شیرین دهنی کام دلی یافت　　مقدور نباشد که حسودیش نباشد
حسن از پی آنست که عاشق بنوازد　　درویش بناز خواجه که جودیش نباشد
از ما غرض عشق همین جلوه حسن است　　سودا نتوان کرد که سودیش نباشد
چشم از رخ شاهد نتوان دوخت بهر حال　　صوفی نتواند که شهودیش نباشد
اشرف تو و امید که آن صبح سعادت　　ناگه بدمد دیری و زودیش نباشد

وایضا له

بسیار سر حسرت پای تو خاک شد　　بسیار دل بجستن تو دردناک شد
من جامهای صبر همی دوختم ولی　　یک یک ز دست فرقت تو چاک چاک شد
پیش از اجل ز حال من ناتوان بپرس　　بیمار را چه سود دوا چون هلاک شد
وصل ترا بشرکت جان کرد دل طلب　　چندین بلا ز خاصیت اشتراک شد
در باغ من ببوی تو آیم که باده نوش　　یاد شراب کرد چو در پای تاک شد
دل نقش غیرت و نشان نگار دید　　مقصود رو نمود چو از شرک پاک شد

اشرف بحسرت لب نوش تو داد جان　　حسرت بخویش برد چو در زیر خاک شد

وایضا له

بر من از یار اگر جفا آید　　هر چه آید از و جفا باید
شرط در عشق بنده فرمانیست　　بنده باشیم هر چه فرماید
گفتمی از من جدا شوی چکنی　　چه بگویم خدای نماید
ز آفتابش فراغتی باشد　　هر که در سایه تو آساید
گفتمش جان و دل بکار تو اند　　گفت اینها ترا بکار آید
گفتمش بسته تو شد دل گفت　　کار بسته خدای بگشاید
بخشش او نواخت اشرف را　　وای بر آنک او نبخشاید

وایضا له

بی روی تو صبح بشب تار نیرزد　　بی گل همه اسباب چمن خار نیرزد
بی دیدن دیدار تو از روضه چه حاصل　　صد روضه بیک دیدن دیدار نیرزد
زاهد اگرت سجده که آن روی نباشد　　سجاده فرو پیچ که زنار نیرزد
آزار مکن زانک بنزدیک خردمند　　ملک همه عالم بیک آزار نیرزد
بیمار پرستی شده در غم دینی　　هش دار که بیمار به تیمار نیرزد
زاهد بریا صومعه زد آب و ندانست　　کان آب بخاک در خمار نیرزد
اشرف اگرت روضه بیک حبه فروشند　　بی یار مکن میل که بی یار نیرزد

وایضاً له

باز دل را چمن گل از دلربایی یاد داد — در بلا انداخت دل را کز بلایی یاد داد

ناکهان همراه باد صبحدم کردی رسید — جشم کریان مرا از خاک پایی یاد داد

بار دیکر غمزه اش کفتا قتیل من شوید — کشتکان خویش را از خونبهایی یاد داد

دل بخشمت کفت خونم چند ریزد غمزه ات — ترک را دیکر بمستی ماجرایی یاد داد

سجده بردم پیش رویش کفت نام من بخوان — بنده را جون دید در طاعت دعایی یاد داد

مطربم بر یاد عمر رفته بخراشید دل — بی نوایی را ز عهد بی وفایی یاد داد

نی بنالید آن صنم از نالهٔ من یاد کرد — آشنایی را حدیث آشنایی یاد داد

ناله ناکه درد اشرف پیش درمان عرضه کرد — پادشاهی را ز احوال کدایی یاد داد

وایضاً له

با جو تو جانانه دل غم جان کی خورد — هر که بتو زنده شد منت جان کی برد

بس که ز تیر تو شد پر دل مجروح من — هم بپر تیر تو کرد درت می پرد

هست نهال حیات قامت رعنای تو — برخورد از عمر خویش هر که از او بر خورد

سنک جو بهر نشان بر سر خاکم نهند — زمزمهٔ عشق من سنک برقص آورد

اشرف اکر ننکرد سوی تو منعش مکن — هر که ترا ننکرد از تو کجا بکذرد

وایضاً له

بسوی دل جو خدنک تو راه برکیرد — جکر ز دل برباید دل از جکر کیرد

اکر بتربت مجنون صبا برد ز تو بوی — ز کور بر جهد و عاشقی ز سر کیرد

زبان زاهد اکر ذکر آن لبان کوید — کرامتش ز نی بوریا شکر کیرد

تو مرغ زیرکی ای دل ولیک آن صیاد — هزار صید جنین را بیک نظر کیرد

عتاب عشق برای جماد و حیوان نیست — کرفتهای جنین شاه بر بشر کیرد

رقیب از تو بر آمد وکرنه او سک کیست — که خویش را بر عشاق معتبر کیرد

سواد کفتهٔ اشرف اکر بچین افتد — روان مانی از ان نسخه نقش بر کیرد

وایضاً له

بی تو ام کر یک زمان میل کلستانی شود — از غمت در چشم من هر غنچه پیکانی شود

در چمن بخرام تا بهر نثار پای تو — غنچه جون هر یک دلی شد هر کلی جانی شود

جعد زلفت کر ببیند کافر زنار دار — بر وجودش هر سر یک موی ایمانی شود

کر بجنت بکذری تا بکذری بر عاشقان — حور زندان بان نماید روضه زندانی

همچنان از حسرت درد تو باشم دردمند — بر تن من کر سر هر موی درمانی شود

بر درت اشرف دکر عزم کدایی میکند — این کدا بنکر که میخواهد که سلطانی شود

وایضاً له

بهیچ شعبدهٔ اغیار یار ما نشود — سک آشنا شد و او هرکز آشنا نشود

صفای سینه ز دشمن طمع نباید داشت — بجد و جهد ابوجهل مصطفی نشود

مرا زمانه جدایی دهد از او ورنی — باختیار کس از دوستان جدا نشود

بماه خانگی خود توان نشست شبی　　اگر رقیب بداختر بلای ما نشود
حسود را که بر افساد می نهد بنیاد　　بدفع کوش که تا مار اژدها نشود
چنین که خستهٔ درد ترا همی بینم　　بدرد جان دهد و مایل دوا نشود
همیشه بخت اشرف بجانب رخ تست　　نماز بیخودی عاشقان قضا نشود

وایضاً له

بسوی تو غم و درد تو رهنمای منند　　فلاد زان دل ریش مبتلای منند
نگاه دار دلت گفته چگونه کنم　　که چشمهای تو از گوشه دلربای منند
گذاشتم ز کف خویش دامن مقصود　　فغان و ناله و فریاد من سزای منند
رقیب اگر نشود آشنا تفاوت نیست　　سگان درگه او یار و آشنای منند
چنان شدم ز کدورت بعشق او خالی　　که صوفیان همه در حسرت صفای منند
مرا بخلق چه حاجت مرا خدای بسست　　شهان ملک همه بندهٔ خدای منند
دعای اشرف دلخسته عرض می کردم　　بگفت اهل نظر جمله در دعای منند

وایضاً له

بغیر عربده چشمت بما نمی جوید　　شدست مست بما بهانه می جوید
کسی که کشتهٔ او شد همان بهاش بس است　　قتیل غمزهٔ او خون بها نمی جوید
بزندگانی و مردن بجست و جوی توام　　که دردمند بغیر از دوا نمی جوید
زکات حسن بسی هست بر لب تو ولیک　　چرا بحکم شریعت گدا نمی جوید
دل من از همه عالم بغیر دوست نجست　　خداشناس بغیر از خدا نمی جوید
کمان دل بسر زلف اوست اشرف را　　نمی شود دلش آسوده تا نمی جوید

وایضاً له

با تو نظر ز بیم رقیبم نهان بود　　دزدان میوه را حذر از باغبان بود
آویخت در کمرت جان من بموی　　عمریست تا مرا بتو جان در میان بود
از بنده پروری تو نی روزیم مدار　　رزاق بنده پرور روزی رسان بود
گفتی دلت چگونه بردم نشان بده　　خال سیاه بر رخ زیبا نشان بود
گویند عاقبت بکشندت برای یار　　هر عاقبت که خیر بود آنچنان بود
یار ار ببوسه دل و جان خواهدت بده　　جان را بهر بها که خری رایگان بود
اشرف زمان وصل طلب خوف جان مکن　　شاهی خوش است اگر همه خود یکزمان بود

وایضاً له

پیش رخ زیبای تو گل رنگ ندارد　　نزد سخنان تو گهر سنگ ندارد
گر کام دل ما بدهی آن کرم تست　　در رسم بدی با تو کسی جنگ ندارد
فخرست ملامت که کشی از پی معشوق　　عاشق ز ملامت بجهان ننگ ندارد
گرچه ز جوانان چمن سرو سر آمد　　انصاف که این شیوه و این رنگ ندارد
در روی تو اسرار دل ما همه پیداست　　روشن بود آیینه اگر زنگ ندارد
وقتست که ناگاه گلی بشکفد از غیب　　با غنچه بگویید که دل تنگ ندارد

رنگ از رخ اشرف رود از بیم فراقت
از وصل تو مسکین چکند رنگ ندارد

وله

بی وصالت دیده پرخون گردد و دل خون شود
حالیا اینست حالم بعد ازین تا چون شود

آنچنان دیوانه‌ایم که از بعد وفات
از گل من هر که یک گل بو کند مجنون شود

سینه گر ز عشق خالی شد دگر صدرش مخوان
کی بود قدری قفس را مرغ چون بیرون شود

زینهار از هر که عشقی نیستش پرهیز کن
صاحب همت چو با دونان نشیند دون شود

حرمت انسان همه از دولت فرمان اوست
گر ملک باشد که نافرمان شود ملعون شود

مال بهر خوردنست آنکو نخورد و جمع کرد
عاقبت خاکش خورد گر عاقبت قارون شود

عاقبت خون گشت چشم اشرف از دست رقیب
دشمنیها چون که بالادست گردد خون شود

وله

بدرد و داغ تو عمرم گذشت و میگذرد
نفس نفس همه در غم گذشت و میگذرد

ز حال ما کم و بیشی چو فرصتست بپرس
که عمر بیش و اگر کم گذشت و میگذرد

هزار تیر زدی بر دلم ز کیش جفا
دگر هزار دگر هم گذشت و میگذرد

دمیست عمر گرانمایه دم غنیمت دار
بیا نفس نشود دم گذشت و میگذرد

مقید غم و شادی مشو که در عالم
بسی عروسی و ماتم گذشت و میگذرد

طبیب از سر بیمار عشق او بگذر
که زخم خورده ز مرهم گذشت و میگذرد

حدیث عشق ز اشرف کنون نیامد و بس
ز آفرینش آدم گذشت و میگذرد

بی

وله

بوی زلفت بهر کجا که رسید
خاک مشکین شد و بنفشه دمید

در شنید از لب تو گفتاری
در درون صدف بسر غلطید

مه بروی تو خیره دارد چشم
بهتر از خود نمی تواند دید

رشتهٔ عاشقی چو زلف تو شد
قصهٔ عاشقان دراز کشید

گفتم آن رخ مپوش حق گفتم
سخن حق نمی توان پوشید

باش همت بلند و عشق بورز
هرچه ورزید مردان ارزید

یار خواهی ز خود گذر اشرف
که دویی نیست در ره توحید

وله

بی روی تو گر گل نگرم خار نماید
خار از تو ببینم همه گلزار نماید

هر خانه که در روی تو بخوبی بنشینی
خورشید در و صورت دیوار نماید

بنمای یکی جلوه که تا منکر دیدار
رخسار ترا بیند و اقرار نماید

افساد رقیب تو مرا گشت بیاری
فریاد از آن یار که اغیار نماید

بیزاری من از تو محالست بهر حال
هرچند رقیب توام آزار نماید

ای زاهد ازین پردهٔ پندار برون آی
مقصود کی از پردهٔ پندار نماید

عارف که در آینه ببیند چه ببیند
محبوب خود در آینهٔ رخسار نماید

امروز هر آینه اگر یار نبینی
فردات محالست که دیدار نماید

اشرف همگی با تو و خود دور گرفتست   از شوخی مستت که هشیار نماید

وله ایضاً

بجفا از دل ما مهر و وفا نتوان برد   که باروی ترش تلخی ما نتوان برد
دل ما خوی جفا کرد بدرد و غم یار   که به پیش دل ما نام دوا نتوان برد
راستی پیشه کن ای دل که بجایی برسی   زرق و سالوس بدرگاه خدا نتوان برد
زنگ هر بی ادبی ز آینهٔ دل برد   آشتی تا نبود زنگ ریا نتوان برد
کار ما چون همه روی سیه زجرا است   قصهٔ جون نتوان نام جرا نتوان برد
ضعف در هیکل من از تو به بودار تست   بعزا ایم نشود به بدعا نتوان برد
دل اشرف بجفا از در جانان نرود   مثلی هست که صرفی ز گدا نتوان برد

وله ایضاً

تو تیغ زنی و عشاق کشته آیند   که قدر آب بهر حال تشنگان دانند
کسی که روی ز روی تو باز گرداند   اگر بکعبه نهد روی باز گرداند
لطایف از خط تو روشن حرف بحرف   که نسخه‌ایست که در آفتاب میخوانند
اگر بعشق تو عشاق را بدار برند   بذوق بر سر هم بار چون گل افشانند
بعشق خوف بلا کار کودکان باشد   که دایگان بی طفلان سیاه بستانند
درین دیار ز هر روی دلبران دیدم   بهیچ روی بدلدار من نمی‌مانند
نیاز خاطر اشرف تست و نیست عجب   تو بی‌نیاز و محبان نیازمند انند

وله ایضاً

تو اگر تیغ زنی دل طرف جان نکشد   دل که با درد تو آموخت بدرمان نکشد
جونکه جراح کشد تیر تو از سینهٔ ما   گر کشد جهد نماییم که پیکان نکشد
محتسب شحنهٔ ما گشت بمنع از غم یار   عجب ار یغوی ما بدر سلطان نکشد
جوب خرما که نباتست بهم میل کند   جون دل نازک انسان سوی انسان نکشد
بر سر کوی تو من فاش بیایم پس ازین   اگرم جذبهٔ سودای تو پنهان نکشد
سر خود گیرم و زین غم بکشم دامن خود   گر مرا دست بلای تو گریبان نکشد
هست از آشفتگی اشرف دلخسته پدید   که گریبان بدر از غم و دامان نکشد

وله ایضاً

تا بود فضل تو بسیار گناهی چه بود   جرم ما با کرم و لطف الهی چه بود
گر بهدایه نشود بدرقهٔ راه نجات   سعی ذوالنون چکند حکمت ماهی چه بود
نامرادی تو از قلت استحقاق است   ورنه نزد کرمش هر چه تو خواهی چه بود
همه مردود ز نفس است که خجلت زده‌ایم   نفس مرحوم چه داند که مناهی چه بود
سهو و عصیان مرا گر نبود رحمت دوست   چارهٔ کار من عاصی ساهی چه بود
دولت آنست که انجا ز گدایان باشم   پیش درویش خدا میری و شاهی چه بود
شرم اشرف همه از شوخی پنهانی تست   در مناهی بجز از روی سیاهی چه بود

وله ایضاً

تا بکی کار مرا زلف تو در پا فکند — غمزه‌ات وعده امروز بفردا فکند

گر بیالا نگرستن کله انداخت ز سر — بنگرستن سوی بالای تو سرها فکند

من نه از تیر قضایی شده‌ام کشته او — ترک من جانب من تیر بعمدا فکند

هر کرا کشتی دل موج تعلق نربود — گر سلامت طلبد رخت بدریا فکند

خواهد انداخت سر از گردن من تیغ اجل — دولتی باشد اگر بخت در آن پا فکند

هر که او بارکش نفس شد و عشق گذاشت — خر دجال شود رخت مسیحا فکند

حرمت شعله مکن اشرف و خوارش مشمار — خاک بر دیده زند هر که ببالا فکند

وایضاً له

تیری که ز غمزه تو آید — جان از دل و دل ز جان رباید

شکرانه غمزه چشم شوخت — گر جان طلبد دگر چه باید

با مهر تو کم بماه بینم — مه در بر مهر کم نماید

آن غمزه چو دشمنان مرا کشت — قصاب بدوستی نشاید

از قهر رقیب آنچنانم — گر کارد زنید خون نیاید

روی ترش رقیب خود چیست — کان شوخ نقاب ازو گشاید

اشرف شب هجر صبر می کن — شب حامله است تا چه زاید

وایضاً له

تن کز تو جدا باشد نه دل نه روان دارد — هر کس که ترا دارد دل دارد و جان دارد

جانست بهای تو ز مدعی این ناید — سودا نکند ارزان او جان گران دارد

عشق تو نهان دارد در سینه زهی لیکن — تو در دل و در جانی چون از تو نهان دارد

تنها چو کمر خود را بر یار زنم هر دم — هر سوخته با او سری بمیان دارد

او خامش و هر گوشه چشمش بسخن گفتن — آن چشم تو پنداری از غمزه زبان دارد

گویند ترا طالع با او نکند یاری — طالع چه کند اینجا او خوی جهان دارد

ناصح تو همه بینی زان از رخ او دوری — اشرف چه کند مه را سودای فلان دارد

وایضاً له

جان ز کنج دهنش گوشه نشین می آید — چتوان کرد که از عیب چنین می آید

همچو جان و دل عشاق نثار در او — هر سعادت که ز گردون بزمین می آید

می برد هوش مرا آب بهنگام سخن — زان عرقها که ز شرمش بجبین می آید

محرم از آه همی آید و عشق از نخم — بوی دلبر ز نفسهای حزین می آید

نظر از غیر بپوشان همگی او را بین — همه در دیر پاک همه بین می آید

از رقیبان تو ایمن نیم از هیچ طرف — سگ دیوانه بنا که ز کمین می آید

از تو لطف آید و از اشرف دلخسته گناه — از تو آن می سزد آری ز من این می آید

وایضاً له

جو عمر میرود آن به که در هوای تو باشد — کدام عمر گرامی مرا بجای تو باشد

مرو بهر بتی ناکسان بهر سر کوی — طریق نیست که بیگانه آشنای تو باشد

زبان عاشق و معشوق دیگرست که داند
مگر کسی که اسیر کرشمهای تو باشد

شهید عشق چو میرد بر آستان تو میرد
بدان امید که یک روز خاک پای تو باشد

دلم هوای تو ورزد لبم ثنای تو گوید
دمم بیاد تو آید سرم فدای تو باشد

درون صومعه و دیر ذکرهای تو گویند
میان کوچه و بازار ماجرای تو باشد

ز ورد اشرف سرگشته صبح و شام چه پرسی
ز بعد طاعت فرضش همه دعای تو باشد

وایضاً له

جان مجنون را که لیلی دوست بود
پیش او دنیی و عقبی دوست بود

نام لیلی بود روپوشی و بس
پیش چشم خلق اگر نی دوست بود

عاقبت لیلی و مجنون شد فنا
عشق باقی ماند یعنی دوست بود

تو مگو لیلی ز مجنون دل ببرد
صورتش لیلی و معنی دوست بود

عین هست و بود باشد دوستیست
کی تواند بود مابی دوست بود

دید موسی دوست را ورار گفت
چون زبان و چشم موسی دوست بود

دوست بر غیری تجلی کی کند
عین موسی در تجلی دوست بود

مایهٔ نور ز پیر و انبیا
خواه احمد خواه عیسی دوست بود

چشم اشرف بر ز دیبی دوست دید
کوری آنکس که دیبی دوست بود

وایضاً له

چو چشم مست تو عاشق بغمزه بنوازد
هزار جنگ بیکلحظه آشتی سازد

تو شاه عرصهٔ حسن و حریف پاک نظر
رخی نمای که هستی خویش در بازد

عجب مدار اگر هر زمان ضعیف ترم
حرارت غم عشقت سنگ بگدازد

هزار ملک درون تاخت آن سوار و هنوز
گرفت نیست چو میدان او دست می‌تازد

دلم کبوتر او شد که تا بحال حسین
کمان ابروی شوخش کرشمه اندازد

غرور حسن و جوانی و ناز معشوقست
غریب نیست که با عاشقان نپردازد

طریق اشرف سرگشته ناامیدی نیست
چو یار بنده نوازست بنده بنوازد

وایضاً له

چنین که مطرب ما عاشقانه میگوید
کجاست گوش که واعظ فسانه میگوید

باتفاق همه جلوه میکند بردار
هرانکه سرّی ازین کارخانه میگوید

چو شانه آره رود بر سرش ز غیرت عشق
کسی که قصهٔ زلفش بشانه میگوید

بزلف و خال وی ای دل هوا مکن هش دار
که حلقه حلقه اش از دام و دانه میگوید

چه حاجتست که من دم زنم ز داغ دل
که سوز عشق بمردم زبانه میگوید

بود وظیفهٔ هر شخص ناصحا سخنی
تو پند گوی که عاشق ترانه میگوید

کسی که گفتهٔ اشرف شنید تحسین گفت
که راستی غزل عاشقانه میگوید

وایضاً له

چون روی تو بی‌نقاب باشد
هر ذرّه آفتاب باشد

چون از تو حساب حسن گیرند | خورشید چه در حساب باشد
دل گشت کباب و اشک خونین | خونابهٔ آن کباب باشد
در راه غمت دلم خرابست | ده بر سر ره خراب باشد
لطف و غضب تو هر دو خوبست | گل را عرقش گلاب باشد
آن دم که تو می بدست گیری | جانم مگس شراب باشد
پروردهٔ نازتست اشرف | نازار نبود عتاب باشد

وایضاً له

چشم تو باوّل نظرم غارت جان کرد | بر من نگران گشت و مرانیم نگران کرد
در راه تو هر کس که بکوشید خطا رفت | سودای تو هر کس که نورزید زیان کرد
چون نای اگر ناله کنم دور نباشد | زین درد بآواز صدا سنگ فغان کرد
ما طاقت دیدار نداریم و گرنی | خورشید ز خفاش کجا روی نهان کرد
مقصود نه آنست که زو دست توان داشت | محبوب نه آنست که زو صبر توان کرد
این ذوق ز من نیست بیک جرعه دیدار | آن ساقی سرمست مرا دست زنان کرد
هرچند که اشرف غم عشق تو نهان داشت | گه گریه و گه ناله بنخواست عیان کرد

وایضاً له

چشمش مرا بغمزهٔ غماز می کشد | ورجان برم ز غمزهٔ او ناز می کشد
شیرین درون پرده نوا میزند ولی | فرهاد را کرشمهٔ آواز می کشد

ام

مردم ز پند زاهد و از دیدن رقیب | بیمار را ز زور ناساز می کشد
دل سوخت تا پرید ز تن در هوای یار | پروانه خویش را که پرواز می کشد
صد بار گشت مرغ دل ما درو ز صید | هر بار گو گشاد کند باز می کشد
پوشیده پرده گشت بپوشید کی مرا | در پرده میشود ز رخش باز می کشد
اشرف بچشم او چو نظر باختی بترس | زانرو که او حریف نظر باز می کشد

وایضاً له

جلوهٔ او غارت جان میکند | پیش دیدن بیشش حیران میکند
غمزهٔ غماز او در یک نظر | می برد دل رخنه در جان
هر که از زلفش بکفر آورد روی | باز روی او مسلمان میکند
خانهٔ صبرم مپرس آندم که او | چشم را در خانه گردان میکند
گه نوازش میکند گاهی ستم | هرچه میخواهد دلش آن میکند
گفتی از جورش بزلفش در گریز | این همه آن نامسلمان میکند
بر در او کار اشرف بندگیست | بنده باشم هرچه فرمان میکند

وایضاً له

چشمت بزخم غمزه ز دل خون روانه کرد | شد مست ناز و کشتن عاشق بهانه کرد
خال تو گرد بستهٔ زلفت دل مرا | صیاد دام مرغ نخستین ز دانه کرد
رنجید و تا بمن شنواند حکایتی | هر دم بدیگری بحکایت فسانه کرد

کعبه طفیل تست که هر کو بخانه رفت / تعظیم خانه بهر خداوند خانه کرد
پروانه چرخ زد و افتاد در قدم / چون شمع بهر سوختن او زبانه کرد
در پای او فتادم و میلی نکرد لیک / این شیوه ام بگشت که از من کرانه کرد
اشرف بعشق روی تو جان کرد و سر فدا / عاشق هر آنچه کرد همه عاشقانه کرد

وایضاً له

چنین که چشم ترا شیوه دلبری باشد / هزار سوخته هردم ز دل بری باشد
من از تو شیفته حالم رقیب را چه وجود / جنون من نه که از دیو از پری باشد
زمینیان نه که تنها ترا خریدارند / ستاره بر فلکت نیز مشتری باشد
ز جنگ خصم دل عاشقان دگر نشود / علی الخصوص که محبوب لشکری باشد
نزاع عاشق و معشوق کی برد بنوید / کرشمهای چنین جنگ زرگری باشد
محبتیست غرضناک دوستی حسود / ز دایه کی طمع مهر مادری باشد
بحال اشرف سرگشته گر کنی نظری / طریقه کرم و بنده پروری باشد

وایضاً له

چو روی او گل خودرو باشد / چه جای گل چنین خودرو نباشد
هزاران نازنین را گر ببینی / یکی در ناز کی چون او نباشد
بسی باشند سرمستان ولیکن / چنین چشم و چنین ابرو نباشد
مرا نیکو نیاید ترک او گفت / که ترک نیکوان نیکو نباشد

هر آن معشوق کو نازی ندارد / گلی باشد که او را بو نباشد
هر آن چشم پنداری ندیدست / وفا در مردم هندو نباشد
طبیبا بگذر از درمان اشرف / که درد عشق را دارو نباشد

وایضاً له

چون نام تو از دهان برآید / جانم بسر زبان برآید
هر جا که عرق چکد ز رویت / گل روید و ارغوان برآید
گر زانکه نظر کنی به بالا / صد ماه بر آسمان برآید
ناگاه بود که در فراقت / نام تو بریم و جان برآید
زین آتش دل عجب نباشد / گر شعله ام از دهان برآید
یاد آر شهید کاعشقش / پیرامن کشتگان برآید
خون جوش کند ز خاک اشرف / وز کالبدش فغان برآید

وایضاً له

جان گر نه یکی هزار باشد / خواهم که فدای یار باشد
هر کو بغمت نمیرد امروز / فردا ز تو شرمسار باشد
در خاک چو در شوم بشفقت / هم عشق تو یار غار باشد
من باغ نمیروم که بی دوست / گل نیز بچشم خار باشد
دوران تو است جام خوبی / می نوش که سازگار باشد

گر حکم کنی بپای دارم / آن دولت پایدار باشد
اشرف پی هجر وصل یارست / جون دی برود بهار باشد

وایضاً له

جان مرا ز شوق تو پروای تن نماند / صبری که داشتم ز تو آن هم بمن نماند
میخواستند تا بتو مانند در جمن / نرگس ز غم ستیم شد و یاسمن نماند
باز آو گرنه بی تو نفس را ز تنگنای / در سینه بیش ازین ره آمد شدن نماند
کردم بسی ببوی تو کلگشت در جمن / هرگز بجنبش تو کلی در جمن نماند
من در حساب نیستی ام کز بی حبیب / دل رفت و جان روان شد و بیچاره تن نماند
گفتم بگویمش سخنی جون بدیدمش / حیران شدم جنان که مجال سخن نماند
اشرف جو در مخالفت یار دید گفت / جان را سر موافقتی با بدن نماند

وایضاً له

جنین که عشق ز کار جهان مرا بر بود / صحیفهٔ عملم عشق نامه خواهد بود
از آنک عود برت راه سوختن دارد / جه رشکها که دل خسته می برد بر عود
اگر بپیش تو ما را وجود نیست روا / که ما بعشق تو در باختیم بود و وجود
ز آب گرم دل ار شنوی مرد در تاب / کباب را بکه سوختن بر آید دود
ز شوق عارض تو غنچهای بستان را / بهر کدام که بینیم دلیست خون آلود
زمانت گر کم و بیشی فنا در عشق / وگرنه عشق حقیقی نه کاست نی افزود

زخلق

زخلق گفتهٔ اشرف کجا نهان ماند / که حال و قصهٔ او کور دید و کر شنود

وایضاً له

جشم خوشت ز گوشه بشوخی نگاه کرد / یک غمزه کرد و خانهٔ مردم سیاه کرد
میداد دل گواهی قتلم بدست تو / جشمت بغمزه آمد و جرح گواه کرد
از تاب حسن روی تو دیدن نمی توان / در آفتاب کس نتواند نگاه کرد
گفتی که دایمت بنوازم بغمزهٔ / این لطف نیز جشم خوشت گاه گاه کرد
عاشق که ترک سر کند از وی نهاد تست / تا صوفی که فخر بترک کلاه کرد
جون سر کشم که گردن طاعت نهاد نیست / هر حکم را که بندگی پادشاه کرد
اشرف اگر جه عشق گنه داشت عاقبت / جندین ثواب پیش کش آن گناه کرد

وایضاً له

جون ترا در هوس حسن فروشی دیدند / نازنینان جهان جمله دکان برجیدند
جو بهایس که روان گشت در آن کوی ز رشک / آسیاهای رهش جمله بخون گردیدند
از قتیل تو شب گور ملکهای سوال / هرجه کردند بجز نام ترا نشنیدند
تو بهر نامه که عشاق نوشتند ز شوق / خویش جون رشتهٔ باریک درو پیجیدند
تا براسرار تو غیری نبرد راه ز مهر / دوستداران تو از سایهٔ خود ترسیدند
خاک درگاه تو عشاق ببردند بجز / همجو صندل همه بر روی و جبین مالیدند
شاعرانی که جو اشرف همه شیرین سخنند / سخنی از لب نوش تو مکر دزدیدند

وایضاً له

جهان ای پسر اعتباری ندارد / گلی نیست در وی که خاری ندارد
مشو مست سودای عالم که عالم / ندارد میی کو خماری ندارد
مکن تکیه بر عهد ایام چندین / که عهد جهان استواری ندارد
منه دل برین چار دیوار و نقشش / که پاینده نقش و نگاری ندارد
جهان را حقیقت جهان داوری هست / کسی در جهان اختیاری ندارد
دریغ و درد دست کار زمانه / خوشا کار آنکس که کاری ندارد
جهان بی قرار است اشرف چه تدبیر / بر آب است خانه قراری ندارد

وایضاً له

جان از تو درد و سینه ستم دل بلا کشد / با این همه نشد که دلت سوی ما کشد
عاشق بلا کشد بخیالات زلف یار / وان دم که زلف یار کشد هم بلا کشد
سوی تو می کشد دل ما هر کجا که هست / دلهای دردمند بسوی دوا کشد
حالی کنون ز آتش عشق تو آه من / سر بر فلک کشید دگر تا کجا کشد
غافل مشو که خرمن ما را دهد بباد / آهی که خسته زدل مبتلا کشد
گفتم دل از غم تو چه گویم جفا کشید / در خنده رفت و گفت دگر تا جفا کشد
اشرف بداغ تو چو کشد آه سوزناک / آتش زبانه از نفسش بر هوا کشد

وایضاً له

حاصلم گر همه از راه بتان خاک بود / چه بود سرمه این دیده نمناک بود
مردم پاک نظر را رخ او منظور است / صورت پاک محل نظر پاک بود
پای گر راست نهی در روش منزل عشق / قدمت بر قدم خواجه لولاک بود
باده میده همدم ساقی وحدت که مدام / روح قدسی بهوایش مگس تاک بود
مست سودای تو فکری ز ملامت نکند / رند را خاصیت آنست که بی باک بود
چون شوم خاک گیاهی که ز خاکم بدمد / در کف بحر بلاهای تو خاشاک بود
غم اشرف چو ترا دید همه شادی شد / زهر را خاصیت لطف تو تریاک بود

وایضاً له

حاجی اگر نه نیت دیدار می کند / بیچاره بحج پس دیوار می کند
دشمن ز جهل منکر عشاق میشود / بوجهل منع احمد مختار می کند
گژدم که چند خاصیت او را نوشته اند / مردود از آن شدست که آزار می کند
آنکس که درد عشق ندارد نه آدمیست / با وی فلک حکایت افسار می کند
معراج عشق پایه سرداریست از آن / اول حدیث تیغ و سر دار می کند
ای خواجه سر بحلقه سودای او برآر / وانگه ببین که با تو چه بازار می کند
اشرف بآه و ناله دل دوست نرم ساخت / در سنگ آه سوخته دل کار می کند

وایضاً له

حسن آن اوست کس را با او چه چاره باشد / حسن همه جبینان زو استعاره باشد

آنجا که در تجلی آن حسن اوج گیرد / خورشید را چه گوید مه خود چه کاره باشد
او پادشاه حسنست از روی حسن او را / در هر طرف هزاران میر هزاره باشد
با حسن روی جانان کان نسخهٔ الهیست / کاری دگر ندارم کارم نظاره باشد
حرف خطش بدانم سطر خدش بخوانم / همچون کسی که دایم در استخاره باشد
چون یار نازنینت باید جفا کشیدن / با نازنینان تسلیم چاره باشد
اشرف کجا نماید دل پارهٔ تو کانجا / هر دم بدرد دیگر دل پاره پاره باشد

وله ایضاً

جیب سوختن عاشقان عمل دارد / بکارهای چنین موم در بغل دارد
میان هر ستم او هزار دلدارست / حریف سرکه فروشد ولی عسل دارد
زیار اگر غرضی بوی می بری بگذر / مرو بخانه که دیوارها خلل دارد
ز کار نفس هر آنکس که دست و پا نکشد / چه کار عشق کند دست و پای شل دارد
متابعت مکرت منزلی بدید آرد / که لاشه داری و راهت بسی وحل دارد
تو بی نیازی و هستی او بباد بگذار / که پیش شاه همین نیستی محل دارد
لئیم را چو بدی فاش گشت بدتر شد / درین طریقه مثال کلاه و کل دارد
چو قلب پاک شود قابل قبول شود / که نقره شهر روانیست تا دغل دارد
مگر خدای ببخشد بفضل اشرف را / وگرنه سوخته نی علم و نی عمل دارد

وله ایضاً

خواستم از دهنش کام دل آن جور نداد / گفت ما را بکسی هیچ نمی باید داد
بکرم داد مرا دست نگارین که ببوس / هیچ کس را بجهان خوشتر ازین دست نداد
اگرت کشتن من رای بود خوش باشد / من برای تو اگر کشته شوم عمر تو باد
عاشق خسته جان تیر ترا بیش دوید / که چو بیمار بنوخاسته ده جا افتاد
دوده آتش شود و خامه و کاغذ سوزد / گر کنم قصهٔ هجران تو بر نامه سواد
کار ما را گرهی گشت رقیب تو دما / نه بدست و نه بدندانش توانیم گشاد
پنج روزیست جهان خویش فراموش مکن / که جهان همچو من و چون تو بسی داد بباد
بی لبت اشرف اگر بگذرد از جان چه عجب / جان بتلخی بدهد از محبت شیرین فرهاد

وله ایضاً

خار خار گل رخسار تو هر کس دارد / هر کسی را که تو بینی سر خود می خارد
عاشقان از تو نرنجند و ازین در نروند / زانکه رنجیده رود عشق تواش باز آرد
تو چنین ناز چنین شیوه چنین غمزه چنین / چکند عاشق بیچاره که جان نسپارد
جان بیک موی در آویخت معلق ز آن زلف / چکند جان سراسیمه تعلق دارد
در جهان گر غم جان سوز مرا بخش کنند / هر که باشد بجهان حصهٔ خود بردارد
گردم از عرف زنی دست ز آزار بدار / زیر پای عرفا مور نی آزارد
دید دلبر سخن اشرف دلسوخته گفت / درد می ریزد ازین گفته و غم می بارد

وله ایضاً

خلوت نشین که خود را از اوتادی شمارد
زنارهای پنهان در زیر خرقه دارد

آن بادها که نوشد پنهان ز خلق روزی
چون غوره روزکارش در دیدها فشارد

میخوار کی ز زاهد آبی بزیر کاه است
در زیر کاه آبش ناکاه سر برارد

از عاشقی و رندی زهد و صلاح دور است
مشغول عشق و رندی کاری بدین ندارد

از خار خار رندی زاهد کلی نچیند
هرچند از تکلف کاهی کری بخارد

اسرار عشق و رندی بی عشق را مگوئید
عاقل کجا امانت با خاینان سپارد

اشرف مقام رندی از عشق کرد حاصل
هست این مثل که هر کس بردارد انچه کارد

و له ایضاً

درویش که بدخوی بود کار نیاید
از مردم درویش دل آزار نیاید

آزردن دل پیشه بی معرفتانست
از دسته گل خاصیت خار نیاید

خاک قدم خلق شدن فخر تمامست
آنرا که ز درویشی خود عار نیاید

مغرور عداوت ز محبت چه شناسد
بی دیده همان به که ببازار نیاید

پیوسته هدایت طلب و فیض رسانش
باران نبود سیل ز کهسار نیاید

از بد نتوان چشم نکو داشت که گویند
از مار بغیر از بچه مار نیاید

اشرف مرو از راه بگفتار رقیبان
خاصیت یارانه ز اغیار نیاید

و له ایضاً

در کوی تو یارب کس از اغیار نماند
تا جز تو یاران ترا کار نماند

دیدار رقیبان بترم سوخت ز هجران
خوش باشد اگر گل برود خار نماند

گویند بگل بین اگر از یار بماندی
مشکل همه اینست که با یار نماند

ای کاش ملامت گر ازین باده بنوشد
تا در تن او یک رگ هشیار نماند

بیمار تنم زنده ببوی تو بماندست
بوی تو نباشد تن بیمار نماند

دریاب که گر لطف تو معمار نگردد
از خانه هستی در و دیوار نماند

بسیار مکش عاشق بازاری خود را
چون حسن فروشی جو خریدار نماند

اشرف سخن روضه بمان یاد طلب کن
صد روضه بیک دیدن دیدار نماند

و له ایضاً

دل سوخته غم شد و دلدار نیامد
بوئی ز مسیحا سوی بیمار نیامد

گفتا که بیایم غم دل بشنوم از تو
صد بار بغم مردم و یکبار نیامد

دی گفت که فردا بتو دیدار نمایم
امروز همان رفت و بدیدار نیامد

در باغ شدم بی تو که با گل بنشینم
گل در نظرم بی تو بجز خار نیامد

گفتم مگر از گریه مرا کار گشاید
آن نیز ز حد رفت و مرا کار نیامد

هر حسن فروشی که ببازار تو در شد
کالاش بپوسید و خریدار نیامد

اشرف بحدیثی ز لب نوش تو شد مست
از میکده کس عاقل و هشیار نیامد

و له ایضاً

دل که بی دردی بود بی جان بود
عاشقانرا درد دل درمان

دیوار

یکنفس مردن به پیش یار خود — بهتر از صد عمر جاویدان بود
شاه من ماهیست کاندر مهر او — صد هزاران چرخ سرگردان بود
کشته خوبان شوم تا روز حشر — دست من در دامن ایشان بود
دشمنان خرسنگ را بدو بستند — جان و مال دشمنان ویران بود
گفته بوس مرا جانی بهاست — گر بصد جان میدهی ارزان بود
سوخت اشرف را دل از شوق رخت — هر کجا آتش بود سوزان بود

و ایضاً له

دل ربود آن چشم و صبر از جان برد — باقیات دزد را از مال برد
غمزه اش از بس که عیار او فتاد — هر چه در چشم آمدش فی الحال برد
خال او در گریه جان بستد زمن — دزد هندو ریخت خون و مال برد
نیم جانی داشتم بر باد او — او بزلف و چشمش از دنبال برد
در سپاه حسن او جان مرا — غمزه کشت و زلف بست و خال برد
در سماع عاشقان بر نام او — جان و جامه هر دو در اقوال برد
حاسد از گفتار اشرف پست گشت — تیغ مهدی رونق دجال برد

و ایضاً له

دل ز شوقت کباب می باشد — تشنه را شوق آب می باشد
تا بروی تو زود تر میرد — زندگی را شتاب می باشد

دل من غم بیاورد بحساب — غم من بی حساب می باشد
گر بنازم نمیکشد چشمت — غمزه را صد عتاب می باشد
دل اشرف مقام عشق تو شد — گنج جای خراب می باشد

و ایضاً له

دلبرم دلنواز می آید — دولت رفته باز می آید
آنکه از پیش ما بناز برفت — این زمان هم بناز می آید
می خرامد براه و از راهش — بوی عمر دراز می آید
نام او در نماز می خوانم — نیز هم در نماز می آید
طالبان رهش چو می آیند — کاروان حجاز می آید
گرچه فاش است در نهانی راز — از نهان تر ز راز می آید
بس که اشرف نمود مسکینی — یار مسکین نواز می آید

و ایضاً له

درد تو جان مرا موجب بهبود شد — در دهن عاشقان سنگ به امرود شد
سینه من چاک کرد ناله چو آهنگ ساخت — ناله من بهر من نغمهٔ داود شد
عقل طلبها نمود جز تو وجودی نیافت — هم بطفیل تو یافت هر چه که موجود شد
دولت دیدار تو هر که بجنت فروخت — نقد رها کرد و رفت طالب موعود شد
دل که نه خالص بود پرده زهدش چه سود — قلب سیه بود و رفت مس زر اندود شد

رنگ طبیعت گذاشت تا تو پرداخت دل / گرمی عشق تو یافت آتش بی دود شد
اشرف دلخسته را عمر زیان شد بهجر / باز جو روی تو دید جمله زیان سود شد

و ایضاً له

دلم ز درد فراقت چو اشک خون ریزد / ز گوشهای نظر شعلها برون ریزد
در آفتاب هوای تو بی قراران را / ز هر مسام بجای عرق جنون ریزد
بهار اگر گل روی تو جلوه نکند / ز باغ درد برآید ز ابر خون ریزد
فسون من چکند با تو چون که حسن ترا / فسانها چکد از هر طرف فسون ریزد
مرا بقصهٔ دردت چه اختیار که دل / جهان پرست ز دردت که خون برون ریزد
پرست دیدهٔ من از خیال لاله رخی / بوقت گریه از آن اشک لاله گون ریزد
بر آستان تو اشرف دری دگر نگزید / گدای کوی ترا آب روی چون ریزد

و ایضاً له

دردم زیاده می شود و کم نمی شود / گفتم بصبر چاره کنم هم نمی شود
مرهم کجا برم چه کنم آزموده ام / تدبیر ریش سینه بمرهم نمی شود
گفتی ز بهر تجربه یک روز صبر کن / یک روز را که دار که یک دم نمیشود
زلف ترا شکست زد لهای درهمست / آری ز باد زلف تو درهم نمی شود
زاهد کجا و سجدهٔ دیدار او کجا / چوبی که خشک گشت دگر خم نمی شود
دردی بیار اگر سخن از عشق او کنی / بی درد ملک عشق مسلم نمی شود

اشرف بغم بساز چو عشقست کار تو / کاریست کار عشق که بی غم نمی شود

و ایضاً له

دلم چون اشک رنگین میدواند / ز آتش آب خونین میچکاند
حرارتهای دل را گر نشاند / بر آتش گرچه آبی می فشاند
اگرچه گل بخوبان یک دو روزی / همی ماند ولی چندان نماند
سگ اویم ز راه دیگر آیم / اگر صد نوبتم از در براند
ز مدح و ذم من درکش زبان را / کسی هرگز مرا چون من نداند
ز دنیا باز کن دل در خدا بند / خدا ماند بلی باقی نماند
مراد اشرف بیچاره یار است / خدایش با مراد دل رساند

و ایضاً له

درد عشقی که بی دوا باشد / از همه عاشقان مرا باشد
گر بجویی دل ضعیف مرا / داغ عشقت هزار جا باشد
منکر عشق کافرست بکش / کشتن کافران غزا باشد
هر که از عشق یار پا دزدد / لایق نفط و بوریا باشد
سینه گوید بنال در غم عشق / نوحه گر صاحب عزا باشد
سنگ گریه کند در آن ماتم / مرغ نالان نه در هوا باشد
همه عالم از وست مالامال / چند پرسی که او کجا باشد

نیستی خود ار تو بشناسی
هر چه هستی بود خدا باشد

دل گم گشته را ز غیر مجو
دزد شاید که آشنا باشد

می چشیدیم و خرقه افکندیم
رند نبود که پارسا باشد

های مستان اشارتست بهو
ورنه این های و هو چها باشد

درد اشرف دوا پذیر نشد
اینچنین درد بی دوا باشد

وایضا له

دل ببر و قد تو می نازد
جان بچشم خوش تو می بازد

دل من با جفا و جور رقیب
از برای دل تو می سازد

می خرامی و هر کجا که دلیست
دست در دامن تو می یازد

تو چو خورشید یکسواره و جان
پایه وار از پی تو می تازد

نه تو نازی بخود که اشرف هم
از قدم تا بسر تو می نازد

وایضا له

دل و جان بس که بخاک قدمت ریخته شد
خاک راهت همه با جان و دل آمیخته شد

تا که برخاست ز روی تو غبار خط سبز
گرد از آب بهر تو برانگیخته شد

آنچنان عشق تو شد در دل ما مالامال
کز دل آمد بزبان و ز زبان ریخته شد

با تنم رشتهٔ جان زانسر پیوند نماند
بس که در هجر تو بر بستم و بگسیخته شد

هم بیاران غم و درد تو عجبش کردند
خاک اشرف که بغربال بلا بیخته شد

دل

دل درد ترا دوا شناسد
دشنام ترا دعا شناسد

در روی تو چشم پاک بیند
هر دیده ترا کجا شناسد

هرکان تو شد ترا بداند
هم مرد خدا خدا شناسد

خود را برقیب عرضه کم کن
بوجهل چه مصطفی شناسد

نشناخت ترا رقیب هرگز
بیگانه کی آشنا شناسد

اشرف دلت از ریا بپرداز
کو صدق تو از ریا شناسد

صراف محبتست دلدار
شک نیست که قلب را شناسد

وایضا له

دردش بصابری ز دل من نمیشود
پیوند تیغ غمزه بسوزن نمیشود

هجران رسید نوبت فریاد و زاریست
ماتم چو خاست بی غم و شیون نمیشود

افسوس آن دلی که درو نور مهر نیست
تاریک خانه ایست که روشن نمیشود

با یار حال خود باشارات و رمز گوی
کاین قصه دلیست بگفتن نمیشود

دل خانهٔ غمست و نظر روزن بلاست
جز دود غم ز خانه بروزن نمیشود

گفتی که با رقیب بیک جای یکدران
همخانگی دوست بدشمن نمیشود

اشرف بمن درد توان خواند درس عشق
نا دردمند صاحب این فن نمیشود

وایضا له

دل تا ترا بدید دگر روی ما ندید
رفت آنچنان که هیچ گهی در قفا ندید

هر درد را که هست ز روی دوا بود
آن درد دردمات که روی دوا ندید

موسی گرش بوادی ایمن گلی شکفت
از آتش تو بود ز باد هوا ندید

هر کو ترا شناخت بملک بقا رسید
هرگز چراغ وصل تو باد فنا ندید

خاک درت بدیده چه بینم که توتیا
تا دیده دید خوشتر ازین توتیا ندید

شیطان ندید نور تو در ظلمت وجود
شمع جهان فروخته روشن چرا ندید

از جام نیستی تو و این طرفه تر که باز
خالی ز هستی تو خرد هیچ جا ندید

اشرف نظر بدوخت ز غیر تو بعد از آن
هر جا که باز کرد نظر جز ترا ندید

آری خواص چشم خدابین چنین بود
چون غیر را ندید بغیر از خدا ندید

وله ایضا

دون گر هزار سال براید که دون بود
طرار بصره طرفهٔ بغداد چون بود

انسانیت اگر نبود مردم مردم نیست
گر در هزار علم و هنر ذوفنون بود

مردم ز فرط بی‌خردی راه گم کنند
گم کی شوی اگر خردت رهنمون بود

حیوان که نفس و شهوتش از آدمیست بیش
عقلش چو نیست آدمی باز از بون بود

اهل شناخت را نبود برگ ناشناخت
عالی طریق نیست که هم دوش دون بود

از دونی هوا و هوس در خرد کمیست
کم را عجب بود که مراتب فزون بود

بیرون خود بشرع بیاراسته کسی
باور مکن که محرم اهل درون بود

اشرف بود طریق عبادت نگاه‌دار
علمی کز و عمل نتمایی فسون بود

وله ایضا

دل از غم آن طرفه پسر باز نیامد
رند از می و صوفی ز نظر باز نیامد

بیچاره دلی داشتم آن هم بهوایی
در کوی بتان رفت و دگر باز نیامد

گفتی که برو از در او پات ببندند
زین در که بپا شد که بسر باز نیامد

از چشم تو تا جرعهٔ نازی بچشیدیم
ما را ز تو آسایش جگر باز نیامد

اشرف بملامت نکند ترک لب دوست
طوطی بنصیحت ز شکر باز نیامد

وله ایضا

در سینهٔ بی‌کینه بجز یار نگنجد
این خانه پر از یار شد اغیار نگنجد

یا درد تو در سینه بود یا دل پر خون
بستر چو یکی گشت دو بیمار نگنجد

گر دعوی این درد کنی خنده چه باشد
اینجا بجز از دیدهٔ خونبار نگنجد

بی‌درد دلی عشق بکس رو ننماید
می نوش که در میکده هشیار نگنجد

صد نکته بیک غمزه بگوییم ز دورش
در راه نظر زحمت گفتار نگنجد

من بی تو تفرج چکنم باغ چه دانم
شادی و طرب در دل غمخوار نگنجد

اشرف بد و نیک شکایت مکن از دوست
اینجا همه اقرار شد انکار نگنجد

وله ایضا

دل نماندم که دلبری ببرد
تو چه ماندی که دیگری ببرد

هم بوام کرشمهٔ تو بود
هر دلی را که دلبری ببرد

دزدی دل خوشست اگر داند / دزد یا سیم یا زری ببرد
باز دشنام گوی تا دل من / از تو قند مکرری ببرد
برد عشق تو آنچنان دل من / که عقابی کبوتری ببرد
چشم ساقی چه ساحر افتادست / که دو صد دل بساغری ببرد
نام اشرف ببر که از سر لطف / خواجه که نام چاکری ببرد

وایضاً له

دلبر بدل نشسته فراموش کی شود / نقل و شراب بی لب او نوش کی شود
آتش نهفته در آینه مخفی نمیشود / اخفای سر عشق بسرپوش کی شود
از ذوق مستیت چه خبر مست نیستی / شیره سرای میکده بی جوش کی شود
از عقل هوشمند خرابست کار ما / ناخورده کاسه دو سه بی هوش کی شود
آنکس که غایبست فراموشیش رواست / محبوب حاضرست فراموش کی شود
پروانه گرد شمع کند گشتها ولی / ناسوخته بدوست هم آغوش کی شود
از دوش باز پای ترا بوسه داده‌ام / درحسرتم که باز دگر دوش کی شود
اشرف چو دید روی تو فریاد برکشید / بلبل چو گل ببیند خاموش کی شود

وایضاً له

دل بسودای تو مجنون نشود چون نشود / جگرم از غم تو خون نشود چون نشود
دل که بر نقطهٔ خال تو چنین مفتون نیست / دگر از دایره بیرون نشود چون نشود

کم عنایت شده با من و شادست رقیب / غم و اندوه من افزون نشود چون نشود
روز خورشیدی و شب ماه بمهرت شب و روز / آه من جانب گردون نشود چون نشود
این همه باده حسنی که ترا در جامست / چشم شهلای تو میگون نشود چون نشود
حسن تو چونک در آینهٔ آدم پیداست / منکر حسن تو ملعون نشود چون نشود
صدق پیش آر و نیکو شدن کار ببین / چند گویی جگرم خون نشود چون نشود

[illegible]

وایضاً له

دل بدرد عشق بی زنهار او خون میشود / حالیا خون گشت دل تا کار جان چون میشود
من بحال خویش می باشم ولیکن چون کنم / روی او می بینم و حالم دگرگون میشود
در قبول عشق لیلی خواه طفل و خواه پیر / هر که او را قابلیت هست مجنون میشود
بیشتر در صبر می کوشم من مسکین ولی / صبر کم می گردد و عشق تو افزون میشود
گر بمولی روی داری قصهٔ دنیی مکن / همت عالی بدین افسانها دون میشود
شعر اشرف از قبول عشق دردانگیز شد / روی لعل از جرعهٔ خورشید میگون میشود
نکتها سنجیده میگوید چو در بی اختیار / هر طبیعت کز عروض عشق موزون میشود

وایضاً له

دل فسرده ز اسرار اهل راز چه داند / نیاز و حالت رندان پاکباز چه داند
بناز گشت مرا آن پسر ز غایت شوخی / دگر مگوی که او کودکست ناز چه داند
نیاز شرط نمازست در توجه عاشق / ولیک زاهد خودبین چنین نماز چه داند

دلی که واقف علم نظر نشد باشارت / کرشمه نظر یار دلنواز چه داند
تو نازنینی و معشوق نازدانی و اشرف / چو هست عاشق مسکین بجز نیاز چه

وایضاً له

در حلقه که ذکر تو ورد زبان شود / بی اختیار اشک بر دیم روان شود
گر یک شبی بخواب شوم جان ز من نهان / بیرون شود ز تن سوی آن آستان شود
دل را چه حد عشق تو لیکن ز لطف خویش / جمشید در سرای گدا میهمان شود
آماج وار پیش خدنگ تو هر طرف / سر تا بپای عاشق مسکین نشان شود
در کوی تو بمیرم و یابم حیات نو / بازم چو خاک کوی تو در استخوان شود
چون تار چنگ شخص ضعیف مرا اگر / پری مگس نشیند ازو در فغان شود
اشرف ضعیف گشت چنان کز فراق تو / تنها ز چشم خلق نه از خود نهان شود

وایضاً له

دلبر خرام کرد و ز قامت روان نمود / بنمود در سخن لب شیرین و جان نمود
آن تیغ غمزه تیز تر آمد بخون من / گویی مگر حدیث من او را فسان نمود
گفتی که نور چشم مگو خاک پاش را / بر من گرفت نیست بچشمم چنان نمود
دیدی بر آسمان سحری عکس روی تست / این آفتاب کاینهٔ آسمان نمود
اظهار مهر کرد بروی تو آسمان / آیینه را هر آنچه نمودی همان نمود
بر عاشقان سوخته حاکم تویی کنون / کاورد عارضت خط و خالت نشان نمود

خود را نمود اشرف و حالی رقیب را / دم بست گویا که بسگ استخوان نمود

وایضاً له

دل که گم گشت ز من یافته‌ام او دارد / او که صد گم شده دل در خم گیسو دارد
دل نیاز آرد و او ناز کند من چه کنم / دل چنین عادت و دلدار جهان خو دارد
هر کرا بود موجه سخنش رو بتو داشت / وجه خوبست که گویند سخن رو دارد
فتنه کشتند همه گوشه نشینان و هنوز / فتنها چشم تو در گوشهٔ ابرو دارد
آنچنان ز آتش عشق تو دلم سوخته است / که حدیثم همه از سوختگی بو دارد
جور و دشنام و جفای تو بر سوختگان / گرچه وقفست تعلق بدعاگو دارد
می خرامی تو و اشرف ز خطا بینی خصم / دل و جان سوی تو و دیده دگر سو دارد

وایضاً له

دل از درد و غمت سیری ندارد / دلی گفتن به بی دردان نیارد
ز دست دیده در خون غرقه گشتم / مرا دایم بلا از دیده بارد
دلم میگفت کین چشم بلاجو / مرا تا که بلایی بر سر آرد
دلم بردو همان تندست دلدار / نمی دانم دگر در دل چه دارد
دل سنگ دارد آنکو در ره عشق / درم را به ز مردم می شمارد
هزاران عاشق که خاک پای اوست / به پیش عاشقان چون سر برآرد
نثار جان اشرف را مکن رد / که مسکین آنچه دارد می گذارد

وایضاً له

دل آشنای اوست ازو چون جدا شود
بیگانه روی او نگرد آشنا شود

پاکی بغایتیست که هردم هزار رند
از یک فریب غمزهٔ او پارسا شود

پیوسته سجدهٔ رخ او شد نماز من
یارب مباد آنک نمازم قضا شود

بیمار عشق را که بجان دردمند اوست
هم درد او اگر همه عالم دوا شود

او با رقیب و پر سخن غم دهان من
گفتن کجا توان مگر از وی جدا شود

در راه عشق حاجت تدبیر و حیله نیست
اخلاص پیش گیر که حاجت روا شود

اشرف چو صید غمزهٔ او شد قبول یافت
خاک از رهٔ قبول نظر کیمیا شود

وایضاً له

دلم ز تیغ ندید آنچه از جدایی دید
ز دست خصمی و از یار بی‌وفایی دید

بهر کرشمهٔ بیگانگی ز دوست دلم
نشانه ز نشانهای آشنایی دید

حبیب جز سر هم صحبتی نداشت بما
ولی ز بخت بدان مصلحت جدایی دید

ربوده چون نشوم چون ز گوشهٔ غمزهٔ او
بسوی من نظرهای دلربایی دید

فرشته گشت نهانی و آدمی شد فاش
کسی که دیدهٔ او عیب خودنمایی دید

بچشم پاک بپاکیزه صورتان جهان
هر آنک دید در آیینهٔ خدایی دید

مگیر خرده که اشرف بسوی میکده رفت
شرابخانه به از صحبت ریایی دید

وایضاً له

دل شور شکر خندهٔ شیرین تو دارد
سودای حدیث لب نوشین تو دارد

من مذهب و دین دگران را چه شناسم
هر دین که تو داری دل من دین تو دارد

از دل تو نمودی چو صفتهای تو بگرفت
صافیست هر آیینه که آیین تو دارد

یک خنده و صید دل صد خسته که دیدست
این شیوه بعالم لب شیرین تو دارد

در آب و عرق رفته گل از شرم رخ تست
یا باد صبا بوی عرقچین تو دارد

اشرف ز گل و لاله چمن سرخ برآمد
گویی اثر گریهٔ خونین تو دارد

وایضاً له

دل داغ تو دارد چکند یار که باشد
بیمار هوای تو هوادار که باشد

عیار تویی یار تویی دزدی دلها
کار تو نباشد بجهان کار که باشد

چون خواجهٔ بازار تویی حسن تو داری
بازار پر از جوش خریدار که باشد

عقل از تو و عشق از تو و نقل از تو و می از تو
این نوخنه مست که و هشیار که باشد

چون شیوهٔ یاری ز تو دیدست دل من
یار تو نباشد چکند یار که باشد

از خال ترا دانه و از زلف ترا دام
مرغ دل عشاق گرفتار که باشد

اشرف که بیک جلوهٔ روی تو شد از دست
انصاف بده عاشق دیدار که باشد

وایضاً له

رفع جنون ما بفسون شما نشد
مجنون عشق را بعزایم دوا نشد

حلاج را علاج جنون شربت فنون
از دار درد گشت ز دار الشفا نشد

هر طاعتی که قبلهٔ آن روی او نبود … همراه هر فرشته که شد بر سما نشد
ما از بلای کهنه رقیبان نسوختیم … خود مار تا که کهنه نشد اژدها نشد
دل قابل صفا ز تو شد ورنه هیچ قلب … بی حکمت قبول نظر کیمیا نشد
بی دوستان نشستم از دست دشمنست … مجنون باختیار ز لیلی جدا نشد
اشرف ز رخ نشینی میخانه بر نخاست … عاشق که رند گشت دگر پارسا نشد

وایضاً له

روی زیبا گرچه بدخویی و خواری میکند … دوستدار روی زیبا بردباری میکند
آه و نالهٔ مطربان بزم غمهای منند … این نوایی میزند آن دستیاری میکند
مهر او در پردهٔ دل گر نهان دارم رواست … احمدی را عنکبوتی پرده داری میکند
هر دم از پوشیدن عشق تباه رسواترم … همچو مستی کو بصنعت هوشیاری میکند
نفس خاطر را بصد رو می برد هر دم ز راه … آینه در قبضهٔ شل بی قراری میکند
در میان دوستان کاری نمی آید ز رقیب … ور همی آید بکاری نابکاری میکند
صد بلا بر جان اشرف گر همی آید ز دوست … او همان بر رغم دشمن دوستداری میکند

وایضاً له

رقیب خون محبان مباح میدانست … نگاه کن که مباحی چه تخته میخواند
ز پای بوس تو ام روزگار دور انداخت … خدای داد من از روزگار بستاند
بعشوه گفتیم از ناز ما بماند دلت … کسی که روی تو بیند دلش کجا ماند

ز آب دیده کجا کم شود حرارت دل … که آتشیست که طوفان نوح ننشاند
ز عشق لاف تو مدعی زنادانی … چگونه لاف زند چون هنر نمیداند
تو مرد درد نهٔ عاشقی مکن دعوی … کسی چگونه کند دعوی که نتواند
ز باده خوردن اشرف مراد مستی دان … درخت کش نبود میوه کس نفشاند

وایضاً له

ز بلای تیره روزی شب من سحر ندارد … چکنم که از غم من مه من خبر ندارد
بدهان دوست دارم سخنی ز تنگی دل … بگه گویم این سخن را که بهیچ بر ندارد
غم عشق در غریبی گذران بود و لیکن … بکجا رود غریبی که از و گذر ندارد
اگر از صفای زندان دل پارسا بداند … سر خویش تا قیامت ز شراب بر ندارد
نخرند اهل دنیی غم او بمال مسکین … تو مگو که زر ندارد چکند نظر ندارد
غم و درد خویشتن را بکدام دوست گوید … دل من که در دو عالم ز تو دوستتر ندارد
دل درد مند اشرف ز فراق یار خون شد … بمصاف درد این دم بجز از جگر ندارد

وایضاً له

ز دوستان بگله آیین دوستان نبود … چو در میان گله شد دوستی چنان نبود
دو دوست را که بهم دوستی جانی شد … چه جای سیم که بر جان تراغشان نبود
در اتفاق طریق نفاق عیاریست … خوشست لقمه اگر در وی استخوان نبود
بنای عهد نریزد اگر میان دو دوست … محبت غرض آمیز در میان نبود

بکین نفس نگر خویش را بعشق بسپار
که گوسفند برد گرگ اگر شبان نبود

به پنج روزه بقا از فنا مشو نومید
که تو امانتی و موت را امان نبود

ز دوست بر دل اشرف جفا بسیست ولی
ز دوستان گله آیین دوستان نبود

وايضاً له

ز وصل تو غم ما طرب میشود
همه خار هجران رطب میشود

لبم چون همی بوسد آن خاک پا
دهانم ز جان لب بلب میشود

چو بینم رخت زلف پوشی برو
بطالع مرا روز شب میشود

دلم را حرارت فزود از لبت
عسل خود مقوی تب میشود

ز نور رخ تو همان شد مرا
که از نور مه با قصب میشود

همه عاشقان کشتگان تو اند
ولی تیغ هجران سبب میشود

چو اشرف ترا جست و جو میکند
ز سر تا بپایش طلب میشود

وايضاً له

ز بس که خون دلم بر در تو بخاک برآمد
هزار لاله دمید و هزار گل بدر آمد

نماز و روزه و تسبیح و چلهای چهل سال
دهان تنگ تو دیدم همه بهیچ برآمد

بیکتعین هوای تو باختن دل و دین را
طمع نبود ز بختم ولی که نقش برآمد

خیال قامتت آمد بدل مرا و عجب بین
که در میانه آتش درخت سرو برآمد

ببرد مردم چشم ز گریه آب ولیکن
ترا بدیدم و در چشم مردم دگر آمد

زقامت

ز قامت تو روان شد هزار شیوه شیرین
بسان شیره قندی که از نی شکر آمد

نیافت مثل تو اشرف بسی دویده بهر در
ز آستان تو مسکین بپای شد بسر آمد

وايضاً له

ز آن پیش که معموره تن خانه جان بود
عشق تو من دلشده را جان جهان بود

فراش قضا تا زده این خیمه نیلی
سودای تو سلطان سراپرده جان بود

حسن تو بهر جلوه که بر دیده عیان شد
دیدم که ز روی دگر از دیده نهان بود

عشاق ترا یک سر مو بی تو نباشد
ناگاه رسد فیض تو غافل نتوان بود

صد زهد و ورع بر سر هم باز نهادیم
وز روی تو یک جلوه بدیدیم همان بود

هر جا روم از داغ تو دانند نشانم
عاشق همه جا سوخته با داغ و نشان بود

اشرف چو قدم در ره سودای تو آورد
هر سود که غیر از تو طلب کرد زیان بود

وايضاً له

ز غمزهای تو بر دل نشانها باشد
نشان تیر در آماجخانها باشد

بهر کجا روم آوازه تو می شنوم
ز روی خوب بهر جا فسانها باشد

فلک چو هیچ زمانی گزین ترا ز تو ندید
زمانه تو گزین زمانها باشد

بغمزه وعده دهی پس بهانه انگیزی
ترا بکشتن عاشق بهانها باشد

حکایت دل من آههای گرم منست
زبان آتش سوزان زبانها باشد

نگاه دار ز خوبان نظر که ایشان را
ز زلف دام دل از خال دانها باشد

اگر خزینهٔ اشرف شود جهان که همان / بگوی تو بگدایی خانها باشد

وله ایضا

زان نشان بیشی که از تو عقل دور اندیش داد / ذره از خورشید آگاهی بقدر خویش داد

جان شیرین دادمش تا ریخت چشمت خون من / هر کرا کاری ضروری بود مزد از بیش داد

من بتو نزدیک بودم تو بمن نزدیک تر / این همه زحمت که دیدم عقل دور اندیش داد

گر بدشنامی عزیزم کرد آن هم لطف اوست / چون توانگر را زکاتی بود با درویش داد

از تو اشرف بیش میگوید سخن از هر که هست / هر که از تو بیش آگه شد خبر هم بیش داد

وله ایضا

سوز دل گفت که گه سوخته خرمن باشد / شمع چون سوز کند بر همه روشن باشد

این حکایت که بشوخی که کشد عاشق را / حاجتی نیست که چشم تو معین باشد

تافت رخسار تو بر دیده درون روشن شد / چه عجب روشنی خانه ز روزن باشد

گریه می آید و شوقم دل و جان میسوزد / گریه و شوق بهم آتش و روغن باشد

عشق و راحت طلبیدن چه محالست که عشق / زدن و سوختن و کشتن و مردن باشد

لطف عامیست در آن چشم که چون غمزه کند / هر کسی لاف زند خاص که با من باشد

هر کسی پند همی گوید و اشرف گوید / ترک او چون بتوان گفت چه گفتن باشد

وله ایضا

سماع و حال دل دردمند میدانند / که رقص بر سر آتش سپند میدانند

زنی

زنی چو حال سپند زان کسی خبر رسدم / که بر تنی همه را بند بند میدانند

زمن که مست و خرابم طریق عقل مجوی / تکلفات چنین هوشمند میدانند

بسوخت این دل دیوانه جان من چکنم / نه بند میکشدش نه پند میدانند

همیشه مجلس واعظ ز آه و درد پرست / بدین که از تو حکایات چند میدانند

هزار نکتهٔ توحید گفته شد با دیب / همین حکایت هفتاد و اند میدانند

کسی که دل بتو پرداخت از جفا نرمد / همه جفای ترا دل پسند میدانند

ضمیر خویش نمودن چه حاجتست که یار / هر آنچه آن بضمیر آورند میدانند

دگر مگوی باشرف که تلخ گوید یار / تو تلخ گوی که داد به زقند میدانند

وله ایضا

سرو از حیا بر تو هرگز روان نباشد / آری روان نباشد زانکه جان نباشد

بر خاک آستانت بی قیمت جانها / در مکه حاجیان را قدری چنان نباشد

قد و رخ و خط تو سرو و گلست و سبزه / یا رب که این چمن را باک از خزان نباشد

گفتی برو ازین در جایی بمیر آری / بر خاک ره بمیرم گر آستان نباشد

گفتی دلت نبردم گر برده ام نشان ده / جز خال بر رخ تو دیگر نشان نباشد

گفتی بتو نمایم روی از میانهٔ زلف / خواهم که این سخن را شب در میان نباشد

اشرف بآن شمایل دل برد از تو دلبر / خود دلبری نباشد زانکه آن نباشد

وله ایضا

سودای تو عقل را جنون کرد
پروای تو شوق را فزون کرد

لاف خرد و دماغ هستی
عشق آمد و از سرم برون کرد

آن غمزه ز خون نباشد سیر
گویی که غذای خویش خون کرد

عشق تو مرا فسانه ساخت
دیوانهٔ خویش را فسون کرد

زاهد ز تو روضه خواست بنگر
تا همت خویش را چه دون کرد

دل دوستی رقیب خصمیت
چون دیو که کار بازگون کرد

اشرف نفسش بی تو هرگز
مقدور نبود آه چون کرد

وله ایضاً

سر و جان دوست را اگر شاید
بعد شکرانه شکرها باید

عشق در ملک دل تصرف کرد
شهر بگرفت و حکم فرماید

گر دل نرگس گشادی نیافت
یا ربستت یار بگشاید

عشق از بندهٔ هواخوش نیست
روی بد را کسی چه آراید

دشمنم بی لبش ز آب پرست
رند بی باده باد پیماید

بی تو ما را طبیب درد سرست
چون تو با دی چه کار آید

حال اشرف بپرس از سر مهر
تا که از جان خود بیاساید

وله ایضاً

سخن اهل درد جان دارد
هر که او شنود زبان دارد

دردمندی نشانه‌ایست تمام
هر که از دوستی نشان دارد

ابر گز بحر خاست با همه حال
ناله آتش شعله در دهان دارد

من از آن طره چون برم که ازو
هر سر موی رگی بجان دارد

در کمین است جان بهر گوشه
بهر تیری که در کمان دارد

آفتاب از تو وام دارد حسن
او خود از نیکویی همان دارد

حال اشرف همه تو میدانی
سر خود با تو در میان دارد

وله ایضاً

سخن عشق تو هر جا بمیان می‌آید
عقل چون کودک نورسته زبان میخاید

گرچه دشنام نشاید که بمردم گویند
لیک وقت ستم از نوش لبان می‌شاید

هرچه محبوب کند چون و چرا نتوان گفت
شاه هر حکم که فرمود جهان می‌باید

ده که لب خندهٔ آدمی کشدم هر ساعت
خاصه آن لحظه که لب را ز زبان میساید

کام بستان ز جهان عیش خود از دست مده
دو سه روزی که بکام تو جهان می‌باید

طاعت خود بدر یار میاور بزبان
بزبان هر چه که آید بزبان می‌آید

از سخنهای تو اشرف بسخن میل نمود
مثلست این سخنان از سخنان می‌زاید

وله ایضاً

شب دوشین شب ما خوش شبی بود
که ماهش طلعت شیرین لبی بود

ازو دیداری و از ما سرشکی
ازو ماهی و از ما کوکبی بود

شب و شمع و شراب و شاهد خوش — حریفان از سر مستی مشربی بود
لبش می بود و ساقی غمزه انگیز — ز بهر نقل سیب غبغبی بود
دران محراب ابرو تا دم صبح — بهر طاقی صدای یاربی بود
ز اشرف قدر آن شب را چه پرسی — چگوید شرح آن کان شب شبی بود

وایضاً له

شب و روز از نظرم اشک جگرخوار آید — دل که آزرده بود گریه بسیار آید
هر زمان بر دلم آزار دگر می آید — مثلی هست که آزار بر آزار آید
گر قدم رنجه کنی بر سر من عیبی نیست — هر طبیبی که بود بر سر بیمار آید
من اگر درد دلی گویم ازان رنجه مشو — در و دیوار ازان درد بگفتار آید
جان کشیدم بر او گفت لبش خنده زنان — رو نگه دار که یک روز ترا کار آید
دوست خود را ز پی شوق محبان کم ساخت — در طلب باش که ناگاه بدیدار آید
یار اگر همدم اشرف نشود سلطانست — پادشه را ز ندیمی گدا عار آید

وایضاً له

طبیب از محنت ما غم ندارد — که درد عاشقی مرهم ندارد
بیار آشنا ای پیک عشاق — بگو بیگانه را محرم ندارد
بما صد عهد بست آن سست پیمان — ولی از صد یکی محکم ندارد
ازین پیش التفاتی بیش بودش — کنون بی التفاتی کم ندارد

بیمان

میان خلق می باشد بعادت — سلام رسمی آن هم ندارد
غم دل سوخت اشرف را دا شوخ — سر مو از غم او غم ندارد

وایضاً له

عشق باید در دل تاریک تا روشن شود — شمع اگر آتش نبیند از کجا روشن شود
شمع رویانرا نمی سازد هواداری نفس — شمع نشنیدم که از باد هوا روشن شود
گر غرض آمیز نبود آه عشق افزون کند — چون چراغ گل که از باد صبا روشن شود
تو چو مه بر روزن ما مفلسان بی چراغ — گر در آیی خانهٔ تاریک ما روشن شود
صد هزاران باد بوجهلی بیارد دم زدن — با چراغی کان ز نور مصطفی روشن شود
کوی او خاک مراد و مدعی بی اعتقاد — چشم نابینا کجا از توتیا روشن شود
کلک اشرف چونک در شبها نویسد گرد دست — از سخن نوری بر آید حرفها روشن شود

وایضاً له

عشاق بدل تخم غم عشق تو کارند — یک روز نپرسی که محبان بچه کارند
در بتکده گر چشم تو کفار ببینند — پیش رخ زیبای تو انگشت برارند
چندانک غم دل بر قیبان تو گفتم — هرگز نشنیدند مگر گوش ندارند
درویش تو گشتم بامیدی که حسودان — باشد که بدرویشی خویشم بگذارند
تو میل بخون ریختن ما نکنی لیک — از هر طرفی غمزه و ابرو بشکارند
ضایع مکن اوقات خوش خویش که امسال — بسیار کسانند که در حسرت پارند

ذرات جهان هرچه ببینی و بدانی / گر ساکن و گر در حرکت طالب یارند
اشرف ز رسوم دو جهان اصل نگارست / وینها که تو بینی همگی نقش نگارند

وایضاً له

عاشق از ناله چو در کوی تو آواز کشد / ترسد از طبع ملول تو نفس باز کشد
عاشقان ذوق کنند از کشش نالهٔ خویش / همچو گویندهٔ خوش گوی که آواز کشد
آه کش بر درش ای دل که نماند بی مزد / هرچه دلال سوی کلبهٔ بزاز کشد
گشته گشتم بسر کوی تو و گشته شود / کبک چون خانه بهمپایگی باز کشد
کبک اگر قهقهه بر زاغ زند وقت خرام / شرمساری برد ار کار به پرواز کشد
گرچه ماروسیاه و خجلیم ای صوفی / نیست معلوم که کار که باعزاز کشد
بر درش ناله کشد اشرف و آنم گوید / باز گویید که تا ناله به آواز کشد

وایضاً له

عشقت چو در درون دل ما رهی گشود / از هر مسام سوی تو جان را رهی نمود
دل گر ز تو نشد نشان بلا ناوک ترا / بر سینه نارسیده هنوز از هوا ربود
در خواب دیدمش که بمن رخ نمود دوش / خوش دولتی که دوش مرا رخ نموده بود
صوفی که لاف ره ثبات قدم زدی / در کوی تو قدم زد و خود را بیازمود
من چون نوای عشق بپوشم که همچو چنگ / ذکر تو هر کسی ز رگ جان من شنود
خالی نبود از رقم نامهٔ حیات / هر تیر را که غمزهٔ او سوی ما گشود

با آه و روی زرد بسوزم رقیب را / زیرا که گشتنیست منافق بگاه دود
اشرف وجود غیر چه امکان بپیش ما / جز دوست نیست در دو جهان واجب الوجود

وایضاً له

عشق را شمع دل افروخته می باید / نیست کار همه کس سوخته می باید
لایق دست شهنشاه شدن بازی نیست / دیده از هر دو جهان دوخته می باید
هر غلامی بعزیزی نخرد مالک مصر / بندها دیده و بفروخته می باید
سود و سرمایهٔ عاشق همه در دست غمیست / عامل عشق غم اندوخته می باید
سخن دوش اشرف ز دل افروز حکمیست / عشق را شمع دل افروخته می باید

وایضاً له

غیرت آرد بر سرم پا پیم چو کوی او شود / سر ز پایم رشک آرد چون بکوی او شود
هر مهی با روی او از مهر در زیبا هلال / هم شود چینی ولیکن کی چو روی او شود
حال ضعف خود فرستادم به پیشش با صبا / من چه دانستم که سرگردان موی او شود
گر نه بر شادی روی او کشد میخواره جام / می که دارد در سبو سنگ سبوی او شود
چند میگویی که عمرت شد بجست و جوی او / عمر آن باشد که اندر جست و جوی او شود
بلبل شیدا غزل خوانی بعشق او کند / چاک در پیراهن گل هم ببوی او شود
بر درش اشرف چو ریزد در گدایی آب رو / اشک چون باران در آید آب روی او شود

وایضاً له

کسی که کشتهٔ آن سرو سرفراز شود
همه گیاه فرازش درخت ناز شود

کسی بدولت عشق تو سرفراز شود
که پیش ناز تو سر تا قدم نیاز شود

ز نور روی تو گر کعبه قبله شد چه عجب
بهر مقام که تو رو نهی حجاز شود

من و نیاز برین درگه از کلید نیاز
امید هست که درهای بسته باز شود

در آن زمان که بنازی نظر کند سوی من
وجود من همه سر تا قدم نیاز شود

سخن بمنع کشیدی ز زلف او واعظ
میان ما و تو ترسم سخن دراز شود

مرا بچهرهٔ خوبان ز زلف اوست نظر
وگرنه عشق حقیقت کجا مجاز شود

من و غلامی این درچه غم ز بدحالی
چنانک بود هم از لطف دوست باز شود

ز کار اشرف سرگشته ناامید نیم
چنین که یار کریمست کارساز شود

وایضاً له

گر راست روی در نظرت غیر نیاید
هرگه که تو کج دیده شوی به دو نماید

در جلوهٔ خوبان که بهم هیچ نمانند
یاریست که هر دم بلباسی بدر آید

من عاشق اویم نه که درماندهٔ خویشم
در مذهب عشاق دو معشوق نشاید

گویند نقاب ار بگشاید همه سوزند
من سوختهٔ آن که نقابی بگشاید

محبوب باول نگرستن دل ما برد
هر جای که یوسف نگرد دل برباید

گفتی غم و اندوه تو افزون ز چه باشد
عشقست و غریبی غم و اندوه فزاید

اشرف مگرت مرحمت او بنوازد
گر مرحمت او نبود از تو چه آید

گفتی

وایضاً له

گفتی بباغ آی و ببین بلبل چه افغان میکشد
ما را گلی دیگر کشد کی دل ببستان میکشد

گر سینه خالی میکنم در دیده میگیرد وطن
در دیده بر هم مینهم او رخت در جان میکشد

گه غم کشم گاهی بلا گه ناله و گاهی جفا
هر کس که عاشق میشود زینها فراوان میکشد

ماند بشوخیهای او بر گریه و فریاد من
آن سر که بر آب روان سرو خرامان میکشد

گر میرود دامن کشان عیبش نمیگیرم از آن
هر سوی جانی در رهش افتاده دامان میکشد

زان غمزه من در مردن و ناصح بلای من شده
ناوک نشسته در جگر جراح پیکان میکشد

درمان اشرف کم طلب بگذار تا دردش کشد
کی دردمند عشق را خاطر بدرمان میکشد

وایضاً له

گفتی ز دوستان گله کردی چنان کنند
نشنیدی این مثل گله از دوستان کنند

چشمت بکین راه روان میکند بلی
ترکان راه زن طلب کاروان کنند

پیش دهان تنگ تو جانها گران شدند
هر نرخ را که هست بتنگی گران کنند

بر تست ختم لطف و محالست تا دگر
سروی چو تو بباغ لطافت روان کنند

از ضعف خود سخن نکنم با علو دوست
با آسمان کجا سخن ریسمان کنند

با دوستان نزاع مدار از برای مال
جنگ از برای جیفهٔ دنیا سگان کنند

اشرف نگاه دار ادب کام دل مخواه
تو کیستی که هر چه تو گویی چنان کنند

وایضاً له

گر یک نفس آن فتنه بر من ننشیند / در سینهٔ من دل ز طپیدن ننشیند
با او ننشینم که ترا دوست ندارد / تا جهد بود دوست بدشمن ننشیند
بر خاک شهیدان خود آهسته گذر کن / تا گرد بلایت بدامن ننشیند
بسیار بود روی نکو لیک ز هر وجه / جز روی تو در حجرهٔ دل من ننشیند
عمریست که سیاح خم زلف تو شد دل / هر کو سفر آموخت بمسکن ننشیند
آن میل که جان را بتو شد عاقبت کار / از جذبهٔ سودای تو با تن ننشیند
از خانهٔ تن سوی تو زان کو نه هوا کرد / مرغ دل اشرف که بروزن ننشیند

و ایضاً له

گویند که بی عشق کسی نیست که باشد / آنرا که بخوبان هوسی نیست که باشد
گفتی که بگو کیست که سلطان دل تست / در دل چو بغیر از تو کسی نیست که باشد
گفتی که بود همنفست در غم و شادی / غیر از تو مرا همنفسی نیست که باشد
بر خاک درت مانع شب گردی عشاق / چون غیر رقیبت عسسی نیست که باشد
تو شاهی و درویش ترا قبلهٔ حاجات / از غیر تو چون ملتمسی نیست که باشد
اشرف که و بیگه بحدیث لب جانان / چون غیر تو شیرین نفسی نیست که باشد

و ایضاً له

گریه کردم رخ از نقاب نمود / روز باران آفتاب نمود
دیدمش در تجلیات چنانک / عکس ساقی که در شراب نمود
همه خوبان ستارها بودند / او میانشان چو آفتاب نمود
بر لب جوی شد در آب نشست / ماهی اندر میان آب نمود
سر بسر ستم گز رقیب او دیدم / او بجای ستم عتاب نمود
رفت از پیش عاشقان بشتاب / عمر هم در پیش شتاب نمود
آنچنان سوخت اشرف از غم او / کز درونش دل کباب نمود

و ایضاً له

کشتم از یک دیدنی گر بار دیگر بنگرد / هر سر مویم شود چشمی بدلبر بنگرد
هر زمان چشم بحیرت بنگرد آن خاک پا / چون گدای بی نوا کز دور در زر بنگرد
از فراغت در نمی آید بچشم ما جهان / همت عالی کجا چیز محقر بنگرد
مظهر عشقند خوبان چون نبینم رویشان / هر که او می دوست میدارد بساغر بنگرد
چشم اشرف گرد گرد دیدار میخواهد رواست / هر که آن رخ بنگرد خواهد که دیگر بنگرد

و ایضاً له

گر جان بعاشقی ندهی بی دلی بود / در عشق بندگی صفت مقبلی بود
مردانه عاشقی بثبات قدم بورز / در راه عشق بی قدمی کاهلی بود
ما را غرض ز شهر و ولایت ولای تست / هر کس که او ولای تو ورزد ولی بود
از من دمی نرفت که بی یاد دوست بود / بی یاد دوست دم زدن از غافلی بود
ما را بجان مضایقه با دوست شرط نیست / این شیوه پیش اهل نظر منجلی بود

هم درد راز حالت اشرف خبر بود — واقف ز سر حال محمد علی بود

وایضاً له

گر نخواهد یار کز مهر دون نخنها بشنود — نشنود پند رقیبا زانکه از ما بشنود
از نخنهای لب او وقت ما خوش میشود — وقت صوفی خوش شود چون ذکر حلوا بشنود
بند بند استخوان عاشق آید در خروش — بر مزار خویش اگر آواز آن پا بشنود
در گلستان گر در آید سرو ما دامن کشان — بلبل نالنده مدح او ز گلها بشنود
چشم را تاراج دلها خوش معین کرده — ترک شادیها کند چون حکم یغما بشنود
مدعی نشنید از اشرف حدیث قد دوست — همت دون کی حکایتهای بالا بشنود

وایضاً له

گفتم از لعل تو در یوزگی ما برسید — خنده کرد بزیر لب و گفتا برسید
گر چه فریاد دل ما نرسیاند بیار — بکرم یار بفریاد دل ما برسید
شهرت عاشقی ما بتو نزدیک رسید — که چو آوازه حسن تو بهر جا برسید
هر زمان دین دگر مذهب سرگردانیست — نیست ممکن که بدو شخص بدینها برسید
از من ای باد ببلبل خبری ده که خزان — صبر کن زانکه بهار آید و گلها برسید
از مسما صفتی فهم کن و اسم بدان — هر که او اسم بداند بمسما برسید
لاف از خود نزند هر که ترا بشناسد — سیل را جوش نماند چو بدریا برسید
ما چنین پست و ترا مرتبه بالا ز همه — پست آن پایه ندارد که ببالا برسید

نهاد

نکته نازک اشرف سوی بادام بیان — زانکه سر بیست که در وی دل دانا برسید

وایضاً له

گویی که هیچ وقت مرا صبر و دل نبود — یا بود و غمزه تو بیکبارگی ربود
گفتم که از تو روی کنم سوی آفتاب — خود آفتاب نیز همان سایه تو بود
صد یوسف از هزار طرف بنده تو شد — تا راست شد بقد تو پیراهن وجود
آه من از حرارت دل میدهد نشان — گویند در مثل اثر آتش است دود
ای دل غلام مطلق او شو که در جهان — مطلق اگر شوی برهی از همه قیود
پهلوی من نشین ز مودت گر آگهی — تا بشنوی ز سینه من ذکر یا ودود
اشرف فزودنی از طلبی در کمی فزای — در راه عشق مرد خدا از کمی فزود

وایضاً له

کس چون رخ تو بیند و زد دلبری نباشد — هر جا که حسن باشد بی دلبری نباشد
گرد او ران بداند غوغای ما عجب نیست — سر کوچهای خوبان بی داوری نباشد
عشاق بی ملامت در دطلب ندارند — گر رند می ننوشد جز بی زری نباشد
من گشته فراقم شادی ز من نیاید — در حالت مصیبت خنیاگری نباشد
تردامنی یاران نالیدنست از یار — پرگفتن مقام غیر از تری نباشد
هر حلقه که بینم سودای اوست در وی — کالای خوب هرگز بی مشتری نباشد
وقتی خوش است اشرف بی عاشقی مزن دم — کین وقت نیز دایم تا بنگری نباشد

وایضاً له

گر لبت از ناز در حدیث بیاید
چشم سخن گو هزار دل برباید

مردم دانا چگونه از تو نگویند
طفل بگهواره از تو در سخن آید

هستی جاوید عشق تست ز دنیا
فانی جود ز هستی که نپاید

من چه خبر داشتم که آن همه ناموس
از دهن تنگ تو هیچ بر آید

با تو نیارد مرا رقیب تو دیدن
شب پره در روز موش کور نماید

روی تو اشرف چو دید نعره بر آورد
بلبل شیدا بروی گل بسراید

وایضاً له

لب شیرین تو در خنده شکرها دارد
چشم میگون تو در غمزه نظرها دارد

عیب مستان نتوان کرد که از باده عشق
مست کو بیخبر افتاد خبرها دارد

سیر عشاق تو هر لحظه بطوری دگرست
سالک عشق در اطوار سفرها دارد

بحر عشقست و تو جان دوست کناری منشین
سفر بحر بهر حال خطرها دارد

با رقیبان منشین زانکه مضرت بینی
صحبت مردم ناجنس ضررها دارد

ما بتیر تو چه حاجت که بگوییم گذر
او چو در صد زره گوشه گذرها دارد

می پرد دل چو کبوتر بهواداری تو
چه عجب در طلب درد تو پرها دارد

آه اشرف که اثر کرد ز دل سوختگیست
چونکه دل سوخته شد آه اثرها دارد

وایضاً له

لبش

لبش حیات ابد زلف فتنها دارد
خوش است گنج ولی بر سر اژدها دارد

حدیث بوسه و جان بالبش چه سوداست
کجا متاع چنین بیش او بها دارد

برون پرده بجز نقش کی توان دیدن
تو نقش بین و رخ دوست پردها دارد

نهایت روش حسن دلبران همه اوست
چگونه دل نبرد حسن منتها دارد

ز خوردن غم او نیست سیری دل را
خورش زیان نکند هر که اشتها دارد

ز خواریست که اشرف عزیز عشق شدست
کسی که خوار شود بیش او بها دارد

وایضاً له

مه که باشد که بروی تو مشابه باشد
اصل از فرع به پیش همه کس به باشد

هر که در شهر کنون حسن فروشی ورزد
چون نهد پای ببازار تو تازه باشد

تا گریبان تو شد مطلع خورشید رخت
بر گریبان تو از هر طرفی زه باشد

زلف شبرنگ چو بر دوش پریشان سازی
ماه خواهد که بعشق تو موله باشد

به ز صد شهر مرا آنکه به پیشش گذرم
او تغافل کند از شوخی و درده باشد

گر سگ روح روی جان ببری از سگ نفس
زانکه نیکو بود و صید چو فربه باشد

نزد اشرف همه حالست همه هفته و سال
عشق کی بسته آدینه و شنبه باشد

وایضاً له

میان ما و تو ما و تویی نمی گنجد
یگانگی چو در آید دویی نمی گنجد

ببارگاه احد جمله حال در حالست
حدیث کهنه و ذکر نوی نمی گنجد

ز آفتاب شنیدم که در طریقت مهر
بغیر گرمی و تنهاروی نمی گنجد

رخ جدا طلبی را متابعت باید
بر آستان عبادت غوی نمی گنجد

سلوک عشق ره استواست عاشق را
در استوا بجز از مستوی نمی گنجد

برون پرده همه صورتست و صورت بین
درون پرده بجز معنوی نمی گنجد

صحیفه دل اشرف ز نقش یار پرست
درین سرا رقم مانوی نمی گنجد

و ایضاً له

مرا نهانی رخسار یار جان سوزد
همیشه جان مرا آتش نهان سوزد

فراق یار بکلی بسوخت جان و روان
چه آتشست که جان سوزد و روان سوزد

بغیر دوست اگر دم زنیم آتش دل
زبانه برکشد از سینه و زبان سوزد

حدیث عشق ز بی عشق لذتی ندهد
نه هر که قصه آتش کند دهان سوزد

خراب سیم برانست خانه ام چکنم
نخست شعله این مهر خان و مان سوزد

غمم خوری و نصیحت دهی همان مثلست
که از تو دامن و از من برد جان سوزد

ز دیده و دل اشرف نمود آتش عشق
نشانه این که همین سوزد و همان سوزد

و ایضاً له

می پرستان همه آن به که پی جام روند
بیدلان از پی تدبیر دلارام روند

مهرورزان نظرهای پریشان با دوست
عشق را بر که همه بر در حمام روند

پخته صاحب نظرانند و جز اینها تا حشر
خام آیند بدنیا و دگر خام روند

نقل میخوارگی ما آن دهن و چشم بست
نیست حاجت که پی پسته و بادام روند

دل عشاق که مرغان هوادار توانند
دانه خال تو بینند که در دام روند

کام عشاق تو اینست که بیشت میرند
ورنه با تیغ فراق تو بناکام روند

جور و دشنام تو اشرف بخود انعام شمرد
هر کجا هست گدایان ز پی انعام روند

و ایضاً له

مرا حبیب اگر بد و گر نکو داند
چه بد چه نیک غلام آن اوست او داند

دگر مگوی که احوال خود بزلفش گوی
چه حاجتست بگفتن که مو بمو داند

بغیر او بطبیب دگر ندانم راه
از وست درد دل من دوا هم او داند

ز رنگ شمع من سوز عشق تابانست
که می نهان خورم و محتسب بو داند

ز سر خود شکنی محتسب چه میداند
همین شکستن پیمانه و سبو داند

بدایه تو نباشد کسی چگونه ترا
بجست و جوی نپاید بگفت و گو داند

گشاد خاطر اشرف همه ز روی تو بود
اگر نه روی تو داند دگر چه رو داند

و ایضاً له

مرا ز لذت غمهای اوست خاطر شاد
مثل شدست حدیث خلیفه و بغداد

همه نظاره شب زلف ماه رویان بود
که قصه من مسکین بروی روز افتاد

بارزو طلبیدم که دست او بوسم
ز دست رفتم ازین آرزو و دست نداد

عجب که جان نگریزد ز تن بجانب دوست
ز راههای نهانی که غمزه اش بگشاد

درون هر چه تو بینی بعاشقی گرم است / وگرنه چون جهد آتش ز سینه پولاد
جفای عشق کند پخته مرد عاشق را / که هست مصلح شاگرد سیلی استاد
حدیث روی تو اشرف بناله با همه گفت / نسیم گل برود دور تا نباشد باد

وله ایضاً

مرغ خوش خوان که صبح هو گوید / جان مشتاق های و هو گوید
هر که با من ز دوست قولی گفت / دلم از سینه باز گوید
گوش بر سینه ام نه از بس هوست / بشنو از دل که ذکر او گوید
هرکرا گفت نکو از و باشد / هر چه گوید همه نکو گوید
بر نخدان او دلم ز بهی / میوه باغ آرزو گوید
هر چه دشمن بروی من ز تو گفت / مشنو گو سخن برو گوید
نفس آخرین که اشرف را / بدر آید ز سینه هو گوید

وله ایضاً

میخواره تو هر چه بمستی گناه کرد / لطف ترا بهر گنهی عذر خواه کرد
قاضی شهر عشق بدعوی خون ما / هم خصم ساخت چشم ترا هم گواه کرد
طاعات پارسا بقبول آن زمان رسید / کو خاک آستان ترا قبله گاه کرد
عاشق که ترک سر کند از روی نفاق نیست / تا صوفی که فخر بترک کلاه کرد
شوخی همین بود که بیک دیدنی ز دور / در دین ام در آمد و در سینه راه کرد

نگار

بیمار او که در پیش افتاد دولتیست / باری بحیرتی نظری کرد و آه کرد
اشرف اگر چه عشق گنه داشت عاقبت / چندین ثواب بخشش آن گناه کرد

وله ایضاً

می گزان لبهای خندان میچکد / از لب جان آب حیوان میچکد
جام هر دوری که می بوسد لبش / قطره قطره از لبش جان میچکد
من ز سر تا پای درد آگهی / پای تا سر از تو درمان میچکد
میچکد از دیده اشکم چاره چیست / شد ز باران خانه ویران میچکد
یار اشکم دید و فرمودش از رقیب / زود تر بگذر که باران میچکد
گوشه چشمش بشوخی سرخ شد / ترک بین خونش ز مژگان میچکد
شعر اشرف یار چون بشنید گفت / آب ازین درهای غلطان میچکد

وله ایضاً

من از و عشق و ز من غمزه او جان دارد / کار ز ما کرد و خویش بدگمان دارد
کوه را جلوه او در حرکت می آرد / آدمی مایل او چون نشود جان دارد
این همه جلوه محجوب برای دل ماست / ساقی آن باده که دارد لب پستان دارد
صورت آدمی و سیرت حیوانش بست / عشق در هر دو جهان کار بانسان دارد
هر کس از جلوه دیگر ز تو بیند چه عجب / روی زیبای تو آیینه فراوان دارد
سرم از چنبر زلف تو بپیچد گردن / گوی هر جا که بود طاعت چوگان دارد

از در خویش مران اشرف دلسوخته را — روی بنما که گدا چشم باحسان دارد

و له ایضا

مرا شوق تو در دل می فزاید — ز آتش خود بجز گرمی چه آید
خدنگت می شکافد سینها را — بلا را دل بکدرهای نماید
دل بی عشق خوش نبود که بی شاه — ممالک را خرابیها فزاید
جهان بر جذبهٔ عشق آیتیست — و گرنی سنگ چون آهن رباید
بت گفتم ببوسم خنده زد گفت — ترا سود است شیرینی نشاید
بدی بگدار تا نیکی بیابی — ز جو جو کاری کجا گندم برآید
دل اشرف فراوان درد دارد — دریغا درد را همدرد باید

و له ایضا

من کیم بوم که خاطرم جای هوای او بود — این بس که بر دلم داغ جفای او بود
دین براه او مرا سوخته خاک میشود — تا چو قدم نهد بره در ته پای او بود
چون بنماز رو نهم سجده برونی او برم — بعد سلام بر لبم ورد دعای او بود
بعد وفات هر گلی کان گل من براورد — بوی خوشی گزو دمد بوی وفای او بود
گر همه رایش این بود تا که برای او مرا — سر ببرند خوش بود سر که برای او بود
او بکرم همی کند جای درین دل حزین — ورنه خرابه چنین چیست که جای او بود
شاهی و گنج و مملکت در دولت و سیم — اشرف دلشکسته را به که گدای او بود

و له ایضا

مرا ز عشق بتان توبه کار میخوانند — بتوبه که نکردم چه کار میخوانند
تو فتح نامهٔ حلاج بین بدولت عشق — که تا بحشر همان پایدار میخوانند
حدیثی از ورق حسن آن گل خوش بوست — که بلبلان چمن در بهار میخوانند
دلت بیار یکی کن که عندلیب بگل — چو شد یگانه یکی را هزار میخوانند
ز بحر عشق تو و موج اشک من صفتیست — هران سفینه که در روزگار میخوانند
فراغتست ز یاری من ترا لیکن — خوشم بدین که مرا با تو یار میخوانند
رخ تو نسخهٔ حسنست و عشق اشرف را — بران صحیفه بخط غبار میخوانند

و له ایضا

مرا غم تو یکی صد هزار خواهد شد — کسی که مست تو شد کی خمار خواهد شد
بپرس وقت مرا وقت را غنیمت دان — بروزگار مبین روزگار خواهد شد
دلم بزلف ببستی و میکشی دانم — که این گره ز کششش استوار خواهد شد
بعندلیب بگو صبر کن بمحنت دی — که روزگار دگر نوبهار خواهد شد
چگونه گفتن و محنت نشان اغیار است — اگر تو یار شوی یار یار خواهد شد
ز پای دار نترسیدم و دو میدانست — که حال و قصهٔ او پایدار خواهد شد
چنین که اشرف سرگشته مست ساقی گشت — گمان مبر که دگر هوشیار خواهد شد

و له ایضا

مگر عنایت بی غایت تو لطف نماید / عنایت تو نباشد ز دست ما چه بر آید
ترا ست حکم برین بنده اختیار تو داری / غلام را بجز از بندگی خواجه نشاید
دگر مگوی خدا را که با تو رخ بنمایم / چگونه بی تو تحمل کنم خدا نتماید
چنین که مهرهٔ شادی اسیر ششدر غم شد / کجا گشاد بیابم مگر خدا بگشاید
اگر بجستن او میل میکنی هم ازو دان / گر او کشش ننماید ز کوشش تو چه آید
دل رقیب پر از کین عاشقست حذر کن / چو مار حامله شد بچه غیر مار چه زاید
ز خاک تربت اشرف چو در غم تو بمیرد / گیاه درد بروید درخت شوق بر آید

و ایضاً له

همی روی و ز رفتنت عقل خروش میکند / باز ندانم از قضا خون که جوش میکند
عربده های چشم تو خانهٔ عقل میکند / شعبده های غمزه ات غارت هوش میکند
چون تو بگشت میروی سوی مزار عاشقان / سنگ برقص میشود خاک خروش میکند
چون بعلاج مینهد دست طبیب بر رگم / از حرکات نبض من نام تو گوش میکند
از تو چگونه دم زنم کز غلوای حیرتت / عقل ز هوش میرود نطق خموش میکند
بیخودی اگر رود عذر پذیر مست را / عربده من نمیکنم باده فروش میکند
اشرف دل شکسته را مستی و بیخودی از وست / ساقی اگر نه او بود باده که نوش میکند

و ایضاً له

میفروشانی که قصد عقل مردم میکنند / نام آن لب می برند و شیره در خم میکنند

خرده بینان و سخن گویان صحبت یافته / جمله در شرح دهان او سخن کم میکنند
روی گندم گون او مقصود می بینند از آن / ره زنی آدم از جنت بگندم میکنند
کی بگرد خاک خفتن بر در خوبان رسند / آن تنعمها که در سنجاب و قاقم میکنند
مرحمت از چشم محبوبان طمع داری خطاست / خونبها نند و سیه دل کی ترحم میکنند
من چنین گریان و این گل غنچگان باغ جان / گریه می بینند و از شوخی تبسم میکنند
نظم اشرف دید دلبر گفت شعر انیست و بس / دیگران تغییر معنیهای مردم میکنند

و ایضاً له

مرا ز عشق بتان توبه کار میخوانند / بتوبه ای که نکردم چه کار میخوانند
تو فتح نامهٔ حلاج بین بدولت عشق / که تا بحشر همان پایدار میخوانند
حدیثی از ورق حسن آن گل خوشبوست / که بلبلان چمن در بهار میخوانند
دلت بیار یکی کن که عندلیب بگل / چو شد یگانه یکی را هزار میخوانند
ز بحر عشق تو و موج اشک من صفتیست / هزاران سفینه که در روزگار میخوانند
مقامران بلا در قمارخانهٔ عشق / رقیب بیهده گو را دو چار میخوانند
رخ تو نسخهٔ حسنست و عشق اشرف را / بر آن صحیفه بخط غبار میخوانند

و ایضاً له

نور روی تو اگر روشنی دیده شود / هم بنور تو مگر روی توام دیده شود
تا ندیدست ترا دیده کجا دیده بود / چونکه دیدار ترا دیده شود دیده شود

شهد شیرین از آن باده بدریوزه برد — که بیاد لب نوشین تو نوشیده شود
تو برحمت بنما روز قیامت رخ خویش — تا کی همه عالم بتو بخشیده شود
سنبل زلف کشان کرده بهر جا که شوی — جان بدامن چو گل از راه تو برچیده شود
گوهر اشک ز تعجیل برو می‌افتد — تا که در خاک قدمهای تو غلطیده شود
کشته را تو ام بگذر و بنگر که چسان — خونم از خاک قدمهای تو جوشیده شود
گفت ترسم ز تو بگداختم از گریه طفل — موم در آب گدازند چو ترسیده شود
فاش شد گریه اشرف ز جفاهای رقیب — خون ناحق عجب ار ماند و پوشیده شود

وایضاً له

نکهت گل نه همان کز چمنی می‌آید — بوی یوسف ز همه پیرهنی می‌آید
هر حیاتی که بود بی لب او ممکن نیست — از دم اوست که جانی بتنی می‌آید
آتش آلوده و غم دیده و درد انگیز است — بهوایش نفسی کز دهنی می‌آید
بوی جان بوی چه چیست بآن بو بردیم — از چمن بوی گلی یا سمنی می‌آید
در جهان بوی باو برده و سرگشته اوست — هر نسیمی که ز سوی چمنی می‌آید
رحمت عام چه چیست وگرنی ز کجاست — زان چمن بوی بسوی چو منی می‌آید
شعر اشرف دل عشاق بدرد آورد است — چه عجب از سر دردی سخنی می‌آید

وایضاً له

نام آن لب چو بزبان آید — جانم از شوق در دهان آید

خودپرستان عشق ترسیدند — از چنین بیدلان چنان آید
رفتم و آمدم ز بحر بجان — هر که زین در رود بجان آید
غمزه از جان ما مدار دریغ — تیر آن به که بر نشان آید
سخن عشق اختیاری نیست — عشق بی خواست بر زبان آید
دل اشرف بدرد داده شد — بر تن از جان کجا زیان آید
قوت قلب و قوت روح شود — هر چه از دست دوستان آید

وایضاً له

نه که تنها دل من تیر ترا میخواهد — دل جدا دیده جدا سینه جدا میخواهد
خواستی دل ز تو که گاه وفایی و کنون — که ستم گاه بلا گاه جفا میخواهد
تو جفا با دگری زد دلم گردانی — که جفای تو دل من چه بلا میخواهد
چند گویی که برو یار دگر پیدا کن — چون کنم چون دل خون گشته ترا میخواهد
داغ بر دست نهند از غم یاران همه کس — دل من داغ ترا بر همه جا میخواهد
گفته درد دل افزون کنمت آخر کار — دل خود این دولت افزون ز خدا میخواهد
بر در او نه که خواهندگی من ز منست — کرم دوست بهر حال گدا میخواهد
هر کس از یاری اقبال چو اشرف بنیاز — یار میخواهد و تا یار گرامی خواهد

وایضاً له

نپسندی تو بدشواری و غم ما را چند — ما ندیدیم کسی مثل تو دشوار پسند

قند را با دهنت همسری بود طمع
زان شکستند خلایق همه جا کلهٔ قند

بر درت دولت جاوید گدایان دارند
هر که او گشت گدای تو زهی بخت بلند

دل بهر جای که رفت از ستم عشق نزیست
هم بنار افتد اگر چه جدا از نار سپند

دل اشرف تو پرداخت ز خود دست نشست
هر که پیوست بتو بگسلد از خود پیوند

وایضاً له

هر که در شهر کنون حسن فروشانه رود
چون نهد پای ببازار تو باخانه رود

عاشق و عقل محالست باین رخ که تراست
عاقل آید بتماشای تو دیوانه رود

طلب یار کن افسانهٔ عالم چکنی
حیف باشد که چنین عمر بافسانه رود

من ز عشق بگفتار چنان نگذارم
آشنا کی ز پی گفتهٔ بیگانه رود

نقل صاحب غرضان قصهٔ خوبان باشد
نزد رندان سخن از ساغر و پیمانه رود

عشق ورزیدم از اول که وجودم دادند
رند از خواب چو برخاست بمیخانه رود

عشق اشرف همه از بیخودی او پیداست
ساغری چند کشیدست که مستانه رود

وایضاً له

همیشه در دل من آرزوی او باشد
حلاوت سخنم گفت و گوی او باشد

بآخر آرزوی او بخاک خواهم برد
که مونس لحدم آرزوی او باشد

بر آستانهٔ محبوب سرکشی نکنند
سری که خاک شود آبروی او باشد

بدرد دوست چو آخر بخاک خواهم شد
امید هست که هم خاک کوی او باشد

خراب جرعهٔ عشقند مؤمن و کافر
شراب مست چنین در سبوی او باشد

مرا میانهٔ میدان او بخاک کنید
که استخوان سرم نیز گوی او باشد

بباغ فاخته زان بیقرار شاخ بشاخ
پرد بناله که در جستجوی او باشد

حیات اشرف بیدل ببوی دلدار است
که زندگی دو عالم ببوی او باشد

وایضاً له

هر کو گدای تست جهانرا کجا برد
زنده بدوست منت جانرا کجا برد

چون یار از زمان و مکان برتر آمدست
درویش او زمان و مکانرا کجا برد

هر کو ترا شناخت چه دنیا چه آخرت
این را کجا شناسد و آنرا کجا برد

هر عاشقی که بوی بگلزار عشق برد
آب روان و سرو جوانرا کجا برد

در باغ عشق پرورش چار فصل نیست
عاشق بهار را و خزانرا کجا برد

سودای عشق را چو همین مایه مفلسیست
سوداگر تو باغ و دکانرا کجا برد

چون دل بکیست یار یکی بس بود درو
یکرنگ عشق او دو جهانرا کجا برد

اشرف سخن خوشست ولی صدق دل بیار
دلبر خوش آمد زبانرا کجا برد

وایضاً له

همی سوزم من از سودا و او با من نمیسازد
نمیدانم که جان من چرا با تن نمی سازد

مرا در سینه آتشهاست لیکن زین همه آتش
چراغ من نمیسوزد چو او با من نمی سازد

روم در باغ و از دیدار گل دیوانه تر گردم
دل پرخار هجرانرا گل و گلشن نمی سازد

مرا آن فتنه می باید اگر سر میرود شاید
سری را کاندرو فتنه ست با گردن نمیسازد

زمن پرسی چه خاموشی بدرد دل چه مدهوشی
هزاران ماجرا دارم ولی گفتن نمیارزد

حسودت همنشین وانکه ترا من دوست می بینم
عجب کان همنشین بد ترا دشمن نمیسازد

رقیبت بانگ میدارد که اشرف دور شو زین در
من آن سگ را همی دانم که جز سوزن نمیارزد

والضّاله

هر لاله که از زمین برآید
رنگ رخ دلبری نماید

از عزت جمع عزیزان
بالای مزار ره نشاید

شاهین اجل زبرج هستی
هر لحظه کبوتری رباید

از راه مرو بمهر دنیا
معشوقهٔ بی وفا نپاید

افسوس که عمر میشود کم
واندوه زمانه می فزاید

اشرف بد و نیک از خدا دان
از کوشش ما چه می برآید

چون کار باختیار ما نیست
تسلیم شویم هرچه آید

والضّاله

هرکه با آهوی چشم تو نظر می بازد
جگرش گر جگر شیر بود بگدازد

دل من تا بتو پرداخت نپرداخت بخود
تا تو باشی که تواند که بخود پردازد

لب تو کشت مرا باز وهم او زنده کند
هرکرا می فکند عاشقش می سازد

بضعیفان نظری کن که بر از حسن خوری
خواجه افلاس نبیند چو گدا بنوازد

در قمار نظر از جان گذرد جانکدار
رند از جان و دگر دو جهان در بازد

وقت را دار غنیمت ز پی رفته مرو
مرد دانا ز پی باد قفس کی تازد

گاه چشمم کشد از غمزه و گه غمزه ز ناز
مست در هر نظری شعبده می بازد

حال اشرف نتوان گفت نمیداند یار
سایهٔ خویش برین خاک نمی اندازد

والضّاله

هر نفس کز دم دلسوخته بیرون آید
بوی آتش دهد و رایحهٔ خون آید

جان که در گنج بدن گنج روانش خواند
تا که از جاذبهٔ عشق تو بیرون آید

در دل عشق تو بر حلقهٔ اغیار بست
در دل اهل خدا غیر خدا چون آید

عشق را خاصیت ای دوست حیات ابدیست
چون کج در خاطر بی علت موزون آید

یاد مجنون همه در خاطر لیلی گذرد
بوی لیلی ز سر تربت مجنون آید

غمزه اش خون مرا ریخت بآن زلف سیاه
ترک قتال بود چون بشبیخون آید

گنبد مینیست پر از نقش فلک زیر و زبر
تا نظر باز کنی نقش دگرگون آید

با گل روی تو اشرف نظری می بازد
آب چشمش هم از آن روست که گلگون

والضّاله

هر دم آن چشم و ابرو می کشد
یکدم این یکدم او می کشد

غمزه اش در گریهٔ خونین مرا
همچو مرغی بر لب جو می کشد

رشک می آرد مسیح از آسمان
چون مرا آن شوخ بدخو می کشد

از لب خاموش می‌بخشد حیات   گرچه از چشم سخن‌گو می‌کشد
چشم اگر بر من نمی‌آرد ز ناز   از اشارتهای ابرو می‌کشد
چشم بر من کرد و کشت اغیار را   دلبر من سگ به آهو می‌کشد
اشرف از زلفش حذر کن زانکه او   صد شکاری را بیک مو می‌کشد

وایضاً له

هر زمان کان نور چشم از خانه بیرون میرود   میرود و اندر پیش از چشمها خون میرود
یار چون رفت از برم باری امان ده ای اجل   تا بحسرت یکزمان بینم که جان چون میرود
گر بصورت دور شد لیلی ز مجنون دور نیست   زانک هرجا میرود در جان مجنون میرود
عقل و هوش و صبر و دل رفتند و زیشان یادگار   نیم جانی مانده بود آن نیز بیرون میرود
خاک پایش چشم اشرف را بصد خون جگر   چون همی آید بدست از دست بیرون میرود

وایضاً له

هر شبی کز دیده بحسرت آب بیرون آورد   دیده از هر گوشه رخت خواب بیرون آورد
میرود آب از دو چشم در خیال موی تو   موی چون در چشم باشد آب بیرون آورد
غرق دریای بلاییم هم مگر لطف شما   دست من گیرد ازین غرقاب بیرون آورد
پیش رویت صورت خوبان که آن ماند بکس   لعبت بی روح در مهتاب بیرون آورد
تا که از روی تو گیرد ارتفاع طالعی   صبح از خورشید اصطرلاب بیرون آورد
هر که بر طاق دو ابروی تو بنمود نماز   طاعت او نور از محراب بیرون آورد

شوق

شوق پیکان جان اشرف را باستقبال خود   تیر مژگان چون کنی پرتاب بیرون آورد

وایضاً له

هرچند خاطر از غم او ریش میشود   میل دلم بجانب او بیش میشود
بیگانه چون شویم باو چون بیک نظر   بیگانه از مشاهده اش خویش میشود
در کوی عاشقی ز گدایی گزیر نیست   گر شاه عالمست که درویش میشود
مشتاق تیر اوست دل من چنانک گر   بر صید میکشد دل من ریش میشود
بگذر ز رسم کینه که اندیشه بد است   از کینه نیک مرد بداندیش میشود
باران تیر غمزه ز چشم تو بر دلم   تا بیش میرسد دل من بیش میشود
اشرف که در فراق تو می نوش میکند   نوشی بظاهرست ولی نیش میشود

وایضاً له

هر کو بدیده خدمت آن نازنین کند   او مردمست لیک نه هر مردم این کند
در چشم گر نظر قد محبوب راست نیست   آن سرو جلوه در نظر راست بین کند
ما را چه غم ز سرکه فروشی مدعی   صد سرکه را تبسم او انگبین کند
چندین مگو ز سحر که آن ترک شوخ مست   کاری کند بغمزه که سحرآفرین کند
هر موی من نشانهٔ تیری شود ازو   چون او بغمزهای نهانی کمین کند
دل گرمیم بباده عذاران بغایتست   گاه مرا حرارت دل آتشین کند
اشرف تو دوست باش و مترس از بلا که دوست   آتش برای دوست گل و یاسمین کند

وایضا له

هرکجا زان صنم فسانه رود — آب حیوان برود خانه رود
غمزهایش جگر کند سوراخ — تیرها راست بر نشانه رود
دل بدان حلقهای زلف کشید — شب همه کس بسوی خانه رود
قصهٔ عاشقی نه امروز است — تا قیامت همین فسانه رود
غمزه اش نقد دل ز سینه رود — همچو دزدی که در خزانه رود
شدم از خال او مقید زلف — مرغ در دام بهر دانه رود
شعر اشرف از آن قبول افتاد — که سخن گرم و عاشقانه رود

وایضا له

هر جفایی که یار با ما کرد — لطف فرمود و مردمیها کرد
دهنش هرچه داد وعده بوس — باز لبهاش زیر و بالا کرد
لعلش از ما بخنده دل بربود — گوهر خویش آشکارا کرد
ترک چشمش درون دل ره یافت — هرچه در خانه دید یغما کرد
قدش از راستی و راست روی — چون الف در میان جان جا کرد
روی زیبا بما نمودی باز — دولت و بخت روی با ما کرد
جان اشرف لب تو گفت مراست — دعوی کهنه بین که پیدا کرد

وایضا له

همیشه دل ز پیکان تو خود داریش میخواهد — بلا چندان که بر وی پیش آید بیش میخواهد
دل من زخم شمشیرت روا بر کس نمیدارد — از آن کین دولت افزون ز بهر خویش میخواهد
بگفتا جان بده تا یک نظر دیدار بنمایم — نگر ده کار شوخی بین که مزد از پیش میخواهد
بغیر از غمزهٔ او کس نمیسازد علاج دل — جراحت پر ز درد و خون شد اکنون نیش میخواهد
ز عاشق ناله و زاری خوش آید دلنوازا را — همیشه خاطر صاحب کرم درویش میخواهد
طبیب ما ندارد مرهم از مردم دریغ اما — دل پر درد میجوید درون ریش میخواهد
دل اشرف قبول او به آه دردناک آمد — ز صورت پوش پیر خانقه معنیش میخواهد

وایضا له

هرکه گدای تو گشت شاه جهان شد — هرچه که او را مراد بود چنان شد
تو همه دانی حقیقت همه از تست — هرکه بدانست این سخن همه دان شد
یک سر مو از حقیقت تو نگفتم — گرچه که هر موی من هزار زبان شد
روح مقدس بجسم میل نمی کرد — بوی تو از جسم یافت روح روان شد
منکر حسن تو بود زاهد خودبین — دید جمال ترا ز معتقدان شد
بی نظر از روی دوست منع نظر کرد — وانک نظر داشت سوی او نگران شد
شعبده بازی نگر که روی چو بنمود — باز چو دیدم ز پیش چشم نهان شد
گفت که مجنون شوی تو عاقبت کار — عاقبت کار دیده بود همان شد
عشق جوانان عجب مدار ز اشرف — پیر که او عشق باخت باز جوان شد

وایضاً له

هیچ دانی کفتهٔ من چون سرایت میکند / جزو جزو من بدرد او حکایت میکند
چند کویی با محبان کار او جز جور نیست / بیش تو جور است بیش من عنایت میکند
او تغافل میکند از من ولی از زیر چشم / غمزهٔ او التفات بی نهایت میکند
هر که می نالد ز جور یار کافر نعمتست / قدر نعمت چون نمیداند شکایت میکند
خاک کویش زاهد رسمی بجنت میدهد / عقل بنکر خواجه را یعنی کفایت میکند
جانب من چون سخن کوید کسی چون هر که هست / روی او می بیند و جانب رعایت میکند
خلق را از حال اشرف دل همی آید بدرد / آه درد آلود در دلها سرایت میکند

وایضاً له

هر کس که نکاری چو تو دارد همه دارد / وان خسته که یاری چو تو دارد همه دارد
عاشق چکند لاله و کلزار ارم را / چون لاله عذاری چو تو دارد همه دارد
هر چند دل از مرکب هر کام پیادست / چون شاهسواری چو تو دارد همه دارد
دل بوی بهاران چکند کل چه شناسد / چون تازه بهاری چو تو دارد همه دارد
اشرف که بعشق تو ز مهر همه بکذشت / چون مهر نکاری چو تو دارد همه دارد

وایضاً له

همیشه خط و روی یار ما را در نظر باشد / که قرآن از نظر خواندن ثوابش بیشتر باشد
ز خاطر مهر فرزندان زیبارو نخواهد شد / پدر هر جا که باشد خاطرش پیش پسر باشد

سواد زلف شبرنکش سیه تر میکند روزم / نه آن شامیست شام من کش امید سحر باشد
بکیر از زلف او کی جان برم کان شوخ جادو را / هزاران درس مکاری بهر مویی ز بر باشد
ز ضعف ار جان برون آرد سپاهی از هنر لافد / ولیکن در مصاف عشق جانبازی هنر باشد
ز کفتم عشق میریزد ز جانم عشق میجوشد / چو آن خمی که در میخانه از می تا بسر باشد
اکر از قصهٔ اشرف بسوزد خاطری شاید / سخنها سوزناک افتد چو داغی بر جکر باشد

وایضاً له

هر کجا بر یاد آن شمع مجلسی بر ساختند / آفتاب و ماه خود را در میان انداختند
غمزهٔ جلاد او عاشق کشی آغاز کرد / عاشقان خسته هر سو کردنی افراختند
اشک خونین بی جراحتهای دل جایی نرفت / آب و آتش بین که چون با یکدیکر در ساختند
آفتاب و مه فرو چیدند با او نرد حسن / بس بکوشیدند لیکن عاقبت در باختند
عشق آمد عقل و هوش از جان و دل بیرون شدند / شهریان از بهر سلطان خانها پرداختند
دعوی هستی همی کردند قلابان شهر / قلب روی اندود شان را عاقبت بشناختند
شیر برفین ساخت خود را هر یک از رندان خویش / کرم شد خورشید وحدت برفها بکداختند
بر مراد دوست رو اشرف که درویشان راه / اسپ همت بر مراد خویشتن کم تاختند

وایضاً له

یک لحظه دل بعشق تو بی درد و غم مباد / وین تب ز استخوان من خسته کم مباد
جایی که دل نشانه کماندار چشم تست / جز تیر غمزهای تو آنجا حکم مباد

در دهر جز غم تو که شادی غلام اوست / دلهای عاشقان ترا هیچ غم مباد
از عشق توبه کردن من محض تهمت است / هرگز کسی از این دروغ چنین متهم مباد
دوشم طبیب دید و بصبرم دوا نوشت / صبرا رد وای عشق بود صبر هم مباد
اشرف همین چون تو کریمی مکرم است / یارب زوال دولت اهل کرم مباد

و ایضاً له

یک سر موی ز دل مهر تو کم نتوان کرد / یکنفس صبر ز دیدار تو هم نتوان کرد
مثل تو نقش نبندد که مثل میگویند / نقش طاوس بمنقار قلم نتوان کرد
گرچه تو شاهی و حکم تو روانست ولی / بر رعیت همه بیداد و ستم نتوان کرد
عاشقانرا همگی گر بکشی سلطانی / لیک سلطانی بی خیل و حشم نتوان کرد
عاشقی را قدم صدق و هدایت باید / بی هدایت سفر راه قدم نتوان کرد
حاصل از عمر همین خوردن غم عشق بود / هر کفایت که شود بذر شکم نتوان کرد
ای خوشا همت اشرف که بغیر از تو نخست / بگدایی هوس ملکت جم نتوان کرد

و ایضاً له

یار برخاست دعایی که دگر بنشیند / فتنه خاسته بنشیند اگر بنشیند
زهر و تریاک من آنست که محبوب بقهر / تند برخیزد و از لطف دگر بنشیند
خاست اغیار بدین قصد که برخیزد باز / بنشاید بکنجش که شرر بنشیند
تا بجلاب وصالی لب من تر نشود / نیست ممکن که مرا تاب جگر بنشیند

دانه خال چنین دام خم زلف چنان / چه عجب باشد اگر مرغ نظر بنشیند
چوب خشکست رقیب تو و دانم که گهی / در دلش ناله من همچو تبر بنشیند
عشق میورز که در مرتبه عشق ملک / نیستش زهره که پهلوی بشر بنشیند
سوخت اشرف بدعا گفتن و آنگه بگفت / کین گدا چند برین راهگذر بنشیند

و ایضاً له

یارب کجا شد آن که مرا یار یار بود / یک عیش من بدیدن رویش هزار بود
دیوار غم خراب و ز معماری وصال / بنیاد شادکامی من استوار بود
چشمش مرا بکشتی و او عذرخواستی / گز مست در گذار که بی اختیار بود
در کوی او بگوش رقیبان فغان من / همچون حکایت بلخ و بانگ سار بود
خبث حسود عاقبت کار راه یافت / اغیار در طریق وفا نابکار بود
تا یار من برفت ز من زندگی برفت / عمری جان دریغ که ناپایدار بود
اشرف چگونه غم نخورد چون برفت یار / شادی او بدیدن دیدار یار بود

و ایضاً له

یار هرگه که میل یاران کرد / ناز عاشق کشش پشیمان کرد
گفتم از دل برود ز دیده جور رفت / رفت از دیده جای در جان کرد
دل ما را بدان دهن بسپرد / دزد کالا ببرد و پنهان کرد
انکه دیدم براه و خندان شد / با من خسته هرچه گردان کرد

لب او عشوه بجان داد شکر باری که نرخ ارزان
روز من جمع چون بود که فراق روزگار مرا پریشان کرد
گشت اشرف بعشق تو خودرا بر تو و خویش کار آسان کرد
تا که پابوس مرکبت یابد خویش با خاک راه یکسان

وایضاً له

یار ما در جهان نمی گنجد شرح او در بیان نمیگنجد
از دو عالم مگو که در دل ما این نمی آید آن نمیگنجد
سخن دوست میرود اینجا قصهٔ دیگران نمیگنجد
از زمان و مکان مگو که حبیب در زمان و مکان نمیگنجد
آنچه من با تو در میان دارم مدعی در میان نمیگنجد
آنچنان شد دهان ز نام تو پر که زبان در دهان نمیگنجد
بزبان از تو حرف چون رانم حرف کم شد زبان نمیگنجد
دل اشرف پرست از دلدار غیر اگر هست جان نمیگنجد

وایضاً له

یاد یاران نکنی یار چنین می باشد خون شدم دل ز تو دلدار چنین می باشد
در تب هجر شوم بیخود و با خود گویم حالت مردم بیمار چنین می باشد
رنگ شمع من از سوز جگر میگوید صفت دیدهٔ بیدار چنین می باشد

راز ما را بشنیدند بکس ناگفته گوشها از پس دیوار چنین می باشد
رفتن یار بهمه شومی ناجنسان بود صحبت مردم اغیار چنین می باشد
بجفای تو بنازم بوفایت میرم رسم یاران وفادار چنین می باشد
نالهٔ اشرف اگر گوش کنی عیب مکن عاشق بیدل شیدا یار چنین می باشد

حرف الراء

ای رخ خوبت گل و دلها هزار باد گلت ایمن از آسیب خار
خط خوشت جان منست ای پسر بهر خدا جان مرا بر میار
عشق اگر بیش و اگر اندکیست شعلهٔ ناری بکند کار نار
عشق جگر پاره کند دل خورد شیر نباشد که بگیرد شکار
از طلب دینی و عقبی گذر یار طلب یار طلب یار یار
کار تو اشرف روش بندگیست کار خدا را بخدا واگذار

وایضاً له

تحفهٔ جان و دل آوردت این غریب فقیر قبول کن بکرم تحفة الفقیر حقیر
چه حاجتست که ما منت فراق کشیم تو خود بکشتن عاشق نمیکنی تقصیر
گریخت عقل ز من تا غلام عشق شدم که پادشاه مرا نیست حاجتی بوزیر
ز بهر دست و کمان تو تا شود قربان بجنبش تیر تو عمدا می دود نخجیر
بریخت چشم تو خونم چو دیدمش در خواب بخواب جنگ چو شد آشتی بود تعبیر

رقیب تیز تک و من ضعیف چون بچهم — شکار مانده شد و سگ رسید گیر اگیر
ز خاک کوی تو اشرف کجا تواند رفت — که غمزهٔ تو همانجاش دوخته‌ست بتیر

و له ایضاً

جان نهان شد میانش در کمر — همچو شیرینی میان نیشکر
با همه تندی و بدخویی ترا — دوست دارد جانم از جان دوستتر
پیش تیرت پیش گیری میکنید — در دویدن آهوان بر یکدگر
چون پری پیدا و پنهان میشوی — هر زمانم میکنی دیوانه‌تر
جان ندارد قدر و تو از عاشقان — دل نجویی بس چه میجویی دگر
پای اسپت را اگر سازد سرم — تیغ تو آندم که گردد گرد سر
چند گفتی دل دهم اشرف ترا — دل ندادی لیک خون کردی جگر

و له ایضاً

چندانکه بود جور و جفای تو فزونتر — در سینه شود مهر و وفای تو فزونتر
کمتر شود از جور و جفا مهر ولیکن — مهر دل من شد ز جفای تو فزونتر
تو یوسفی و مشتریانت به بصیرت — چندانک شناسند بهای تو فزونتر
از حسن و بقای که حبیبان جهان راست — حسن تو فزون باد و بقای تو فزونتر
خوبان همه سیاره و تو مهر منیری — باشد ز همه نور و صفای تو فزونتر
اشرف ز دوا خواست براحت رسد اما — درد تو فزون بود و بلای تو فزونتر

و له ایضاً

دل بی عشق را بهیچ مخر — ملک بی شاه تن بود بی سر
عشق بگذاشت بهر ما آدم — بد نخواهد پدر بجای پسر
مسخرهٔ دور روزگار مشو — بشنو ای خواجه روزگار مبر
چند بهر زمانه غم خوردن — پنج روزی خور و گذار و گذر
قصه‌های زمانه بسیارست — می بخور غصهٔ زمانه مخور
از قضای خدا و تقدیرش — این قدر بشنو و مجوی حذر
ورنه شرمنده گردی و حیران — همچو سیمرغ از قضا و قدر
ای پسر بر خدا توکل کن — تا نیفتی بدام بوک و مگر
تو و اشرف حدیث غیر خطاست — بجز از دوست گو کسی دیگر

و له ایضاً

ز غمزه‌هاش نماند یکی بغمزهٔ دیگر — که عشق سرد شود از کرشمه‌های مکرر
نگه کنم بگدایان او بدیدهٔ حسرت — چو مفلسان مهوس بمردمان توانگر
مرا بجانب خوبان نبود میل ولیکن — دلم بلا شد و این چشم اشکبار بلاتر
لب تو دیدم و چشم ز ریش گریه نکو شد — چو چشم را مرض آید دوا کنند بشکر
سر بریده نگوید سخن بتیغ سیاست — رقیب بیهده گو را بکش زبان و ببر سر
ز روزگار چه ستمها نشست بر دل هر کس — می آور از چه ستم روزگار یاد میاور

دران مقام مقدس چه جای نامهٔ اشرف / که مرغ اگر پرد آنجا بیفکند ز هوا پر

وایضاً له

سیم و زر و سر و دل و جان هر چه خواست یار / صد مثل این بگفت اگر یار ماست یار
کی آستین یار بدست آورم که من / تردامنم بغایت و بس پارساست یار
برخواستیم تا که زیاران او شویم / سودی نکرد خواهش ما چون نخواست یار
بیگانگی ز خوی بد ماست درمیان / ورنی بما ز روز ازل آشناست یار
من لایق وصال نیم یار را چه جرم / بیراهی منست که از من جداست یار
گر نزد یار راه نداریم دور نیست / ما بندگان مختصر و پادشاست یار
اشرف منال اگرچه که بی یار مانده / آنرا که یاری نکند کس خداست یار

وایضاً له

گفتم شکست ما چه کنی گفت غم مخور / گر کوزهٔ شکسته خورد آب کوزه گر
نامی اگر به بندگی او بر آورم / گردم میان زمرهٔ عشاق نامور
هجر توام بکشت و رقیبت بتر ز هجر / بسیار بد بود بجهان در ز بد بتر
سر نفیس عشق به بی مشربان مگوی / هیچ آفریده راز نگوید بگوش کر
خونخوار وادیست ره عشق کاندرو / بنهاد شیر پنجه و انداخت مرغ پر
در عشق جور خلق تفاوت نمیکند / دیوانه را کجا ز ملامت بود حذر
اشرف بدام عشق گرفتار شد بجان / ناصح تو عاقلی برو جان خود ببر

ملی

وایضاً له

مکن تیر بلا بر هر دل ایثار / ز بهر جان ما چندی نگهدار
همه کس شد ز تیر افگار و این دل / اگر تیرت نباشد باشد افگار
بهای زخمی از تیغ تو جانیست / بلی از مشتری شد تیز بازار
مگو بیزار شو از ما و رستی / نباشد کس ز جان خویش بیزار
اگر پیش از اجل پیشت بمیرم / بس از مردن ندامت آورد بار
مرا غیر از تو با کس یاری نیست / تویی همدم تویی مونس تویی یار
گران رخ را ببیند صورت چین / شود آب و فرو ریزد ز دیوار
ترا جان حق جانانست اشرف / اگر گوید روان بسپار بسپار

وایضاً له

مرا غریب شمارد رقیب بر در یار / ببین چه میکشم از دست آن غریب شمار
توانگرم بدر اشک از آنکه هر ساعت / مسافری دگرم میرسد ز دریا بار
دلم ببوی زنخدان او بهی یابد / که بوی سیب دهد قوت دل بیمار
بجلوهٔ تو نظر کرد صورت چینی / برابر رخ تو خشک ماند بر دیوار
بروی تو چه محل بتان حسن فروش / که یوسفیست بهفده درم درین بازار
مرا تو عمری و هستم ز لطف بی حد تو / امیدوار که باشم ز عمر برخوردار
عجب که گفتهٔ اغیار بشنود هرگز / ز حال اشرف دلخسته گر بداند یار

وایضاً له

یکدو خم باده و گلزاری و یاری سه چهار
پنج و شش عارف خوش وقت و نگاری سه چهار

باغ را هر طرفی کرده پر از ناز و نیاز
دو سه معشوق خوش و عاشق زاری سه چهار

هر گلی جلوه کنان در چمن و نعره زنان
بر سر هر گلی از شوق هزاری سه چهار

شده مرغ سحری مست و ز نالیدن او
هر طرف خاسته از خواب خماری سه چهار

باده بی وحشت هشیار برندی دو سه مست
عیش بی زحمت اغیار بیاری سه چهار

آنچنان گوشه کناری که کسی پی نبرد
نه که هر لحظه در افتند دو چاری سه چهار

دل اشرف بچنین عشق کجا سیر شود
گر بود مهلت او سال هزاری سه چهار

وایضاً له

یک تجلی کرد و دلها سوخت یار
عاشقان را عاشقی آموخت یار

در تجلی جلالی گرم شد
آتشی زد جان ما را سوخت یار

خانهٔ هستی ما تاریک بود
از چراغ نیستی افروخت یار

چون کهی علم غیر را بگذاشتیم
علم خود ما را همه آموخت یار

دوستان را بندهٔ خود خواند دوست
بندگان خویش را بفروخت یار

سینهٔ ما چاک بود از تیغ هجر
چاکهای سینه‌ها را دوخت یار

جان اشرف شد زیادی خاص او
زانکه هر جا بود یار اندوخت یار

وایضاً له

آن تند خوی روی ز ما در کشید باز
یا رب ز ما چه آمد و از ما چه دید باز

یا گوش باز کرد بگفتار دشمنان
یا پند دوستان منافق شنید باز

دل پرده پرده غنچه صفت خون گرفته است
زین خار غم که در جگر ما خلید باز

آن چشم آهوانه نگاهی بما نکرد
ور هم نگاه کرد همان دم رمید باز

گفتی که باز از چه سراسیمه گشته‌ای
سودای عاشقی بسرم بر پرید باز

گر پیش او مجال شهیدان بود بحشر
خواهم شدن بعشق وی آنجا شهید باز

ماه چهارده برخ او بساط حسن
بسیار بازچید و لی بازچید باز

اشرف به پیش گریه اگر دست باز داشت
چون دست باز داشت همان دم دوید باز

حرف الزاء

بندگانیم گنه کار و تویی بنده نواز
همه گم گشته ز راه و همه بی توشه و ساز

گر تو توفیق هدایت ندهی وای بما
قوم برگشته ز ره را که براه آرد باز

ما همه گم شدگانیم دلیلی بفرست
گر دلیلی نبود بسته شود راه حجاز

بندهٔ پادشهم عاصی فرمان چکنم
وه که شرمنده‌ام از قصهٔ محمود و ایاز

گر ز خود پاک شوم لایق فیض تو شوم
اول کار وضو باید و آنگاه نماز

فعل اگر بد نبود آتش دوزخ چکند
نقره گر قلب نباشد نکشد سوز و گداز

سحری خوش سخنی گفت باشرف رندی
گر دلت هست که دادی ببری قلب مباز

وایضاً له

دل رفته در زلف آن دلنواز / جان کم نشد کش توان یافت باز
تمنای زلفش مرا موی ساخت / بهر دم بسودای عمر دراز
تنک روی تیغ آن غمزه بین / که در وقت کشتن زمانکشت باز
من و خدمت خاک درگاه او / بخدمت غلامان شوند اهل راز
درین ره بخدمت نظرها بنه / نظرهاست محمود را با ایاز
ازان غمزه اشرف بلاها بکش / ز معشوق ناز و ز عاشق نیاز
ز خود در گذشتی رسیدی بدوست / نخستین وضو باید آنگه نماز

وله ایضا

دل همه درد گشت و گریه و سوز / وان صنم رحمتی نکرد هنوز
دل خلقی بسوخت نالهٔ من / نالهٔ عاشقان بود دلسوز
گرد کوی تو می پرد دل من / بپرد دور مرغ دست آموز
گل بستان دلبری رخ تست / ساغر باده بوستان افروز
بجز از نام چون نخواهد ماند / تا بود جهد نام نیک اندوز
دل و جان بی تو پاره پاره شدند / هر دو را با خدنگ غمزه بدوز
بخیال رخ تو اشرف را / دم زدم بهترست و روز از روز

وله ایضا

صد رهم گر شکنی دل که نهان دارم راز / طشت گر بشکنند آن به که ندارد آواز

از ستمهای تو دم در کشم و خون ریزم / تا که بر حالت ما کس نشود واقف راز
گر بپاکی نگری جانب پاکیزه رخان / بسر کوی حقیقت بردت عشق مجاز
پاک ناگشته ز پاکان نبود فایده / بوضوی دگران کی بتوان کرد نماز
معنی عشق نگه کن چه بصورت بینی / تا که در چشم تو توحید شود شیوهٔ ناز
من چو از ناز بتان کشته شوم آخر کار / بشهادت روم و مشهد من خاک نیاز
شعر اشرف همه پر مایهٔ جان و دلست / بر سر خوان تهی کس نکند دست دراز

وله ایضا

عشق بداغ دگر سینهٔ ما سوخت باز / سوخته بودم بسی سوخته را سوخت باز
بر دل من داغها آبلها شد ز درد / مردم و از سوز عشق آبلها سوخت باز
دل که بدرد تو سوخت نیست دوا حاجتش / سوخته بل چون شنید نام دوا سوخت باز
ز آتش دوری مرا از دل و جان جگر / هر چه شما سوختید درد شما سوخت باز
باز بتاب آن بلا سوخت دل ما و رفت / آه که از تاب جان دل چه بلا سوخت باز
گرمی پروانه بین شمع چو بالش بسوخت / گشت همان گرد او سوخته تا سوخت باز
تا که جدا شد ز تو اشرف مسکین بدرد / دیده جدا گریه کرد سینه جدا سوخت باز

وله ایضا

من تشنه و لبان تو جلاب بوسه خیز / در کام جان خسته دلان شربتی بریز
بر خاک کشتگان گذری کن که بشنوی / فریاد دوست دوست ز اجسام ریز ریز

زین خاک کوی بوی تو یابم کجا روم ... نشنیده حکایت سلطان و خاک بیز
زلف تو دل ببرد ز افغان ما چه سود ... فریاد مردمان ز شب و دزد در گریز
بر خون ما دل تو کند تیز غمزه را ... از سنگ میشود بهمه حال تیغ تیز
بد گویی رقیب همه خبث باطن است ... در دیگ هرچه هست برآید بکفچلیز
از رفتن تو بر دل اشرف قیامتست ... روز وداع نیست کم از روز رستخیز

وله

منم دلفگار و تویی دلنواز ... بلطفت که با دلفگاران بساز
بسوی تو عشق توام ره نمود ... گدا را بسوی شاه آورد باز
تو ناز آوری من نیاز آورم ... بلی دوستی را نیاز است و ناز
پری پیکرا سایه دار تو ام ... مزن دیگر انگیری ز ما سایه باز
چه بازیم با تو مگر عشق پاک ... تو پاکی و ما عاشق پاکباز
ز پاکی و از دردناکی مرد ... حقیقت شود عشقهای مجاز
بکوی تو اشرف قدیمی گداست ... نگردد از گدایی گدا خوی باز

وله

شاهد ما روی ننماید بکس ... این که می بینی خیال اوست بس
کی توانش یک نفس دیدن ز دور ... جان برون آید بهمراه نفس
کم نگردد عشق از تدبیر عقل ... کی رمد سیمرغ از آواز مگس

جان ندارد در تنم بی او قرار ... مرغ را نبود قراری در قفس
آن هوس دارم که میرم پیش دوست ... ور بمیرم همچنان باشد هوس
از فلک فریاد اشرف در گذشت ... آخر ای فریادرس فریاد رس

وله

کس چه داند خدا را بقیاس ... خوانده باشی که با پلاس پلاس
هرچه می بینی آفریده اوست ... گر تعقل کنی و گر احساس
همه محتاج او بود در وجود ... همه در کار او بشکر و سپاس
عقل از و علم از و شناخت از و ... همه را با وجود اوست اساس
همه او را بعلم او دانند ... جز خدا نیست کس خدای شناس
از جمالش چه وصف بتوان گفت ... حسن معشوق را چه حد و قیاس
درد او در دلم چو جان در تن ... عشق او در سرم چو می در کاس
کار اینست غیر ازین بیکار ... عشق اینست غیر ازین وسواس
صاف کن سینه تا صفا یابی ... نتوان یافتن حریر از لاس
خود فروشی کجا و عشق کجا ... نبود هیچ فربهی آماس
جان اشرف بدوست مختشم است ... نبود در توانگری افلاس

وله

هر کرا بوس و کنارست ز معشوق هوس ... او کجا عشق کجا او هوسی دارد و بس

جان

عشق چالاکی و پاکیزگی و زنده دلیست / مرده دل گشت که محکوم هوا گشت و هوس
ناله بی اثر درد دل عشاق است / خبر از درد شتر میدهد آواز جرس
گر نفس باز کشم سوز تو پیچد در دل / ور دهن باز کنم بوی تو آید ز نفس
جانم از روزنه دیده بنظاره تست / همچو مرغی که سر خویش برآرد ز قفس
یار در خانه و هر سوی محبان در جوش / شهد در شیشه و بیرون بفغانست مگس
پند اشرف ز جگر سوختگی نتوان داد / هیچکس آتش سوزنده بپوشید بخس

حرف الشین

اگر ای صبا توانی گذری کنی بسویش / ز دو چشم من نثاری برسان بخاک کویش
چو بکوی او در آیی بطریق خاکساری / بنیاز خاکساران سخنی ز من بگویش
که فلان گدا درین کو ز پی تو گرد دل گم / بزکات خوبی خود دل گم شده بجویش
چو سلام من رسانی بلطیفه که دانی / ز برای زندگانی بر من بیار بویش
زمنش بگو گزین در نروم بهر ملامت / چه غم از کسی گدا را چو بریخت آبرویش
تو اگر نه رخ نمایی بقیامتی که باشد / سر کس فرو نیاید ببهشت و چار جویش
نکند ضمیر اشرف بجز از تو آرزویی / چو تو آرزوی اویی برسان بآرزویش

وله ایضاً

آیین دلبریست ز مردم رمیدنش / ابرو بهم کشیدن و از گوشه دیدنش
الفت ظهور میکند و انس میچکد / از وحشیانه دیدن و دیگر رمیدنش
حال مرا ز من بکند گوش و میکشد / غفلت نمودن و بتغافل شنیدنش
در دست صد بلاست گریبان عاشقان / از آستین فشاندن و دامن کشیدنش
خط بر لبش حروف طلسمات ساحریست / پیداست صد فسون نهان از دمیدنش
صد خار بست هر طرفی گرد آن گلست / یارا اگر که دست رساند بچیدنش
در کوی او سگیست بدیوانگی رقیب / خود را نگاه دار ز ناگه گزیدنش
زین گونه گرم گریه اشرف مباد اوست / خود نام او نوشته شود از چکیدنش

وله ایضاً

با ما بعنایت نه چنانی که ازین پیش / افسانه حسان در حق ما مشنو ازین بیش
هر چند که اغیار بداندیشی ما کرد / تصدیق مکن گفت بداندیش و بیندیش
اشکم که گهی زرد و گهی سرخ روانست / خونابه داغست همه از جگر ریش
آن یار که بیگانه نمایست بمردم / تا خویش نماید بتو بیگانه شو از خویش
اشرف بگدایان تو حسرت خورد از دور / بر محتشمان رشک برد خاطر درویش

وله ایضاً

پرسیم حال دلت چیست بگو ای درویش / چه بگویم که جگر سوخته ام از دل خویش
عاشقی کشتن و آویختن و سوختن است / مرد باید که نهد پای درین معرکه پیش
چون کنم امروز مجالست به بهشت میرم / کس چه دانست که فرداش چه می آید پیش
فقر و بی برگی با حشمت و برگ دگران / همه چون میگذرد خوش گذران ای درویش

نیست اندیشهٔ اشرف بجز از دردی نکو
بد نبیند بجهان هرکه بود نیک اندیش

وله ایضاً

بود گم گشته دلم در شب تار مویش
گر نمی یافت چراغی ز رخ دلجویش

ترک من چون بسخن حقهٔ مرجان بگشاد
گوهر از بحر برون آمد و شد انجویش

اینک گفتیم که روی تو به از خورشید است زیاد
عیبتی نیست که هم گفته شود در رویش

لاف با زلف تو زد سنبل و زین گستاخی
در چمن باد صبا میکشد از گیسویش

پیش زلف تو که هر حلقه از و صد چین است
مشک اگر بوی فروشد بود از آهو پیش

آفت و فتنه و آشوب و شر انگیز و بلاست
خال و زلف و ذقن و چشم خوش و ابرویش

دل اشرف ز حرارات درونی بی تو
آنچنان سوخت که از سینه برآمد بو آتش

وله ایضاً

تو چو سروی بسرفرازی خویش
من چو شمع بجان گدازی خویش

جان ما زلف تست و مشغولیم
بدعاهای جان درازی خویش

خویش را کشتهٔ تو ساخته ایم
ما شهید تو ایم و غازی خویش

ننوازی دلم به نیم نظر
شرم بادت ز دل نوازی خویش

من بروی تو عشق می بازم
هرکسی خوب دید بازی خویش

رفت دل با جبین و جان ز پیش
هست مسکین بکار سازی خویش

دل اشرف نیازمند تو شوخ
شده مشغول بی نیازی خویش

وله ایضاً

چه خوری غم ز برای درم و بیش و کمش
عمر چندست که تو میگذرانی بغمش

نقش زر خاطر دانا ننویسد بر دل
زانکه پیوسته نباشد بنوشتن رقمش

حالت اشتره بین کز پی یک موی تراش
می نهد گردش ایام سر اندر شکمش

درِ آز دوتایی قناعت بربند
بجز این وصله همه رنگ بود بر علمش

سالک راه خداکیست نشانت بدهم
آنک آزرده نشد مور بزیر قدمش

بندهٔ بی غرض آنست که در مدت عمر
جز بطاعات خداوند نشد پشت خمش

دل اشرف طلب دوست کند از همه روی
تا نسازند بدنیا طلبی متهمش

وله ایضاً

چون عرق میکند از بادهٔ خوبی رویش
فتنهای دل من میچکد از هر مویش

خوی آن آتش دلسوختن آمد جگرم
تا چنین سوخته ام ساخته ام با خویش

ای که بر خال رخ یار کنی چشم سیاه
بر حذر باش که ترکی نکند هندویش

حد کس نیست که معشوق بیابد لیکن
عاشقان جمله بجستند تو هم میجویش

این که گفتیم که روی تو به از خورشید است
عیبتی نیست که هم گفته شود در رویش

وله ایضاً

خوش وقت آن دلی که چشید از ملاحتش
ریزد ز خندهٔ نمکی بر جراحتش

زان لب حکایت انا املح همی چکد
باور نمیکنی بنگر در ملاحتش

گر یار دعوی انا افصح کند رواست
زیرا جهان گرفت حدیث فصاحتش

مقصود از جهان و جهان گشتگی تویی
هر کو ترا نیافت چه سود از سیاحتش

اشرف از آنک با الم عشق خوی کرد
راحت الم شدست و الم گشته راحتش

وایضاً له

خرد که بود مرا بیش ازین نصیحت گوش
بمی فروختمش چون غلام خواجه فروش

غم زمانه و فکرش بلای هشیاریست
ترا چه کار بدین کارهاست باده بنوش

بط شراب بیار و کباب مرغ طلب
علی الصباح که نای خروس کرد خروش

صلای باده ناب و دعای پیر مغان
چه خلعتیست که بادا مبارکت در پوش

اگر حریفی مستان عشق خواهی کرد
حدیث باده و ساقی بگو و گرنه خموش

بمهر دختر رز نام و ننگ تعینیست
عروس دست نیابد بمفت در آغوش

بخدمتست که اشرف قبول عشق آمد
تو هم گرت هوس این کرامتست بکوش

وایضاً له

دل ز پهلو کشم و ننگرد آن کافر کیش
بنهم باز دل خون شده در پهلوی خویش

یار ما شاد بخویش است کجا در غم ماست
محتشم را بفراغت چه خبر از درویش

یار خونریز به بی رحمی و خونخوار رقیب
سگ قصاب خورد خون روان کرده ز میش

بوی خون از نفسم گر شنوی نیست عجب
که درین سینه آزرده دلی دارم ریش

هرکجا سیم بران دعوی خوبی کردند
او بهر حسن که بود از همه بیش آمد بیش

لاف از عشق و بیک باد بلا بگریزی
زهره حرب نداری بچه می آیی پیش

بخیالش سر اشرف همه شب در سوداست
زر نایافته را خرج کند گنج اندیش

وایضاً له

عاشقم بر یار و عاشق گشتنش
این سخن یاران بگویید از منش

هر کرا پیش تو مردن دست داد
خوشتر از صد زندگانی مردنش

آفتاب روی او پوشیده نیست
لیک مردم قاصرند از دیدنش

صبح را تا آتش مهر تو سوخت
شعله می آید برون از روزنش

گرد با چشم تو نرگس شوخی
جست باد صبح زد بر گردنش

حسرت می زاهدا تا کی خوری
باده خوردن به که حسرت خوردنش

این که بر روی تو اشرف عاشقست
هست هم روی تو وجه احسنش

وایضاً له

گهی همی کشدم تیغ چشم فتانش
که از کمین نظر غمزهای پنهانش

اگر هزار مسیحم طبیب خواهی ساخت
ز نیست درد و بغیر از تو نیست درمانش

ز سوز دل چه خبر بلبل طرب جو را
سمندرست که آتش بود گلستانش

لبش بیک سخنم وعده داد و خوش باشد
اگر دگر نکند نازهای پشیمانش

رخ تو آب رخ ماه را بدعوی حسن
چنان بریخت که با خاک گرد یکسانش

چمن ز گریه من بی تو آنچنان جو شد
که گشت حقه خون غنچهای خندانش

بسوی دیدهٔ اشرف چو تیر غمزه گشاد / ز راه دیده بجان در کشید پیکانش

وایضاً له

نازنینی کز جمال خویش شد حیران خویش / کی کند چشمی سوی عشاق سرگردان خویش
شوق و ذوق و وجد و حال و هوش و بیهوشی از وست / جان عاشق هر چه دارد دارد از جانان خویش
آفرین بر خاک آدم باد کز بعد وفات / عاشقی میراث ماند از بهر فرزندان خویش
سجده پیش روی دلبر کفر میدارند خلق / ما همین داریم لیکن حاصل از ایمان خویش
نازنینانی که آن دارند دلها می برند / گر گشایی چشمها آن تو بینند آن خویش
حسن محبوبان همه حق تو کرد در عاقبت / کافتاب روی تو روشن کند برهان خویش
دیدهٔ گریان اشرف تا شد از پیش تو دور / می نهد اشکش سزای خویش در دامان خویش

وایضاً له

همی پیچم بسان نامه بر خویش / که خواند نامهٔ من آن جفاکیش
بهر حرفی که بر کاغذ نگارم / مثالی از خط او آیدم پیش
ز دل یکدم نشد آن غمزه خالی / سری دارد همانا نیش با ریش
مرا جز وصل او اندیشه نیست / تو گر اندیشهٔ داری بیندیش
همه کس جانبی دارند با تو / ولیکن جانب ما از همه بیش
گرت پروای من نبود عجب نیست / تو سلطانی من بیچاره درویش
دل اشرف ز تو خوشی نبرد / نباشد هیچکس بیگانه با خویش

یارب

وایضاً له

یا رب کدورت دل ما را صفا بخش / چشمی سزای دیدن نور لقا بخش
در جرم ما مبین بکرمهای خویشتن / تقصیر رفته عفو کن و ماجرا بخش
بسیار بار ما ز دلم بر گرفته / این بار هم کرم کن و چون بارها بخش
مال و منال ملک باصحاب جاه ده / درد و بلای خود بمن مبتلا بخش
خاک تنم کفیست ز دریای فضل تو / دست کرم برآر و کفی خاک را بخش
ما مجرم توئیم و توئی جرم بخش ما / ای جرم بخش ما بکرم جرم ما بخش
اشرف گدای مستحق و تو شه کریم / از خوان لطف خویش نصیب گدا بخش

وایضاً له

باد خنیاگر است و گل رقاص / باده باید کنون و مجلس خاص
چند از عقل در بلا باشیم / بنده گشتیم عشق را و خلاص
لب ساقی بخط چه محتاج است / باده را خود نوشته اند خواص
گله میکردم از سگ کویش / گفت القاص لا یحب القاص
روی تیغش ز قتل ما بر گشت / مثلی هست الجروح قصاص
بگذر از خویش تا باو برسی / بهر در سر فدا کند غواص
خاصیت ورز تا شوی اشرف / داخل بندگان خاص الخاص

وایضاً له

وایضاً له

عوام راه ندارد درون مجلس خاص / که عشق کار خواصست بلکه خاص الخاص
هوای نفس دلت را ز حال وادارد / چو خارج است نوا رقص چون کند رقاص
خلاف نیست که انسان بخاصیت خاصست / چه سود صورت انسانیت چو نیست خواص
بترک سر کن و این راه رو که بهر گهر / بفرق سیر کند قعر بحر را غواص
نکو نمودن و بد بودنت ز قلابیست / برنگ نقره درم میزنی ولی ز رصاص
مکن درون کسی ریش اگر نه ریش شوی / خدای گفت بقرآن که الجروح قصاص
حضور خاطر اشرف ز مدعی مطلب / کجا حضور بود در نماز بی اخلاص

وایضاً له

بگرد چشمهٔ نوشت دمید سبزهٔ خط / نگرد خضر بآب حیات راه غلط
بهم نشینی خط تو خال خوب افتاد / که هر کجا که خطی هست لازمست نقط
حیات ما ز خط و عارض تو آبی یافت / مگر که آب حیاتست در سیاهی خط
میان ابروی او خال سبز دانی چیست / اشارتست بنگذشتن از مقام وسط
سر هوا ببری ترجمان عشق شوی / ببین بخامه که سر می نهد به پیش نقط
بعاشقان حرم سوز و درد آموزند / هوای گرمی بغداد و آب گریهٔ شط
کبود پوشی اشرف مصیبت طلبست / ببین بگردش افلاک و خرقهای شمط

وایضاً له

وایضاً له

رقیب بندق و انگاه لاف شاه بساط / کسی ندید ازین سان گرسنه بنشاط
نمود گریهٔ واعظ میان دراعه / چو کودکی که کند گریه در میان قماط
کسی که همت او بر فلک محیط نشد / بگو چگونه زند لاف از محیط و محاط
بحیله حلهٔ جنت نمی توان پوشید / قماش را چو رسد نیست کی برد خیاط
ریاضتی بکش از تنگنای نفس بحج / مجال شد که شتر بگذرد ز چشم خیاط
تو کاروانی آن عالمی و این عالم / بود مثال پل و کاروان سرای و رباط
زمانه طی کندت عاقبت دگر هر روز / بسان حاتم طایی کشی هزار سماط
هم از طریق محبت توان رسید بدوست / کجا بهشت روی تا که نگذری ز صراط
ز خالهای بتان حرفها شود روشن / حروف خود متمیز نشد مگر بنقاط
متاز مرکب غفلت وگرنه از ناگاه / بیک پیاده شوی مات در میان بساط
نعم بساز چو اشرف که خوشدلی برسد / همیشه از پی کانون مقررست شباط

وایضاً له

ترا خواستم گفت خورشید لامع / چو روی تو دیدم حیا گشت مانع
هزاران چو خورشید یکذره است / زهی نور یزدان زهی صنع صانع
بوصل تو کردم طمع خوار گشتم / بخواری کشد عاقبت نفس طامع
کسی را که عمرش نه در عاشقی شد / بباید گرستن بران عمر ضایع

نشد چشم من سیر از غمزهٔ تو
بجان گر برآید بهای وصالت
ز اشرف که پرسید بران در که اینجا

اگر چند هستم بدیدار قانع
دل از سینه غوغا برآرد که مانع
ملک هست داعی فلک هست تابع

وایضاً له

عشق بازی و جگر سوختگی نیست گزاف
نکتهٔ عشق بمفتاح ریاضت دانند
از خط یار بخوان چون عرفا معنی عشق
مال قارون اگرت وجه معیشت باشد
گر بدین روی تو در قافلهٔ حج آیی
کعبه چندین شرف سجده ز رخسار تو یافت
قول اشرف بشنو عارف خود شو که بحشر

تا نباشد جگرت سوخته از عشق ملاف
کشف این مسئله هرگز نشود از کشاف
تا که واقف شوی از سر رجال الاعراف
جز بهای می گلگون همه باشد اسراف
کعبه لبیک زنان گرد تو آید بطواف
ورنه خاکی بجهان قبله نگردد بگزاف
بی شناسایی خویشت نکدازند معاف

وایضاً له

من ازین درد عشق سینه شکاف
دل بر تست داغ پنهانش
دلستان مایل دل پاکست
عشق مسکینی است و صدق و نیاز
نظرت نیست تر ز درد مگوی

درد دارم فزون تر از آلاف
گر ز من نیست باورت بشکاف
قلب را خوش نمیکند صراف
نتوان کرد عاشقی بگزاف
جگرت نیست خون ز عشق ملاف

دولت عشق اگر همی خواهی
بجگر خونی که می باشد
شرف آدمی بمعرفت است
عارف خویش باش تا باشی
شوق پیداست از دل اشراف

میل کم کن بصحبت اجلاف
خویش را باز کش ز راه خلاف
خذ کلامی فکن من الاشراف
من رجال هوا علی الاعراف
بنماید ز شیشه بادهٔ صاف

وایضاً له

غم غریبی داند و عشق و درد فراق
نشان زندگی از من طلب مکن که بداغ
دلم چو سوخته شد شوق بیشتر شو زد
طبیب عشق مرضهای عاشقان داند
همیشه چشم تو با ما بهانه میجوید
بگشت کوی بتان عشق برد اشرف را

کدام طاقت ازین بارها نگردد طاق
مرا بکشت وداع و مرا بسوخت فراق
باحتراق قریبست از همه حراق
بعقل درنتوان یافت حالت عشاق
چو ترک مست که با مردمان کند شلتاق
بر آسمان نتوان رفت جز بپای براق

حرف اللام

ای روی تو نور دین و دل
دیوانه روان راه عشقت
در دین ز هر نظر نموده
مشکل ز تو حل تو مشکل حل

در دیده و دل تراست منزل
در هر قدمی هزار عاقل
وز دیده رمیده رفته در دل
ای مشکل حل و حل مشکل

بوی تو ز عاشقان عجب نیست | هم صحبتی گلست با گل
دل در بر من ز تیغ عشقت | سی پاره شده شده حمایل
اشرف چو غلام درگه تست | مقبول و مبارکست و مقبل

وایضاً له

بچندین غم گرفتارم ازین دل | مبادا هیچکس را اینچنین دل
دلی بودم غلام نازنینان | ز دست هجر خون شد نازنین دل
من حیران شده بیدل بماندم | چو شد با دلفریبان همنشین دل
نخواهم برد یک جان گر هزارست | ازین عشق و ازین درد و ازین دل
هوای دل زدم در سینه آتش | مگر در سینه دارم آتشین دل
همی بارد هوایت ز آسمان جان | همی روید بمهرت از زمین دل
چگویم حال اشرف بی تو چون نیست | زبون حال و غمین جان و حزین دل

وایضاً له

خون مرا ز نالهٔ من کرد غم سبیل | آواز گوسفند بود گرگ را دلیل
گفتم مرا بکش دل و دین خواست در بها | هرگز شنوده که دهد خونبها قتیل
خون مرا ز کاسهٔ چشم آن گل بهشت | زانسان خورد که شربت تسنیم و سلسبیل
دوزخ ببین همدمی دوست جنتست | در چشم ناشناخت با آتش رود خلیل
ما خاک آن دریم که بر آستان او | فریاد لود نوبت بر آید ز جبرئیل

پیش تو ام رقیب بدریوزه ره نداد | آری همیشه خصم گدایان بود بخیل
اشرف حدیث عشق زبان تو فاش کرد | در سوز شمع همدم آتش بود فتیل

وایضاً له

من دل نگه نداشتم از وی بهیچ حال | خود دزد آشناست چه حاجت بحفظ مال
دی برگذشت با رخ و زلف بتاب و گفت | غافل مشو که میگذرد عمر و ماه و سال
در هر حدیث گشت دهانم پر از شکر | هرگه که کردم از لب او بوسه سوال
چندانک با حدیث دهانش فتاده ام | جای سخن ندیده ام از تنگی مجال
گر سایهٔ قد تو فتد بر فراز من | جان یابد استخوان رمیم ز اعتدال
از نازکی به پیرهنت هم نبرد راه | گرچه بجست و جوی تو باریک شد هلال
اشرف ملول کی شود از ناز دلبران | نشنیده ام که بود کسی را ز جان ملال

وایضاً له

مکن او را بکاینات بدل | بیع یوسف مکن بسیم دغل
آدمی گر بعشق ناطق نیست | همچو حیوان صامت آمد و بل
دل چه بندی بیار هرجایی | نبود پاک آب مستعمل
هر زمان خوشتری بدیدهٔ من | خوش بود دلبری به از اول
با رقیب تو سر بسر گردیم | تا نیفتد کلاه از سر گل
حاسد اظهار کرد سگ نفسی | باز انداخت گربه را از بغل

شوق آن لب بسوخت اشرف را — خود حرارت فزون شود در عسل

و ایضاً له

همه حسنی همه لطفی همه جانی همه دل — خاطر اهل نظر چون بتو نبود مایل
زنده غافل بود از تو مگر مرده بود — هر که او زنده بود چون بود از جان غافل
نامرادان توایم ای تو مراد دل ما — دور نبود که کنیم از تو مرادی حاصل
من گدای توام و از در ارباب کرم — شرط اینست که محروم نگردد سایل
دوستان را بتجلی قبولی دریاب — که تو مقبولی و هر سوی محبان قایل
باطلان از دل من ترک تو بندد خیال — هم خیالیست بهر حال و لیکن باطل
از سر کوی تو اشرف بملامت نرود — بملامت صفت عشق نگردد زایل

حرف المیم

از نسیم باد نوروزی روان میسوزدم — بوی گل می آید و یاد فلان میسوزدم
من فراق آزرده و هنگام گل گویی منال — چون ننالم ای عزیز من که جان میسوزدم
غنچه خونم میخورد گل میدهد وقتم بباد — سبزه زارم میکشد آب روان میسوزدم
گرم اگر آید بدرد عاشقی آهم رواست — آتشی در سینه دارم کاستخوان میسوزدم
میکنم از گرمی دل توبهای آشکار — در نهانی باز می بینم همان میسوزدم
هر چه جز ذکر تو میگویم زبان میگیردم — وآنچه جز نام تو میگویم دهان میسوزدم
بوستان بشکفت اشرف چند میسوزی بدرد — من نمیسوزم فراق دوستان میسوزدم

و ایضاً له

از گریه بی تو هر شب در موج خون نشینم — از عافیت گریزم و اندر جنون نشینم
پیدا کنم چو مجنون ویرانهٔ ز مردم — گاهی درون گریزم گاهی برون نشینم
تا آن پری درآید بر گرد خویش از اشک — خطی کشم بسرخی و اندر فسون نشینم
در خدمت رقیبش تا از درم نراند — گاهی بلابه استم گاهی زبون نشینم
گفتم که از درونم بیرون نمیشوی گفت — من جان نازنینم زان در درون نشینم
از اشک و ناله در غم عیشم نگر که هر دم — با ارغوان بسازم با ارغنون نشینم
گفتی مرا که اشرف بنشین مرو پی او — او رفت و در پی او جان رفت چون نشینم

و ایضاً له

ای برتر از مکانها از اوج لامکان هم — خاک تو شد زمینها بالله که آسمان هم
بر درگه جلالت بهر نثار ما را — جانها در آستینها سرها بر آستان هم
نام تو با رقیبان گفتن نمی توانم — غیرت نمیگذارد میسوزدم زبان هم
گفتی دلت نوازم یا جان کدام خواهی — من کیستم تو دانی دل زان تست و جان هم
تنها نه آه دارد با یاد تو هوایی — آمیخته بذکرت می آیدم فغان هم
پرسی چرا ضعیفی از آتش محبت — بگداخت استخوانم مغزم در استخوان هم
اشرف اگر بیابد در حضرت تو راهی — از تیغ رخ نه پیچد بالله که از سنان هم

و ایضاً له

اگر من رندم و گر پارسایم / یکی از دوستداران شمایم
چو در راه تو روزی خاک گردم / گیاهی گردم از راحت برایم
درین مدت که دورم از حضورت / ز جان دورم ز عمر خود جدایم
مرا سوی تو راه آمدن نیست / مگر لطف تو گردد رهنمایم
چو از راز معاد و سر مبدا / بپرسند از تو دفترها گشایم
هو الاول هو الاخر تو باشی / که باشد ابتدا و انتهایم
چو اشرف گشت مقتول تو خوش کیست / گزین قاتل همین بس خونبهایم

و ایضا له

اشکم بپیش روان شد و چشم روانه هم / سیلاب رخت خانه همه برد و خانه هم
تصنیفها نمودم و کاری نگشت راست / تصنیف محو گشت درین ره ترانه هم
از زلف او مرا چه گشاید که مو بمو / سرگشته است باد دران حلقه شانه هم
پوشید زلف زیر کله خالها نمود / صیاد دام کرد نهان ریخت دانه هم
بگذر بباغ تا برهت بهر پای بوس / مرغ از هوا فرو فتد از آشیانه هم
ما را مران ز خاک در خود بخستگی / باری چو سر نهیم بران آستانه هم
اشرف اگر بوصف تو آتش زبان شدست / آتش زبون شدست درین ره زبانه هم

و ایضا له

با تو شادیم و بی تو غمگینیم / عاشق و نامراد و مسکینیم

همچو بیگانگان مکش ما را / زانکه ما آشنای دیرینیم
این کمی در روی تو غم دل خویش / ننمائیم روی سی بینیم
سهل باشد غم زمانه اگر / با تو یک لحظه شاد بنشینیم
زاهدا عیب عشق بازی ما / هرچه خواهی بگو که ما اینیم
دین ما در جهان عبادت اوست / ما همه عابدان این دینیم
همچو اشرف بعشق او ز جهان / فارغ از صلح و ایمن از کینیم

و ایضا له

بیمار کنم خود را در راه تو اندازم / تا تو قدمی آری در پای تو جان بازم
خواهم که بپوشانم راز تو ولی هردم / بی خواست همی آید از سینه ام آوازم
صد دل ز خدا خواهم پر درد من حیران / تا با تو بهر یک دل عشقی دگر آغازم
درد همه دلها را خواهم که بمن بخشی / تا کس نبود باری در درد تو انبازم
چون گریه فزون گردد بی روی تو چون طفلان / خود را بزبان تو بفریبم و بنوازم
بی راه رقیب تو رفت از حد و می بینم / کاندر ره تو خود را ناگاه در و بازم
خون جگر اشرف گر میخوری از غمزه / در خون جگر خوردن من هم بتو دمسازم

و ایضا له

برزبان نام آن لبان داریم / شکر و قند در دهان داریم
جان اگر رفت گو برو چه شود / ما غمش را بجای جان داریم

به بود کز برای او میریم   یک دو دم کز اجل امان داریم
گفتمش آن حسن دلجویست   گفت ما خود چنین ادا داریم
در میانش حدیث گفتم گفت   هر چه داریم در میان داریم
با تو از پیم نکته گیر انست   نکتهٔ چند اگر نهان داریم
هر کجا میرویم با همه کس   ذکر خیر تو بر زبان داریم
پند اشرف مگو که سودی نیست   ما ازین سود بس زیان داریم

و ایضاً له

بحمد الله که گاهی ترا از دور می بینم   بکام من مرد دیدارم ولیکن نور می بینم
جهان مستست عالم از تو کز تاثیر آن مستی   شراب مست را در شیشهٔ انگور می بینم
همه موقوف دستورند جانها در فدا گشتن   همه احوال عالم را بدین دستور می بینم
من از راه نظربازی نیارم خاستن هرگز   که اول غمزه می افتم چو در منظور می بینم
تو میگویی خرابی میکند عشق و من بیدل   همه آفاق را از عاشقی معمور می بینم
بدرد افتاده شد اشرف بدین شیرین فرما   بهانه گر نمی خواهی بگو رنجور می بینم

و ایضاً له

بخواب دوش بغلطان می لب تو گزیدم   هنوز مستم از آن باده که دوش چشیدم
شدم رمیده ز غیر تو همچو آهوی وحشی   بوحشیانه نگه کردن تو چونکه بدیدم
دریغ داشت سر و جان ز خاک راه تو زاهد   ز نارسیدگی خود دریغ من نرسیدم

اگر چه همچو کمان لاغر و دوتا شدم از غم   دریچه ساخت فلک را چو تیر آه کشیدم
ز زلف تو که هم سخت تر شدست که صد ره   چو مرغ صید شدم در میان دام طپیدم
تو سرو نازی و من همچو سایه تو فتاده   بهر رهی که خرامان شدی پی تو دویدم
سلام من نگرفتی ولیک بر تو دمادم   هزار فاتحه بهر سلامت تو دمیدم
بهر کجا که گذشتم تجلی تو نمودم   بهر کسی که رسیدم حکایت تو شنیدم
مراد مرد و صد گونه قید بود چو اشرف   مقید تو شدم وز قیود دهر رهیدم

و ایضاً له

بس دلبرند این پسران سیاه چشم   بیدل شود کسی که ندارد نگاه چشم
از گوشهٔ بعافیت آن چشم زد رهم   هر چند داشتم من مسکین براه چشم
تو تیر میفکن بمن از غمزه ها که من   که دل کنم نشان تو که سینه گاه چشم
دعوی دلبری رسدت زانکه هر طرف   بر دعوی تو هست بشوخی گواه چشم
صد خون حلال کرد توان غمزهٔ ترا   با مردمان چنین که شود عذرخواه چشم
چشم منست یار چه بینم چو رفت یار   هر دیده نی بچشم توان دید آه چشم
اشرف که داشت چشم وفا از تو دور نیست   دارد گدا همیشه بانعام شاه چشم

و ایضاً له

تو اگر یارکشی من بتو یار آمده ام   من خود از بهر چنین کار بکار آمده ام
در جهان آمده ام تا که شوم کشتهٔ تو   تو مرا گر نکشی بس بچه کار آمده ام

صد ره از راه کدار تو ز تشنیع رقیب
رفته ام وز ره دیگر بکذار آمده ام

نروم کر بکشد غمزهٔ صیاد توام
زانک رفتن نتوانم که شکار آمده ام

بر کل روی تو هر مرغ هزار آوازیست
من درین باغ بکلبانک هزار آمده ام

زاریم در غم تو تا باید خواهد بود
کز ازل بر رخ تو عاشق زار آمده ام

همجو اشرف نروم در پی هر نقش و نکار
زانک سوداز دهٔ نقش نکار آمده ام

و ایضاً له

تا که آن روی دلفروز نهانست ز چشم
چشمهٔ درد و غم و غصه روانست ز چشم

همچو شاهی که ز زورن نکرندش مردم
مهرو داو و به او دل نکرانست ز چشم

از لبش کر سخنی نشنوم اما پنهان
با منش هر رمزه در سخنانست ز چشم

مدعی راه نظر بند دو ما را بمیان
قاصد غمزه جپ و راست دوانست ز چشم

مهر و بی مهری او از نکرستن بیداست
هر چه در سینه نهانست عیانست ز چشم

چشم روشن بتو بودم بکه بینم بی تو
چون مرا روشنی چشم نهانست ز چشم

حال اشرف اکرت نیست عیان کریه ببین
درد خونین دلست این که روانست ز چشم

و ایضاً له

تو آفتابی و من ذرهٔ هوا دارم
بمهر تست اکر ذرهٔ هوا دارم

کداز بوتهٔ عشق تو جهره ام زر ساخت
جکونه زر نشود جهره کیمیا دارم

بترک صحبت ما کردهٔ ز درویشی
اکر تو پیر بکشی با تو ماجرا دارم

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وکرنه هجر ترا طاقت از کجا دارم

تو به ز من بجهان بندکان بسی داری
ولیک خواجهٔ من اندر جهان ترا دارم

کرت بخلق امیدست زاهدا تو و خلق
مرا بخلق جه حاجت که من خدا دارم

بحر محبت اشرف که نیست بیکانه
کر آشنا طلبی عشق آشنا دارم

و ایضاً له

تا غلام تو شدم دولت شاهی دارم
پایهٔ سلطنت نامتناهی دارم

عشق و درویشی و مسکینی و صاحب نظری
این همه از کرم و لطف الهی دارم

کفتیم جند بسوزی تو بسوزم جکنم
من که بر تابهٔ غم عادت ماهی دارم

خرمن صبر مرا آن رخ کندم کون سوخت
لاجرم در غم او جهرهٔ کاهی دارم

بی توام دیده نبایست ولی بر غم خویش
مردمانند که از بهر کواهی دارم

شادی و صبر ندارم ز فراق تو ولی
غم و اندوه تو هر جند که خواهی دارم

همجو اشرف ز غلامان تو بسیار کمم
وین کمی جمله ز بسیار کناهی دارم

و ایضاً له

تو او را دور و من بیوسته نور دیده میکویم
تو از بشنیده میکویی و من از دیده میکویم

میان ما و او هر کوشه خصمانند ازین معنی
نظر از کوشه میدزدم سخن دزدیده میکویم

نسیم عشق کفتارم امشهور می سازد
وکرنه من ز نا محرم سخن بوشیده میکویم

ز من کر دوستی احوال می برسد حد شمن
نمی فهمد ز بس کز دشمنان ترسیده میکویم

دلم پر گریه است و سینه پر غم لیک با یاران
زبیم شادی دشمن سخن خندیده میگویم

مرا روی سخن با تست و میدانی اگرچه من
سخن را در لباس این و آن پوشیده میگویم

تو شاه عاشقانی لاجرم بر آستان تو
نیاز حال اشرف را زمین بوسیده میگویم

وایضاً له

ترا دیدیم و نور دیده گفتیم
دروغی نیست این از دیده گفتیم

چو پرسیدی که جای من کدامست
تو نور دیده‌ٔ بردیده گفتیم

بچشم و ابرویت حال دل خویش
زبیم مردمان دزدیده گفتیم

تو شاهی حال خود در حضرت تو
زمین بندگی بوسیده گفتیم

چگونه با کسی گوییم دردت
که این سر با تو هم پوشیده گفتیم

حدیث آب اشک خود در آن کوی
بخاک افتاده و غلطیده گفتیم

ترا اشرف چو از عالم گزین یافت
سخن در وصف تو بگزیده گفتیم

وایضاً له

تو پادشاهی و من کمترین گدای توام
گهی بشکر تو و گاه در دعای توام

اگرچه سیمبران دگر وفا دارند
مرا چه سود که من کشته‌ٔ جفای توام

مرا بدیدی و نادیده ساختی زنهار
مکن کرشمه‌ٔ بیگانه کآشنای توام

تو پای باز کشیدی ز من وگرنه من
بهر کجا که نهی پای خاک پای توام

مرا بگوشه‌ٔ خلوت حضور بودی و لی
بلا شدند زهر گوشه غمزهای توام

فغان

فغان ز دست رقیبان که در گدایی هم
نمی‌هلند بگردد در سرای توام

زبردن دل اشرف چه سود انکارت
چو غمزه گفت نهانی که دلربای توام

وایضاً له

توبه از می کنم من این نکنم
حاش لله من اینچنین نکنم

ساغر باده را ز کف ننهم
خاطر شاد خود حزین نکنم

در بهشت ار بجوی می برسم
میل با جوی انگبین نکنم

کار من رندیست تا باشم
هیچ کاری بغیر ازین نکنم

تا کند باغ حسن نشو و نما
فکر گل یاد یاسمین نکنم

از غرض بگذرم بمحبوبان
گرگ با یوسفان قرین نکنم

ترک خوبان طریق اشرف نیست
مهربانی بدل بکین نکنم

وایضاً له

چو من بخون جگر ماجرای خویش کنم
هزار جان و جگر را بغصه ریش کنم

چو خویش را همه بینم که دوستدار توام
بدوستی تو خود را فدای خویش کنم

بزخم غصه دل نیش ریش گردانم
چو از جراحت دل قصه به نیش کنم

چو جای تیر تو کیش است آرزو دارم
که بهر تیر تو صندوق سینه کیش کنم

ز کیش عقل چو اشرف بعشق آزادم
مرا که دین بکف آمد چه یاد کیش کنم

وایضاً له

چو با خود قصهٔ دلخواه گویم
گهی گریم و گاهی آه گویم

چو سوی یار باید رفتن ای جان
روان شو تا سخن در راه گویم

نگنجد از فرح در آسمان ماه
اگر رخسار او را ماه گویم

مزن طعنه که بی صبر نشست پشت
اگر درد دلی ناگاه گویم

به پیش قبلهٔ روی تو از اشک
وضو سازیم و بسم الله گویم

چگونه ماه را مثل تو بینم
گدایی را چگونه شاه گویم

کدامین تخت اشرف را ازین به
که او را خاک این درگاه گویم

وایضاً له

جانم بسوخت عشق و بجانان نمی‌رسم
دردم بکشت زار و بدرمان نمی‌رسم

سررشتهٔ هوای توام گرد پیچ کرد
می‌پیچم از فراق و به پایان نمی‌رسم

کی آستین دوست ببوسم که در پیش
صد ره شدم چو گرد و بدامان نمی‌رسم

سرگشته همچو مهره شدم در بساط و هیچ
در کنه حقه‌بازی دوران نمی‌رسم

بگشا دهن بنکتهٔ شیرین که بی‌سخن
در سر آن لطیفهٔ پنهان نمی‌رسم

گفتی که جامه ندریدی بعشق من
از چاک جان بچاک گریبان نمی‌رسم

اشرف ز من بجان برسد گفته بلی
تا من نمیرسم بتو با جان نمی‌رسم

وایضاً له

چه ساقی که جهان از تو مست می‌بینم
تو مستی و همه را از تو مست می‌بینم

شبم صباح قیامت شد و همان خود را
خراب نشئهٔ روز الست می‌بینم

چه جای بیخودی زاهدان که از می عشق
نماز و خرقه و سجاده مست می‌بینم

بجست و جوی تو عرشی بدین عظیمی را
بر آستان تو چون خاک پست می‌بینم

به پیش حسن تو نقش جهان فانی را
نگارهاست که بر روی دست می‌بینم

چه جای دعوی سیمرغ با قدر کانجا
هزار مرغ گرفتار شست می‌بینم

حدیث اشرف و آزادگی ز سم دور است
که در کمند تواش پای بست می‌بینم

وایضاً له

چو شد ز تیر تو دل شاد چشم روشن هم
ز سینه جان بفغان شد که عاشقم من هم

چگونه با تو مرا دوستی نهان ماند
که دوست یافت همین قصه را و دشمن هم

مگر بدیدهٔ تو در تو بینم ار نه مرا
دو دیده در رخ تو خیره ماند و دیدن هم

نبود نام و نشانی ز جان و تن ما را
بیک کرشمهٔ تو جان پدید شد تن هم

نشان مرد بود عشق و هر که عاشق نیست
ز نیست بلکه بسی کمتر است از زن هم

ز سوز سینه بترس ای نگار حلوایی
عسل ز تیزی آتش بسوخت روغن هم

ز خاک کوی تو اشرف کجا تواند رفت
که خاک کوی تواش مسکن است و مامن هم

وایضاً له

چندم از کشتن دهی ای دوست بیم
سر عشقت سینه چون دارد نهان

خیز بسم الله الرحمن الرحیم
طبل کی شاید زدن زیر گلیم

خاطر یار قدیمی را بجوی / تا بیابی هر زمان مهر قدیم

از طریق استقامت گم شدیم / اهدنا یارب صراط المستقیم

چون تو رحمن رحیمی وارهان / بنده را از شر شیطان رجیم

پیش ازین گر بی رهی رفتیم رفت / بعد ازین استغفر الله العظیم

حال اشرف بر تو چون ماند نهان / هم سمیعی هم بصیری هم علیم

وایضاً له

خدا با من نظر دارد چو من با او نظر دارم / کدامین روی را بینم که از روی چشم بردارم

مرا از خاک پای خویش دور افکند عمری شد / من مسکین هنوز آن خاک پا در نظر دارم

سمند ناز بر من تاز و روزی در گذر بنما / که روی خویش را بهر تو خاک رهگذر دارم

مرا عتاب لبهای تو میسازد تو میدانی / که از دست رقیبانت چه خونها در جگر دارم

همه با دوستان گویند غم تو نشنوی از من / غم خود من کرا گویم که از تو دوستر دارم

مرا در پای دیوار تو باشد تخت سلطانی / و گر خشتی خورم بر سر همان را تاج سر دارم

امید خاطر اشرف تویی یکبار روزی شو / مباد امید من روزی گر امیدی دگر دارم

وایضاً له

خواهم که با تو راز دلی در میان نهم / همچون کبوتران دهنت بر دهان نهم

این سر که خاک راه تو شد صد هزار بار / خواهم ز راه سجده بر آن آستان نهم

پیش خدنگ غمزهٔ مردم شکار تو / از سینه بوته سازم و از دل نشان نهم

یارای

یارای نام بردن تو نیستم ولی / نام ترا نویسم و زیر زبان نهم

شوق تو همرهم بود و درد زاد راه / چون روی ازین جهان بسوی آنجهان نهم

دیگر بسوی من کند از راه بازگشت / هر تیر آه کز غم تو در کمان نهم

رازی که هست با تو چو اشرف مرا نهان / هم با تو در میان نهم ار در میان نهم

وایضاً له

دل من از تو شکیبا نمیشود چکنم / جدا شدن ز تو قطعا نمیشود چکنم

چه حد من که برم نام تو ولیک زبان / بغیر ذکر تو گویا نمیشود چکنم

هوای جای دگر می پزم ولی پایم / ز کوی تو بدگر جا نمیشود چکنم

پرست شهر ز خوبان ولیک بی رخ تو / تسلی من شیدا نمیشود چکنم

هزار جهد نمودم که بی تو صبر و فراغ / میسرم شود اما نمیشود چکنم

بگوش گفتی اگر وصل دلبرت باید / بکوشش من تنها نمیشود چکنم

طبیب گفت که اشرف برو مدارا کن / دوای دل بمدارا نمیشود چکنم

وایضاً له

دوش از مرغ سحر زمزمهٔ بشنودم / که از آن نکته دگر هیچ شبی نغنودم

کای جوانان چمن عمر غنیمت دانید / که ازین باغ نسیمی ز وفا نشنودم

ای فرح بخش تر از روز جوانی باز آ / که من از غصهٔ تو پیر شدم فرسودم

لطف تو مرتبهٔ آه مرا ساخت بلند / ورنه بی لطف تو من با دمی بنمودم

تا تو با من بسر زلف چنین خواهی بود
کی ز زلف تو کشاید گره مقصودم

ناصحم گفت که خوبان بکشندت روزی
من خود از روز ازل کشتهٔ خوبان بودم

تا جو اشرف بزنخدان تو دادم دل خود
کوی از جملهٔ صاحب نظران بربودم

وایضاً له

در عشق تو چه شد که قتیل غم آمدم
من از برای عشق تو در عالم آمدم

راندی مرا چو سگ ز در و سنگها زدی
رفتم ولی چو چاره ندیدم هم آمدم

زین بیشتر غم دو جهان خوردمی کنون
در کوی تو ز هر دو جهان بی غم آمدم

دوران جام نیست کم از دور سلطنت
ساقی بیا که یاد ز دور جم آمدم

تو بر سمند و اشرف مسکین پیت دوان
جانا دمی بپای که دم بر دم آمدم

وایضاً له

دل من عاشق روئیست که من میدانم
جانم آشفتهٔ موئیست که من میدانم

باغ اگر میروی ای یار مرا گشت مبر
گشت من بر سر کوئیست که من میدانم

مست خاموش لب یار ولی از غمزه
با منش گفت و مگوئیست که من میدانم

مست چون عربده جوید همه کس داند لیک
مست من عربده جوئیست که من میدانم

گفتم ای دوست رقیب تو چها گفت مرا
گفت او بیهده گوئیست که من میدانم

تو ز بدگوی جدائی که چو کلک و کاغذ
دو زبانی و دو روئیست که من میدانم

مستی اشرف از آن نیست که هشیار شود
بادهٔ او ز سبوئیست که من میدانم

وایضاً له

در ره می خرامی و من رشک میخورم
بیچاره من که در رهت از خاک کمترم

آن دانهای خال بسی ارزسد بکس
چون مور در هوای رخت پر برآورم

بر سوز و درد عشق چه حاجت گواه من
عشقست و درد و سوز همه پای تا سرم

باشد نوشته قصهٔ یوسف بخون دل
گر برکنند پیرهن جیم از برم

اشرف بدوست گر برسد نامهٔ نیاز
من در ره نیاز ز صد نامه بگذرم

وایضاً له

دلبر برفت و ما همه بیدل بمانده ایم
ره چون رویم کاول منزل بمانده ایم

نه قوت وصال و نه امکان صبر ازو
حیران درین قضیهٔ مشکل بمانده ایم

بربست یار محمل و برگرد ساربان
پستی مانگر که ز محمل بمانده ایم

هجران شکیب خواهد و ما ناشکیب ازو
چون مفلسان بدست محصل بمانده ایم

در خاک و خون چو مرغ طپانیم دور ازو
کز غمزه اش بحسرت بسمل بمانده ایم

تیرش کشیده ایم بآه از دل ضعیف
پیکان بیادگار درین دل بمانده ایم

اشرف ز کوی دوست نیاریم شد که ما
دل رفته پا فرو شده در گل بمانده ایم

وایضاً له

روضهٔ خلد برین کوی ترا میگویم
گل پرورده او روی ترا میگویم

صفت مشک چو میگویم و خوشبویی او
بکنایت نفس موی ترا میگویم

انکه گویم که برد بی سخن از مردم دل — چشم خاموش سخن گوی ترا میگویم
وانکه گویم که دو صد سامریش شاگرد است — شیوهٔ غمزهٔ جادوی ترا میگویم
وانکه گویم که نخوبی بگذشت از طوبی — خوبی قامت دلجوی ترا میگویم
هر کمان کز صفت قوس و قزح می شکنم — نغزیی طاق دو ابروی ترا میگویم
خون اشرف همه خوی بد محبوب بریخت — گر برنجی تو ازین خوی ترا میگویم

وایضاً له

رموز عشق با نادان چگویم — به پیش کافران ایمان چگویم
نگویم هیچ ازان رخ منکرانرا — ز مهر و ماه با کوران چگویم
چگویم با خیالش قصهٔ هجر — حدیث فاقه با مهمان چگویم
نمی ارزم بکشتن من ولیکن — اگر تو میکنی قربان چگویم
ترا در چین میدانم که ان هست — نمیدانم که شرح آن چگویم
مرا جا نیست در فرمان جانان — اگر صادر شود فرمان چگویم
مرا گویی که اشرف شرح او گوی — چو هستم من در و حیران چگویم

وایضاً له

روزی بگذارش بسر کوی ببینم — خود را بفدا سازم و آن روی ببینم
زین گونه که من خو نکنم باز زخوبان — بسیار بلاها من ازین خوی ببینم
چون آب بخاک افتم و در پاش بغلطم — سروی چو قدش گر بلب جوی ببینم

ان

آن سو نتوان دید و بلا این که زغمزه — دوزد نظرم گر بدگر سوی ببینم
پوشید برخ زلف و بگفتا دهنم بین — من در دل شب چون سر یکموی ببینم
آن زلف چو چوگان که تو بر دوش نهادی — روزی سر اشرف برست گوی ببینم

وایضاً له

زینسان که من بسیم عذاران مهوسم — تدبیر من ز زرست دریغا که مفلسم
اشکم بروی زرد روان کرد سوز عشق — زین روی هر کجا که روم شمع مجلسم
من مست غمزهای تو ام نی خراب باغ — هر چند چشم میزند از باغ نرگسم
من بی تو چون زیم نفسی صبر چون کنم — تو عمری و تو همنفسی و تو مونسم
من علم عاشقی ز خط یار خوانده ام — کی دل کشد بگفت و شنید مدرسم
گر من بپول کهنه نیرزم امید هست — کز کیمیای لطف شما زر شود مسم
اشرف ببوی باده چو تر شد مرا دماغ — کی غم بود ز خشکی زهد موسوسم

وایضاً له

زاهد ان حور و من ترا جویم — آشنایم من آشنا جویم
دل گم گشته از تو می یابم — گر نجویم ترا کرا جویم
از تو جز تو نجویم و شرکست — از خدا اگر بجز خدا جویم
گفته غیر من کسی را جوی — غیر تو کس کجاست تا جویم
دل دران زلف گویم ار برد — خواجه در چین و من خطا جویم

یار عهدست از آن وفا نکند … من جفا از بی وفا و وفا
گر چو اشرف بجویمت چه عجب … تو بلایی و من بلا جویم

وایضاً له

ز تو در دل هزاران درد دارم … دلی پر درد غم پرورد دارم
ز رنگی کز تو دارم ای گل نو … سرشک سرخ و روی زرد دارم
بخوابت کی توان دیدن که بی تو … نه خوابم می برد نه خورد دارم
رقیبت را که خاک ره نیرزد … بسی بر خاطر از وی گرد دارم
بدرد من همه خونین دلانند … اگر همدم اگر همدرد دارم
دلم از شب روان زلف او شد … نگه کن چون دلی شب گرد دارم
چه نالی گفته اشرف درین کوی … درین غم چون ننالم درد دارم

وایضاً له

ز دست دیده و دل در بلایم … ز دیده زارم از دل مبتلایم
اگر رنجاند ار رنجد چه تدبیر … بغیر آنک مسکینی نمایم
اگر پر میرود در رو یافتن نیست … همان دانم که اندر کربلایم
ز سر تا پای من بر من گواهست … که من جز عشق بازی را نشایم
سگش با من اگر یارست شاید … بر آن در من گدای آشنایم
رقیبا کی گذارم با تو این در … تو اینجا گر رقیبی من گدایم

چه می پرسی که اشرف چیست حالت … ز دست دیده و دل در بلایم

وایضاً له

سوز تو تا چو شمع بگزیدم … سر خود زیر پای خود دیدم
ایمنم از عذاب قبر که من … تا لب گور عشق ورزیدم
دیدم آن رخ بلرزه افتادم … زانکه بر جان خویش لرزیدم
من ز آن غمزه تا که جان دارم … تا نگویی ز تیغ ترسیدم
بهمه مذهبیم کافر دان … غیر تو گر بتی پرستیدم
درد دل را علاج دلدارست … بارها از طبیب پرسیدم
حال اشرف چو گفتمش گفتا … چند گویی خموش بشنیدم

وایضاً له

شهریست پر ز خوبان پیش کدام میرم … پای کدام بوسم دست کدام گیرم
در هر طرف که بینم پنهان ز چشم و غمزه … شوخی کشد بغمزه ترکی زند بتیرم
من در هوای خوبان شمعم که پیش ایشان … میرم اگر نسوزم سوزم اگر نمیرم
از مادر زمانه با عشق و درد زادم … هم عشق بود شهدم هم درد بود شیرم
اشرف پری رخان را زینسان که من مریدم … کی جای گیر باشد در گوش پند پیرم

وایضاً له

شب تا سحر از آتش دل زار بگریم … بی یار و سحر هم ز غم یار بگریم

جون گریه کنم بر در او راندم از در / از در بروم در پس دیوار بگریم
بیماری دل سخت شدم عیب مفرما / گر بیش طبیب از غم بیمار بگریم
شادی جه بود خنده جه باشد جو بر او / غم گویم و در حالت گفتار بگریم
از گریه شود زنده دل از خنده بمیرد / زانست که کم خندم و بسیار بگریم
در کوجه و بازار همه خون جکیدست / بس کز تو بهر کوجه و بازار بگریم
در دو بدیوار بپرخی بنویسم / هر دم که من از دیدهٔ خونبار
گر قصهٔ اشرف نکنی فهم عجب نیست / یا قصه کنم بیش تو یا زار بگریم

وله ایضاً

شبهاست که ما در غم تو خواب نکردیم / در تشنگی هجر دمی آب نخوردیم
از هر طرفی گر بوزد باد بلایی / ما از سر کوی تو نگردیم نه گردیدیم
ما را مدد از وصل تو می باید اگر نی / با لشکر هجر تو کجا مرد نبردیم
گفتیم که سر بر سر کوی تو ببازیم / گر سر رود از گفتهٔ خود باز نگردیم
معشوق جو فردست بانواع مراتب / ما نیز بهر مرتبه عاشق فردیم
ترکیب خلایق ز طبایع بود و ما / ترکیب ز عشقیم و ز شوقیم و ز دردیم
از اشرف دلسوخته رنجیده شدی باز / جونست سبب جیست جه گفتیم جه کردیم

وله ایضاً

عید من هر لحظه میخواهم که قربانت شوم / جونکه در میدان خرامی خاک میدانت شوم

هر طرف برگرد میدانت بسر گردم جو گوی / تا ببازی از کناری گوی جوگانت شوم
تو پریشان کاکل و من در پریشانی آن / گر جه رو هر دم بهر مویی پریشانت شوم
حد پابوسی ندارم این تمنا جون کنم / دولتی باشد که گرد آلود دامانت شوم
اول عیدم هلال ابرویت از گوشه گفت / مهر بیش آور که یکشب ماه تابانت شوم
عیدی من از تو این کز غمزه بینی سوی من / من بقربان اشارتهای پنهانت شوم
جون شوی در سر دیوار دیگرم روان / تا تو در من بنگری و من ثناخوانت شوم
جشمهٔ آب حیاتی دیدمت در عیدگاه / گرد لب خطی که گر قربان شوی جانت شوم
همجو اشرف خاک راه عیدگاهت گشته ام / تا مگر یکره غبار نعل یکرانت شوم

وله ایضاً

عاشق زلف و روی جانانم / بستهٔ این و گشتهٔ آنم
میدهد بوی عشق جون مجمر / دود بیداد سوز پنهانم
دامن او بدست بی ورز رقیب / میدرد هر زمان گریبانم
کف پایش اگر بدست افتد / من از و داد بوسه بستانم
منما جهره رقیب بمن / که من از شب عظیم ترسانم
گر ز سوز دلم نه آگاه / بنگر گریهای سوزانم
گفتی این بیقراری از پی جیست / جکنم بی تو صبر نتوانم
همجو اشرف بزندگی بی تو / گرد می میرم پشیمانم

و ایضاً له

غمهای تو ای شمع نکویی بکه گویم / تو نشنوی این حال نکویی بکه گویم
زین گفت که حسن تو بهارست چو ریحی / تو گلرخ و تو غالیه بویی بکه گویم
سر دل من فاش شد از خامه و نامه / من زین دو زبانی و دورویی بکه گویم
زین پیش همه عادت و خوی تو وفا بود / اکنون نه بران عادت و خویی بکه گویم
می نوشی و عاشق کشی و فتنه نمایی / این عربدهایی که تو جویی بکه گویم
غیر از تو کسی محرم راز تو وانکه / تو فارغ ازین گفت و مگویی بکه گویم
حال دل اشرف که ز هجران تو خون شد / واقف تو ز حال دل اویی بکه گویم

و ایضاً له

کرشمه میکنی و میکشی بناز نهانم / بیا که خسته ایم بکش که کشته آنم
امید وصل توام زنده داشتست و گرنی / بخود نبود گمانم که بی تو زنده بمانم
چنان شدم ز ضعیفی که هیچگاه بگوشش / ز خویشتن نتوانم که پشه بر مانم
بنقشهای جهان میل کی کنم بتماشا / اگر نه نقش تو بینم و گر نه نقش تو خوانم
مرا کرشمه هر شاهدی بچشم نیاید / که صید ناوک ابروی آن بلند کمانم
مراد من ز لب او تبسمیست نهانی / نوازشی کند آن شوخ خود مراد چه دانم
همی روم بدر او بصد نیاز که باشد / صدای آه حزینی بگوش او برسانم
مرا تو بده عشوه زاهدا که ز رندی / هزار بار اگر توبه میکنم که بمانم
ادیب گفت باشرف سزد که پند پذیری / چگونه پند پذیرم که من خراب فلانم

و ایضاً له

گر آمدن ترا بدانم / در سر قدم تو جان فشانم
گفتی که محب دیگری شو / من غیر تو دیگری ندانم
تا دوست گرفتمت بصد دل / دشمن شده اند دوستانم
خواهم سخن ترا نگویم / بی خواست برآید از دهانم
گفتی کشمت بغمزه روزی / من نیز در آرزوی آنم
ملک ستم تو شد وجودم / وقف سخن تو شد زبانم
اشرف ز در تو گر کشد سر / من بنده سر بر آستانم

و ایضاً له

گل جمال تو دیدن خوشست و چیدن هم / ز چشم و ابروی تو نازها کشیدن هم
اگر سخن کنی از لطف و گر سخن شنوی / خوشست از تو سخن گفتن و شنیدن هم
اگر نه صید دل ما همی کنی بن چیست / بغمزه گوشه گرفتن ز گوشه دیدن هم
همی بری دل مردم چو آهوی ختنی / بوحشیانه نگه کردن و رمیدن هم
چو دید روی تو اشرف دعا دمد که خوشست / پس از نماز دعا خواندن و دمیدن هم

و ایضاً له

گفته من ترا جفا گویم / من جفای ترا وفا گویم

پادشاهی همین بس است که من
بر در تو خویش را گدا گویم

دلم از تو هزار جای بسوخت
وز تفاخر هزار جا گویم

من نه آنم که چون تو جور کنی
با تو ای دوست ماجرا گویم

از تو خواری خوش و عزت خصم
عیب باشد بهر کجا گویم

محرم من تویی چگونه کنم
درد جان سوز خود کرا گویم

گفته کیست بر درم اشرف
بنده ام جا کرم دعا گویم

والضاً له

گر یار همه جان شد من خود بدن اویم
ور زانکه تن آمد او من پیرهن اویم

در محنت او با من یاران و هواداران
هر یک سخنی گویند من در سخن اویم

من لاله چرا بویم گلزار چرا جویم
پیوسته از او گویم مرغ چمن اویم

چون درد دلی گویم غافل کند او خود را
وه می کشد از شوخی غافل شدن اویم

گفتم شکن زلفش دل می شکند هش دار
ای کاش دلی بودی در هر شکن اویم

اشرف ز همه عالم من روی باو دارم
چون او صنم من شد من هم شمن اویم

والضاً له

لب یار و لب جوی و لب جام
زهی عیش و زهی ذوق و زهی کام

ازین زهاد رسمی در عذابم
نه بوی معرفت نی رنگ اسلام

شکم پر شبهه و انکه عیب رندان
فغان زین فاسقان پارسانام

زعلت در کدر گر مرد عشقی
اگر خاصی رها کن عادت عام

بدرد عشق تو جان زنده گردد
نگیرد پخته غیر از باده خام

همه گفتار اشرف عشق و درد است
ازان مشهور میگردد در ایام

سخن را درد باید تا بخوانند
برون از صنعت و تجنیس و ایهام

والضاً له

من بنده توام بنگر پادشاهیم
شاهی ازین چه به که تو پشت و پناهیم

از تو وجود یافتم و با تو زنده ام
تو چشمه حیاتی و من خضر ماهیم

از جلوهای چمن تو بر عین عاشقان
معلوم گشت قصه عالم کاهیم

نار فراق خرمن صبر مرا بسوخت
باور نمیکنی بنگر رنگ کاهیم

چشمت بغمزه می کشدم زار و انگهی
از گوشه میکند بنظر عذرخواهیم

هر دم رقیب روی نماید مرا ازان
هر لحظه بدیده در آید سیاهیم

گفتی که اشرف این چه گدائیست حال چیست
تا در گدائیم ز تو در پادشاهیم

والضاً له

من در دو جهان جز تو کسی دوست ندارم
با دوستی و دشمنی خلق چه کارم

در بوته هجران اگرم چون زر خالص
صد بار گدازی که تمامست عیارم

گر ام بکشتن کنی از دست ندارمی
این امر محالست که دست از تو بدارم

دریاب که بر خاک جدایی و مذلت
بیمست که بر باد رود بی تو غبارم

ای خواجه بن عقل میاموز و کرم کن
تو عاقل بازاری و من عاشق زارم

از من سر و سامان طلبد خلق و من از دست
پرداخت ندارم که سر خویش بخارم

پرسی تو که اشرف غم و شادی ز که داری
پیش تو دروغی چه بگویم ز تو دارم

وایضاً له

من روی ترا جز گل خندان چه بگویم
نام لب شیرین تو جز جان چه بگویم

پیش تو سخنهای جدایی نتوان گفت
ایام وصالست ز هجران چه بگویم

گویند که درمان طلب از درد چه حاصل
با لذت این درد ز درمان چه بگویم

گفتی که بگو حالت خود پیش رقیبان
با دیو و دد از حالت انسان چه بگویم

ای خواجه تو سرگشتگی عشق چه پرسی
تو گوئی نه با تو ز چوگان چه بگویم

با منکر دلبر سخن ای دل چه گشایم
با کافر بدکیش ز ایمان چه بگویم

گویند که اشرف سخن عشق نهان گوی
چون فاش شد این واقعه پنهان چه بگویم

وایضاً له

من شرمسار نرگس آن ترک مهوشم
کز غمزه تیغ می‌کشد و میکشد خوشم

آتش باب کشته شود این چه طالعست
کز آب دیده‌ها من مسکین در آتشم

بی دوست روضه را چکنم طفل نیستم
مفریب هر زمان بسرای منقشم

تیر ترا که در دل پر آتشم نشست
گر برکشم بحکم تو با آه برکشم

جایی که تو شراب خوری خاک ره شوم
باشد که از پیالهٔ تو جرعه چشم

درمانده‌ام بجنگ رقیبان کوی تو
چون سایلان بجنگ سگان مانده در چشم

لاف من از تو قصهٔ آن ترک شد که گفت
در خانهٔ رئیس بیا دیر تر کشم

خوبان بسوی من بگشایند تیر چشم
من صید زخم خوردهٔ آن ترک مهوشم

گفتی چراست خاطر اشرف که جمع نیست
با زلف خود بگو که ندارد مشوشم

وایضاً له

من بذکر لبت چنان شده‌ام
که ز سر تا بپای جان شده‌ام

بوی تو تا شنیده‌ام از خویش
در تن خویشتن روان شده‌ام

کی در آیم بچشم تو که ز ضعف
من خود از خویشتن نهان شده‌ام

تا مرا هستی تو گشت یقین
تو یقین من همه گمان شده‌ام

تا ندانند رقیب قیمت من
بی تو همرنگ زعفران شده‌ام

از زبان تو بهر یک پرسش
سالها شد که ناتوان شده‌ام

عشق اشرف چو یار پنهان دید
گفت رسوا شوی همان شده‌ام

وایضاً له

ما صبر ز دیدار تو یک دم نتوانیم
از کوی تو رفتن قدمی هم نتوانیم

دل پر غم و سینه چو پر از قصهٔ شوقست
از بیم بداندیش زدن دم نتوانیم

ما را بتو بس قصهٔ مشکل بمیانست
با هم نتوان بودن و بی هم نتوانیم

با جور رقیبان کم و بیشی نتوان ساخت
صبر از تو اگر بیش و اگر کم نتوانیم

دانی که چرا گوش سوی پند نداریم / تدبیر چنین ریش بمرهم نتوانیم
آن نیست که ما را گنهی نیست چو آدم / اینست که ما توبهٔ آدم نتوانیم
اشرف بیرخ یار اگر شاد نباشیم / افسوس که جان بردن ازین غم نتوانیم

و ایضاً له

من که جز معشوق را از سینه بیرون کرده‌ام / در طریق عشق بازی هم دلی خون کرده‌ام
زندگانی کی توانم کرد با عقل معاش / من که در دیوانگی احیای مجنون کرده‌ام
در همه جا دانهٔ اشکم فشاندن واجبست / من که عزم صید آن مرغ همایون کرده‌ام
داده‌ام خود را بموج بحر اسما و صفات / در لباس چون تفرجهای بیچون کرده‌ام
مستی من بی خمار افتاد از آن وقتی که من / نقل می از ذکر آن لبهای میگون کرده‌ام
تا سحر شب زنده داری کرده‌ام بر ذکر دوست / خواب غفلت را بدین افسانه افسون کرده‌ام
تا نباشد آستانش را ز من درد سری / همچو اشرف نالها در کوه و هامون کرده‌ام

و ایضاً له

ما بشمشیر بلا از تو جدایی نکنیم / بجفایی که رسد سست وفایی نکنیم
بر سر کوی تو مانند سگان تو رقیب / گر دو صد بانگ زند ترک گدایی نکنیم
مظهر لطف خدایی تو و ما از همه رو / دوستی با چو تویی غیر خدایی نکنیم
بغم و فرقت و بی یاری خود خوی کنیم / هوس صحبت یاران ریایی نکنیم
رای بیهوده ما دامن او داد ز دست / گر دگر دست دهد بیهده رایی نکنیم

دل یکی درد یکی عشق یکی یار یکیست / چونک مقصود یکی شد دو هوایی نکنیم
کار ما با تو چو اشرف ز جدایی بگذشت / تو اگر تیغ زنی از تو جدایی نکنیم

و ایضاً له

ما ارادت ز تو هرگز بجفا کم نکنیم / بخوشی مهر زیادت بعنا کم نکنیم
در کمالیت این عشق که ما را ثابت است / بوفا با تو زیادت بجفا کم نکنیم
گرچه با دلشدگان مهر تو بسیار کمست / ما کم مهری تو مهر ترا کم نکنیم
تا که دشنام تو هر لحظه بما بیش رسد / چون گدایان حریص از تو دعا کم نکنیم
دوستان را بمیان مهر و محبت باشد / گر تو کم میکنی این قاعده ما کم نکنیم
ما مریدان شماییم و شما عین مراد / چون مریدیم ارادت بشما کم نکنیم
درد اشرف بنظر دید و بدلداری گفت / کم مکن درد که ما از تو دوا کم نکنیم

و ایضاً له

من خاک درت را بجهانی نفروشم / یک ذره ز درد تو بجانی نفروشم
درت ندهم روضهٔ جنت بستانم / آراسته شهری بدکانی نفروشم
با حسن تو خوبان چو گمانند یقینست / من ملک یقین را بگمانی نفروشم
صبر از تو زیان شوق تو سود دو جهانست / سود دو جهان را بزیانی نفروشم
صد دنیی و عقبی بهبا گر بدهندم / یکذره غم عشق فلانی نفروشم
در کوی تو مقصود گدائیست وگرنه / من آب رخ خویش بنانی نفروشم

اشرف چگنم بی رخ او دهر کهن را
من تازه بهاری بخزانی نفروشم

وله ایضا

مرا گویی بهوش آی و بیارام
چه میگویی کجا هوش و چه آرام

دلم افتادهٔ زلف بتان شد
بلی افتاده باشد مرغ در دام

مرا آن ساعد سیمین بلا شد
بلا باشد طمعهای چنین خام

تو مست حسنی و گر تیغ رانی
فدای چشم مخمور تو بادام

غنیمت دار ایام جوانی
مشو غافل ز بازیهای ایام

مثل بشنو بتاریکی مزن مشت
رقیبان سیه رو را مبر نام

ز دشنام تو اشرف کی برنجد
دعا باشد ز لطف دوست دشنام

وله ایضا

من جز تو کسی دگر ندارم
چون دست ز دامن تو دارم

زین پیش باختیار بودم
عشق آمد و رفت اختیارم

بر من دل روزگار خون شد
از بس که خراب روزگارم

گفتی کشمت بغمزه روزی
زین پیش مکش بانتظارم

تا وعدهٔ روز وصل دادی
دیریست که روز می شمارم

جان نیز برآمد و نگفتی
یک روز مراد او برآرم

اشرف من و کوی یار روزی
گو قهر کن و بکش نزارم

وله ایضا

مرا دشنام کم گویی و من بیش آرزو دارم
دلم ریش است مرهمهای آن بیش آرزو دارم

ترا هر غمزه نیش و هر لبی نوشیست جان بر در
جو از نوشم نصیبی نیست از نیش آرزو دارم

جو راه آخرت در پیش گیرم آخر از دنیا
غم و درد ترا همراه با خویش آرزو دارم

اگر کشتن رسد در دین و گر تعزیر در مذهب
که من قربان شدن بنیت بهر کیش آرزو دارم

رخت آیینهٔ عالم جو اشرف از همه عالم
اگر چه بیش می بینم از آن بیش آرزو دارم

وله ایضا

من رخ خوب دوست میدارم
جانکنم گو بکش بصد زارم

جان سپاریست در طریقهٔ عشق
نیم جانی که هست بسپارم

باکه ورزم طریقهٔ سودا
جان من چون تست بازارم

بی تو من از بهشت و ما فیها
گر نه بیزارم از تو بیزارم

تا بتو شاد و با تو مشغولم
از دو عالم فراغتی دارم

همچو اشرف بطعنهای رقیب
کی دیار حبیب بگذارم

چند گویی که شام در روم خوشست
تو سفر کن که من گرفتارم

وله ایضا

می میرم از چشمت موقوف یکی تیرم
قصاب چنین چابک مردار چرا گیرم

گفتی بفراق من چون میگذرانی عمر
من روز فراقت را از عمر نمیگیرم

من طفل ره عشقم زان دایهٔ درد تو
گهواره کند خاکم خونابه دهد شیرم
چون صید دوم بشتت وانگه بقفا بینم
باری چو دوانیدی بنواز بیک تیرم
سودای جوان رویان از دل نرود بیرون
دل عشق جوان دارد هر چند که من پیرم
من چون سر خود گیرم زین شهر که هر سویی
زلفین تو پر تا با بستت بزنجیرم
اشرف برخش گفتی این عشق مکن پیدا
پیدا نکنم لیکن پیداست ز تقریرم

وایضاً له

معذورم اگر بدرد فراوان سخن کنم
دل درد میکند که ز درمان سخن کنم
من عاشقم مرا سخن جان نمیرسد
جانرا چه منزلت که بجانان سخن کنم
تو میروی و جان بتو همراه میرود
ای جان من بپای که با جان سخن کنم
هر دم ز گوشهٔ نظر از بیم مردمان
با چشم تو بغمزهٔ پنهان سخن کنم
اشرف حدیث عشق چگویم بمنکران
با کافران چگونه ز ایمان سخن کنم

وایضاً له

من از میان دل و دیده دوستدار توام
اگر جفا کنی و گر وفا که یار توام
اگر بجور کشی ور بلطف بخشایی
چه اختیار مرا من باختیار توام
زکات چشم ز من غمزهٔ دریغ مدار
اگرچه صید نزارم ولی شکار توام
مرا بپرس که عمریست تا درین اقلیم
غریب شهر تو سرگشتهٔ دیار توام
بآب لطف نشان التهاب آتش قهر
مراز باد مرنجان که خاکسار توام

گهر

گهر چو دید بنا گوش آبدار تو گفت
یکی ز حلقه بگوشان گوشوار توام
نوشته است بکوی تو بر در و دیوار
ز خون دیدهٔ اشرف که دوستدار توام

وایضاً له

نشان پای تو بر خاک راه اگر بینم
بدیده خاک رهت ذره ذره برچینم
اگر نه دیده منور بود بدیدارت
کجا برم چکنم دیده را اگر بینم
گهی که فاتحه خوانم دعای جان ترا
ز دل بعرش رسد نعرهای آمینم
مرا نظر همه بر نون ابروی تو بود
در آن دمی که ببالین دمند یاسینم
ز بعد مرگ مرا چون بخاک بسپارند
ز خاک کوی تو سازند خشت بالینم
مرا بروز قیامت ز عاشقان مشمار
اگر نه کوی ترا بر بهشت بگزینم
بترک عشق ز اشرف نیاید ای ناصح
اگر هزار بگویی بگو که من اینم

وایضاً له

نقل و می که با تو من ممتحن خورم
تو جام باده من جگر خویشتن خورم
برگ غم من از تو بود من غم ترا
مانند کرم پیله برای کفن خورم
نام تو از دهن ننهم تا که زنده‌ام
صد مشت از رقیب تو گر بر دهن خورم
من عاشق توام چه پرم در هوای نفس
باز توام چه طعمهٔ زاغ و زغن خورم
روی تو دیده کی نگرد در بهار و گل
بلبل نیم که باد و فریب چمن خورم
ساقی ز پای خم مرانم که صاف نیست
من کهنه رند میکده‌ام درد دن خورم

اشرف غذای من همه از درد و غم شدست ‌ ‌ باری چو غم خورم غم آن سیمتن خورم

وایضا له

هر سوی بدویدیم و بهر کوی دویدیم ‌ ‌ یاری که وفاییش بود هیچ ندیدیم
با هر که بدادیم سر دست بعهدی ‌ ‌ آخر بندامت سر انگشت گزیدیم
هر حرف که گفتند رفیقان غرض گوی ‌ ‌ قولی بزبان بود نه از دل چو شنیدیم
با هر که بی نان نشکستیم بیاری ‌ ‌ در طعم وفا بی نمکی بود چو دیدیم
یک مخلص یکدل نشد از هیچ طرف یافت ‌ ‌ هر چند که ما سورهٔ اخلاص دمیدیم
شیرین سخنیهای رفیقان ریایی ‌ ‌ ما شهد شمردیم ولی زهر چشیدیم
اشرف چو در ابنای زمان منفعتی نیست ‌ ‌ ترک همه گفتیم و ز تشویش رهیدیم

وایضا له

هر نفس کز درد دلبر ناله زار آورم ‌ ‌ منکران عشق را در کوی خمار آورم
زاهد از راه حرمت عشق و رسوایی مرا ‌ ‌ مردم از گلزار از گل آرند و من خار آورم
خوبی محبوب مستغنیست از اوصاف من ‌ ‌ نیست حاجت کز پی یوسف خریدار آورم
خاطر من بی پریشانی کجا باشد بگو ‌ ‌ من که در خاطر خیال زلف و رخسار آورم
چون مرید زلف او دیدیم ما کهم بینی که من ‌ ‌ شیخ صنعان گردم و رخ سوی زنار آورم
از خیالهای عشق او چو خاکستر شوم ‌ ‌ من چو یاد از حالت منصور رو از دار آورم
دل خریدار تو و خاطر بصد جا در گرو ‌ ‌ شرم میدارم که این کالا به بازار آورم

داغ دارت هست دل گر باورت نبود ببین ‌ ‌ گریهای آتشین کز چشم خونبار آورم
جز تو اشرف را نسازد وصل محبوبی دگر ‌ ‌ ره نشینان را چه بر بالین بیمار آورم

وایضا له

همی خواهم برت هر دم بمیرم ‌ ‌ که تا هر دم ز نو جانی بگیرم
بهر تلخی نگویم ترک آن لب ‌ ‌ که هست از جان شیرین ناگزیرم
ز بعد مرگ گردم خاک آماج ‌ ‌ که محبوبی زند روزی بتیرم
بجز نقش دهان نازنینان ‌ ‌ سر مویی نگنجد در ضمیرم
مرا چون دایه در گهواره پیچید ‌ ‌ بشهد عاشقی آمیخت شیرم
تو ای ناصح برو هر جا که خواهی ‌ ‌ تو آزادی من مسکین اسیرم
مرا گفتی که اشرف چند مستی ‌ ‌ ز مادر مست زادم مست میرم

وایضا له

هر شبی خون گریم و سر بر سر زانو نهم ‌ ‌ حسرت آن را که بر پای تو روزی رو نهم
سینه پر خال و دهان پر قال تا کی خامشی ‌ ‌ هر چه بادا باد گویم سترم را گیسو نهم
در قیامت هر کس از روی رهی گیرند و من ‌ ‌ از لحد چون سر برآرم روی سوی او نهم
چون سخن گوید ز لبهای خموشش خنده ناک ‌ ‌ چشم بر یاقوت دارم گوش بر لولو نهم
جانب من آن پری باشد که یک ره بگذرد ‌ ‌ جان خود سازم سپند و بر سر ره بو نهم
خلق گویند تا بکی این گریه یک شب خواب کن ‌ ‌ خواب چون آید چو من بر خاک خون پهلو نهم

از همه هستی اشرف نیم جانی ماند و بس
عاقبت آن نیز هم در راه آن خوهم

وله ایضا

یار جانست و حبیبست که من میگویم
سخن بی غرض اینست که من میگویم

دولت حسن و جوانی خرد و خلق کریم
این همه با تو قرینست که من میگویم

بر در او بگدایی برو و چیزی خواه
زانکه خیر تو درینست که من میگویم

عهد با دوست کنی شرط وفا دار نگه
عهد را شرط همینست که من میگویم

پای در راه یقین گر بنهی اهل شوی
سخن اهل یقینست که من میگویم

گر دلت غمزده شد از سخن من چه عجب
غم دلهای حزینست که من میگویم

حال اشرف بغم و درد تو از قصه گذشت
قصه و حال چنینست که من میگویم

حرف النون

از همه با یار تقرب گزین
از لغت الجنة للمتقین

گاه بغم گاه بشادی بساز
گاه بجان باید و گاهی چنین

هر نفسی پیش تو میرم اگر
دست دهد تا نفس واپسین

خون دل کشته هجران تست
هر گل سرخی که دمید از زمین

خال تو ام بسته زلف تو کرد
صید شود مرغ که شد دانه چین

مشکل خود از لب نوشین یار
پرس که حلوا کنی از انگبین

اشرف اگر بنده کم طاعتست
خواجه تویی در کرم خویش بین

وله ایضا

از یار بهر جوری افغان نتوان کردن
بنیاد محبت را ویران نتوان کردن

تا حلق پر از خونست این سینه و مشکل این
خاموش نشاید بود و افغان نتوان کردن

گفتی که بداغ او آه از چه کنی چندین
آتش چو زند شعله پنهان نتوان کردن

یک روز پس از عمری گر دیده شود رویش
قربان بجان عیدی جز جان نتوان کردن

بر نوحه من هر کس آهی زد و گریان شد
بی درد خلایق را گریان نتوان کردن

روی تو بچین خط بنمود ید بیضا
بی معجزه آتش را ریحان نتوان کردن

وله ایضا

آتش زدی بخنده در جان مستمندان
در هیچ باغ نبود همچون تو نار خندان

تو پادشاه حسنی بهر ثبات دولت
که گاه با خبر شو از حال مستمندان

پندم دهی نیوشم بندم نهی نترسم
از پند و بند گردد عاشق هزار چندان

در عاشقی نصیحت ثابت کند محبت
زاید شود تعلق از بند و چوب و زندان

جانا بدست هجران مسپار عاشقان را
کس گرگ را نسازد چوپان گوسفندان

من از رقیب ترسم هر چند بی وجودست
در لقمه سنگ ریزه باشد عذاب دندان

بر گفتهای اشرف حاسد نکرد آهی
بی درد را چه لذت از شعر دردمندان

وله ایضا

ای خم زلف سرکشت موی بموی بلای من
یک سر موی کم مکن قاعده جفای من

بود دعای من همه این که شوم قتیل تو
شکر خدا که عاقبت کرد اثر دعای من

ای که بشربت و فسون درد مرا دوا کنی
من همه درد گشته ام در گذر از دوای من

منزل عقل هر قدم باغ و گل سلامتست
من ره عشق میروم خار بلای پای من

نیست عجب که خلق را گریهٔ من بسوخت دل
ز آتش دل خبر دهد گرمی گریه‌های من

من چو غلام او شدم گر دهزار خواهیم
بیش ز قدر من دهد خواجهٔ من بهای من

رای تو گشت کشتنم اشرف دلشکسته را
گفت که صد هزار از و کشته شود برای

وایضاً له

ای همه کام دلم با تو نظر داشتن
یار تویی چون توان دل ز تو بر داشتن

آنکه ندارد نظر با تو ندارد نظر
صورت نا ممکنست کور و نظر داشتن

چون تو تجلی کنی زر چه بود مال چیست
کار بخیلان بود چشم بزر داشتن

مزرعهٔ عشق کن سینه که پر فایده است
دانهٔ پاکیزه را کشتن و بر داشتن

چشم خوشت گر کند پرسش دلها رواست
فرض بود شاه را پاس حشر داشتن

غمزهٔ او را بزه کی توان باز داشت
تیر قضا را چه سود پیش سپر داشتن

اشرف بیدل همه چشم بسوی [illegible]شت
شیوهٔ عشاق نیست چشم دگر داشتن

وایضاً له

از حد گذشته اند درین شهر شکران
زان بحدند همچو مگس دست بر سران

دل چون بجای خویش بماند چو هر طرف
در غارت دلند بصد شیوه دلبران

هر چند دیگران بنظر غمزه میکنند
ما را بتست کار چه پروای دیگران

در هیچ شهر نیست که آوارهٔ تو نیست
باور ز مات نیست بپرس از مسافران

گفتی بچنگ زلف مرا با تو آشتیست
شاید که بوسه بدهی آشتی خوران

خواهی که بر تو کار جهان سهل بگذرد
خود را به پیش پیر خرابات بگذران

اشرف ز هر که هست امیدش بلطف تست
امید کهتران بود از لطف مهتران

وایضاً له

بتم ز خانه چو بیگاه میرود بیرون
چو آفتاب ز خود ماه میرود بیرون

بهر رهی که گذر میکند کرشمه کنان
هزار راه رود از راه میرود بیرون

چو مرغ می پرد دل ز عیش شاهنشین
پی شکار جوان شاه میرود بیرون

ز تنگنای قفس مرغ روح می بینم
که در هوای تو ناگاه میرود بیرون

پرست سینه ام از آه و دم نیارم زد
که جان بهمرهی آه میرود بیرون

ز دیده بگو افتاده ام سرشک روان
چو آب پر شده از جاه میرود بیرون

تو میروی و بجان بانگ میزند اشرف
مپای پیش که همراه میرود بیرون

وایضاً له

با من فلک جفا کند و یار همچنان
چون دلم خورد غم و دلدار همچنان

گفتم که جان برای تو دارم بغمزه گفت
چون تو مطیع رای منی دار همچنان

یوسف همی خری ز زلیخا قیاس کن
صد طعنه برده بود خریدار همچنان

من جان تیرم از غم و اندوه جون مرا — اغیار همچنین کشد و یار همچنان
تا چشم ار طبیب مسیحا بود که من — باشم بدرد عشق تو بیمار همچنان
آمد بهار و غنچه بخندید و گل شکفت — وز غصهٔ تو در دل من خار همچنان
اشرف بسوز سینه برافروخت عالمی — وز فرقت تو مست شبش تار همچنان

و ایضاً له

بردی بکرشمه دل و دین — بر جا بکیت هزار تحسین
امروز بملک خود پرستی — تو خسروی و لب تو شیرین
رخسار تراست نقطه آ — دندان تراست وصف آیس
با چشم تو خواست ماند نرگس — بیمار شد و بماند مسکین
در آینه گر نگاه کردم — دیدار تو دیده شد نخستین
با ما بجفا مکوش چندان — زنهار که عمر نیست چندین
اشرف ز تو گفت وانکه از جان — در آخر فاتحت آمین

و ایضاً له

با سفله زینهار مکن دوستی فزون — دون همتیست دوستی مردمان دون
تا کس درون خانه مده راه و دور ساز — سگ را بر آستانه بود راه نی درون
در راه عشق پای نه و سرفراز باش — بی عشق را همیشه بود طالع نگون
عشق دروغ ساخته مفروش پیش دوست — راه تو دیگرست مزن نعل باژگون

لاف از جنون زن چو تو مجنون نگشته‌ٔ — از قول و فعل مجنون پیدا بود جنون
پیداست سوز عشق که در شیشه جون میست — رنگ درون شیشه همی تابد از برون
اشرف چنین که دیده و دل در نزاع اوست — نبود عجب اگر برود در میانه خون

و ایضاً له

بعد هزار سال اگر گشت کنی بخاک من — نالهٔ عشق بشنوی از دل دردناک من
دست غم تو بر تنم جامهٔ جان همی درد — باورت ار نشد ببین سینهٔ چاک چاک من
از لب تو زمان زمان زندگیم همی رسد — گرچه که سعی میکند چشم تو در هلاک من
من بهوای گلرخان جان عزیز داده‌ام — نیست در این عجب اگر گل بدمد ز خاک من
زانکه تو مرا وجود گو کز من و ما سخن کنم — چون من و ما همه تویی کی بود اشتراک من
ای که بصبر و صابری راه همی نمایدم — از رخ خوب در جهان صبر که کرد تاک من
اشرف خسته دل مگو سوخت دلت ز شوق او — هجر همی کشد مرا نیست ز شوق باک من

و ایضاً له

بهوای تو جان رفته ام از خویش برون — گر وجود من دلخسته نه همیست و نه نون
شده ام جام تنک دل بهوایت که مرا — همه رنگ تو بود خواه درون خواه برون
گفته بر رخ زر دست رقم سرخی جیست — مردم دیدهٔ من خط تو داد بخون
حاجتی نیست که من حال دل خود گویم — اشک گوید ز برون ناله برآید ز درون
محرم آن قد و بالا نبود چشم رقیب — لایق منصب عالی نبود [illegible]

پاکی عشق نگه کن که پس از چندین سال
بوی لیلی دمد از تربت پاک مجنون

دل اشرف هوس سلسلهٔ زلف تو داشت
که بهر حلقه برآورد چنین سر مجنون

و ایضاً له

بگوش تا که ببینی جمال دوست یقین
ز گفت و گوی عسل کی دهن شود شیرین

شنیده که شنیده چو دیده کی باشد
بگوش و علم یقین را بساز عین یقین

حبیب عین بعینت گر توانی دید
چو عاشقان که ببیند غمزه باز کمین

هزار آینه دارد جمال دلبر ما
بهر مقام هزار آینه را هزار آیین

چو بی نهایتی ذات را بدانستی
صفات را نبود هم نهایت ای مسکین

چو هر کجا که بود هستی ز هستی اوست
کدام جاز پی او همی کنی تعیین

هر انچه هست همه در مقام خویش نکوست
ز سافلات جهان تا باوج علیین

یکیست اشرف و دوی مراتب نقطه است
اگر کتابت طاها کنی و گر یاسین

و ایضاً له

تجلی رخ محبوب وجه باقی دان
بغیر از و دگران کل من علیها فان

یقین که از طرف ماست این کمی و زن
ازان طرف نپذیرد کمال او نقصان

سماع عشق چو خیزد بیا تفرج کن
که جبرئیل شود پای کوب و دست افشان

اسیر تیر بلا را چه جای سرزنش است
علی الخصوص که در سینه تخت شد پیکان

تو جای در دل من کرده بلطف ارنی
گدا چگونه برد پادشاه را مهمان

چه آخری تو که هرگز نباشدت اول
چه اولی تو که هرگز نباشدت پایان

در آب دیده طلب کار گوهر خویشم
برای سود برد رنج بحر بازرگان

بعشق روی تو اشرف بترک هستی گفت
ازانک راست نیاید بهم یقین و گمان

و ایضاً له

تا نیاری دل تنگ از ماجرای عاشقان
هست در کوی حبیبان جنگهای عاشقان

با تو فکر همنشینی میکنم معذور دار
اینچنینها پر بود ماخولیای عاشقان

رنج بینم بی تو گر در خانه عیسی شوم
دار معشوقان بود دار الشفای عاشقان

ریخت خونم عاقبت آن شوخ و گفت آن توام
عاقبت معشوق باشد خونبهای عاشقان

عاشقان را ای ملامت گوی جان مبتلاست
تو چه میخواهی ز جان مبتلای عاشقان

با خلایق احتیاجی نیست اهل عشق را
عاشقان را فیضها بخشد خدای عاشقان

ناله اشرف بلند آید بدرد عاشقی
شکل بالای تو تا باشد بلای عاشقان

و ایضاً له

ترا که گفت که عیب جمال مجنون کن
نظر بچهرهٔ لیلی بچشم مجنون کن

همای همت رندان بمی کند پرواز
تو هم بطلعت می طالعت همایون کن

زمان عیش و جوانی چو باد می گذرد
چه حاجتست که گوید کسی ترا چون کن

پس از تو هیچکسی با تو دل نپردازد
چو دست میدهدت کار خویش اکنون کن

قراضه که بدست آیدت چو بیت میسرست
بخور ببخش قیاسی ز گنج قارون

اگر بگوهر و لعلت میل دینی دار
دلا تو میل می لعل و لعل میگون

اگر بغمزهٔ خونریز کشتی اشرف را
فدای جان تو هر روز صد از ین چون

وله ایضاً

تا نگویی آه من از باد می آید برون
دست بر دل میزنم فریاد می آید برون

میدهد بوی غم نهان و درد آشکار
نالهٔ کز سینهٔ ناشاد می آید برون

سالها بر شیوهٔ شیرین گذشت و جوی شیر
همچنان خون از دل فرهاد می آید برون

او بقصد جان ما بر می آید و بی اختیار
جان بآیین مبارک باد می آید برون

آه بی دردی نمی آید برون از سینه ام
طرفه شاگردی که با استاد می آید برون

تا غلام او شدم فکر خودم آزاد کرد
بندهٔ او عاقبت آزاد می آید برون

قابلیت ساخت اشرف را قبول عشق دوست
عهد را از عهدهٔ استعداد می آید برون

وله ایضاً

جانا بیا که خواهد جانم بلب رسیدن
باشد که بار دیگر بتوان رخ تو دیدن

گفتم که بوسه گفتی جانت بلب رسانم
از دوست بوسه دادن وز جان بلب رسیدن

ای مدت جدایی چندین مکش کرم کن
ای بس کمان که آخر بشکست از کشیدن

عالم بمن بیک جو نتوان فروخت لیکن
گر یوسفی بیابم خواهم بجان خریدن

ای آنکه بر دل من دستی نهی بپرسش
آهسته تر که خواهد هر سوی خون جهیدن

من خود نمی توانم با او حدیث گفتن
ور او حدیث گوید کو طاقت شنیدن

از

اشرف چگونه پوشد این گریه را که هر سو
سر چشمها روان شد بگذشت از چکیدن

وله ایضاً

چه نعمتیست بقا خیز و شکر نعمت کن
رسید موسم گل گل بریز و عشرت کن

گرفت علت صفرای زهد جمله وجود
بکاسهٔ دو سه دفع هزار علت کن

بروی ساده رخان عیش فرصتی باشد
زمان عشق رسید انتظار فرصت کن

چو هست پیش همه اهل فضل حرمت می
چو دور می بتو آید تو نیز حرمت کن

بر آستانهٔ میخانه بی ادب مگذر
گذار بر در صاحب دلان بعزت کن

بلند همتی عاشقان ز عرش گذشت
بیا گدا شو و دریوزهای همت کن

ز بوسها و ز دشنامها یکی کم گیر
دل شکستهٔ ما را رهین منت کن

ز محرمان تو اشرف گریخت از تو چه عیب
ترا که گفت که رو عاشقی بشرکت کن

وله ایضاً

خانهٔ دولت بجز میخانه نتوان یافتن
عاقل کامل بجز دیوانه نتوان یافتن

عارفان و عاشقان پیمانهای این میند
همدم صافی بجز پیمانه نتوان یافتن

شاه میجویی رو از دلهای درویشان طلب
گنج را جز در دل ویرانه نتوان یافتن

باز اگر یکدم ز باد بی نیازی دم زند
خرمن طاعات را یکدانه نتوان یافتن

از طریق مختلف گر آشنا گردی بدوست
در همه آفاق یک بیگانه نتوان یافتن

در طلب افزای اشرف چاپلوسی تا بکی
دوست با افسون و با افسانه نتوان یافتن

و ایضاً له

دل زندگی فزاید با دلبران نشستن / جز زندگی چه باشد تن را بجانان نشستن
روی تو گر ببیند از وجه مهربانی / خورشید کی تواند بر آسمان نشستن
بشکست تاب حسنت بازار نیکوان را / بی مایه چون تواند کس در دکان نشستن
از دید غمزه‌ات دل در گوشهٔ نهان شد / پیوسته رسم دزدان باشد نهان نشستن
با منکران عشقت هرگز نمی نشینم / از دوستی نباشد با دشمنان نشستن
بر وعده که گویی بنشین که تا بیایم / یکسال همچو مجنون بر ره توان نشستن
اشرف بکنج خلوت تحصیل کنج عشق است / اینست اهل دل را مقصود از آن نشستن

و ایضاً له

دهنم تلخ گشت بی یاران / تلخ باشد دهان بیماران
آه من وقت گریه پنداری / که دعائیست از پی باران
هیچ دل جان نبرد از زلفش / کس نبرد است مال عیاران
غمزه و عشوه‌اش یکی شده‌اند / همچو با هم زبان طراران
بکشد عاقبت مرا دوری / شوق یاران و جور اغیاران
من و صبر از تو بلک توان یافت / بی تو صبر از دکان عطاران
مست اشرف میان خلق از تو / همچو مستی میان هشیاران

و ایضاً له

در سر هوای چون تویی سودای دیگر چون توان / جان و دلم مشغول تو پروای دیگر چون توان
گویند ازین سودا گذر بازار دیگر کن طلب / بازار تو دکان تو سودای دیگر چون توان
گفتی از اینجا دور شو جای دگر منزل گزین / رفتن ز کوی دوستان با جای دیگر چون توان
یکروز غوغا کردم و در پاش افتادم بفن / در بند آنم تا دگر غوغای دیگر چون توان
پای ترا بوسیدم و از حیله کردن سوختم / تا بوسهٔ دیگر زدن بر پای دیگر چون توان
از خار خار عشق تو دل را رطبها میرسد / چیدن ز نخل دیگری خرمای دیگر چون توان
اشرف برو خود را ببین تا از بلا ایمن شوی / ملکی که یغما کرده شد یغمای دیگر چون توان

و ایضاً له

در کوی تو مردم ز رقیبان تو دیدن / امید شکر داشتن و زهر چشیدن
گر زلف تو ناگه بکشم عیب نگیری / آموخته‌ام من بلای تو کشیدن
گو غمزه بهم بر زن و گو تیز نظر کن / ما از تو بشمشیر نخواهیم بریدن
گر لطف خیال تو نمی بود درین درد / جان خواست عرق گشتن و ز اندام چکیدن
من زنده بیاد توام و نیز پس از مرگ / از خاک تنم ذکر تو خواهند شنیدن
فردای قیامت چو سر از خاک برآریم / یکسر بسر کوی تو خواهیم دویدن
اشرف ز غلامان تو شد هم نخریدی / عادت مگر بندهٔ بی قدر خریدن

و ایضاً له

دوش آن نگار گلرخ و سرو روان روان / بر من گذشت و دید سوی من نهان نهان

از بیم غمزه برد ز من عقل و هوش من	چشم خوشش بشعبدهای جهان جهان
کافتادمش براه و شدم خاک راه او	او در غرور حسن جوانی روان روان
گفتا تو کیستی که برین ره فتاده	او راز من سوال چنین بر زبان زبان
بگشادم و ثنا و دعا گفتمش بصدق	کای نخل نور سپید و سرو جوان جوان
باشی همیشه در چمن دلبری بناز	از نام بنده چون طلبیدی نشان نشان
اینست کز تو اشرف مسکین صبوری است	هم گه گهی نظر سوی آن ناتوان توان
راحت رسد بجان ز لب یار در سخن	یا رب مرا بدان لب راحت رسان رسان

وایضا له

دلا بهر صفتی یار را غنیمت دان	اگر وفا ننماید جفا غنیمت دان
کسی که کشته عشقت بی بلا نبود	اگر شهید شوی کربلا غنیمت دان
غم نیامده و رفته پیش رندان نیست	جو اهل وقت شدی وقت را غنیمت دان
دلیل راه تو عشقست جانب معشوق	قدم براه نه و ره نما غنیمت دان
حیات خواجه و درویش هر دو میگذرد	اگر تو محتشمی ور گدا غنیمت دان
جهان و خلق جهان چیست دوست را بشناس	میان شهر غریب آشنا غنیمت دان
دو چشم یار بعاشق کشی صلا زده اند	اگر تو کشته عشقی بیا غنیمت دان
ز درد در دل اشرف دوا نمی گنجد	تو درد عشق نداری دوا غنیمت دان

وایضا له

در بند وصلت ز تن جان نازنین	تا در رهت فتد جو نهی پای بر زمین
از جنگ و آشتی تو ام مستی است و ذوق	در باغ خلد جوی شرابست و انگبین
دعوی معجز ار کنی از چهر زیبدت	داری ز هر طرف ید بیضا در آستین
گر رحمتی کنی بکرم وقت وقت شد	هرگز نبود حالت من زار اینچنین
گر در رهی بکین کنمش بهر یک نیاز	آید رقیب چون سگ دیوانه از کمین
از بس که پاره گشت جگرها بدرد او	در کوی او در ای و جگرهای پاره بین
اشرف بهمنشینی عشقت قبول یافت	نیک و بدی خلق بدانی ز همنشین

وایضا له

در همه عالم تویی دلدار من	همدم من مونس من یار من
جان من جانان من مطلوب من	یار من محبوب من دلدار من
سوزناک از شعلهای شوق تست	داغهای سینه افکار من
نام آن لب بر زبان می آوردم	بوی جان می آید از گفتار من
عاشقانش را میازار ای رقیب	کم کن از بهر خدا آزار من
گفتمش روی تو آتش پاره ایست	گفت ازین رو گرم شد بازار من
پیش من گفتی که اشرف را چه قدر	این قدر خود بس بود مقدار من

وایضا له

دل که در غم میگدازد آتشی دارد نهان	آتشی پنهان و دودش از زمین تا آسمان

اوست جان عاشقان و زندگی ما باد … عاشقانرا زندگی باشد بجان عاشقان
من ز قد او سخن میگویم او از ضعف من … من با او از آسمان میگویم او از ریسمان
خلق گویند که ذکر او بهر جایی مگوی … چون کنم چون غیر ذکر او نیاید بر زبان
سوی من می بیند و در میکشد ابرو بخشم … تیر می اندازد و پنهان همی دارد کمان
در پناه عشق رو تا وا رهی از شر نفس … گوسفندانرا بدرد گرگ اگر نبود شبان
شادی اشرف همه از بیم دشمن کاستست … گر چه خندد آشکارا گریها دارد نهان

وله ایضا

دوش جستم ز آسمانت من … عاجزم گفت ازین امانت من
بدلی دوست دارد همه کس … بدلی و نهزار جانت من
از همه کس نهان شدی تو ولی … از همه یافتم عیانت من
خوانده ام از همه عیان نقشت … وز همه دیده ام نهانت من
داده هر مظهری نشان از تو … وز همه دیده بی نشانت من
تو کناری گرفته از جمله … دیده با جمله در میانت من
هر کجا کز تو روی بنموده … بیقین دیده در کمانت من
هر چه اشرف ز تو بیان کرده … دیده روشن در آن بیانت من
گفتمش من سگ توام گفتا … کی کنم داخل سگانت من

وله ایضا

در همه پرتو آن حسن جهانتاب ببین … باورت نیست در آینه و در آب ببین
حسن ساقیست که از هر قدحی می تابد … رند میخواره بشو از جام می ناب ببین
اگر از معنی محراب نشان می طلبی … ابروی او بنگر معنی محراب ببین
خواب و بیداری عشاق از او خالی نیست … صورت اوست به بیداری و در خواب ببین
آفتابیست که آینه او مهتابست … آفتاب ار نتوان دید ز مهتاب ببین
زاهد از جانب او تیر نظر تاب بده … از کمان ابروی او ناوک پرتاب ببین
اگر از حالت اشرف خبرت نیست برو … اشک دلسوز نگر آه جگرتاب ببین

وله ایضا

راحت جان من تویی ای تو مرا بلای جان … جور تو آرزوی دل درد تو مرحبای جان
گر نبود خیال تو جان چه بود بلای تن … ور نبود جمال تو تن چه بود بلای جان
هم بهوای حسن تو جان سوی جسم میل کرد … هم بامید وصل تو جسم شد آشنای جان
عشق تو در درون جان شعله شوق میزند … نیست عجب اگر گهی چاک شود قبای جان
تا تو مرا بعشوه کشته خویش ساختی … مرد حسود گو برو از حسدش برای جان
بود مرا بعمر خود جان و دلی و سوی تو … دل شد و جان قفای دل عمر شد از قفای ی
اشرف مهر خوی را تازه زتست دم بدم … در دل و جان هوای تو تازه بود هوای جان

وله ایضا

روی نگردی یاد ما جانا روا باشد چنین … هرگز ندیدم دلبری کو بی وفا باشد چنین

روز جدایی میخورد خونم بکام دشمنان / هرکس که او از دوستان گردد جدا آباشد
سوزنست دایم ساز من وقت نوای نالها / آنرا که قامت چنگ شد ساز و نوا باشد چنین
مغز مرا در استخوان بگداخت درد عاشقی / این درد ریزد خون من گویی روا باشد
در حالت زاری شبی بشنید آهم گفت هی / کارش برسوایی کشد گر این گدا باشد
اشرف رموز عاشقی با زاهد خودبین مگو / بگذار آن بی درد را تا پارسا باشد چنین

وله ایضاً

سر محبوب عزیزست بجان دار نهان / بیم سرهاست درو فاش مکن خود دان
راز در سینه بود پیش همه کس مگشای / روشن و پاک بود آینه در آینه دان
یار ناجنس مشو گر همه آدم باشی / که براند بسیلی هوایت ز جنان
آدم و گریه او رفت کنون نوبت ماست / بشنا و پدر از آب گذشتن نتوان
دوست یابی بدل مال اگر صرف کنی / هرچه زان درگذری باز دهندت به ازان
خانه و مال بیک داو برانداز عشق / غم دل راست نیاید بغم باغ و دکان
دوستی گفت که اشرف برقیبان در ساز / روی شیرین بود آنکس که بود چرب زبان
بابداندیش بامید بهی نتوان بود / هیچ دانا نخورد زهر هلاهل بگمان

وله ایضاً

سخن از عشق رود زان همه در دست چنین / خود بتعریف چه حاجت سخن اینست ببین
می بیاد لب او خوردم و بیهوش شدم / بیخودی بیش دهد می که بود لب شیرین

گر تو در باغ شوی در قدمت چون غنچه / صد هزاران دل خون گشته بروید ز زمین
یار اگر دل بردار جان طلبد سلطانست / نتوان گفت بسلطان که چنانست و چنین
جنت دنیی و عقبی اگرت می باید / کوی محبوب وطن کن که همانست و همین
دل بدین طره کافربچگان باز مبند / ای برادر چو دل از دست بشد وای بدین
هیچکس در دل اشرف ننشیند جز تو / که تو شاهی و دل سوختگان شاه نشین

وله ایضاً

عاشقی رندیست پرهیز ریایی چون توان / یار میخوارست با او پارسایی چون توان
در قمار عشق نقش راست خواندن آمدست / پاکبازی میکنی دعوی دغایی چون توان
یار میخواهی رها کن اختیار خویش را / گم شدن شرطست آنجا خودنمایی چون توان
عشق باید تا که برخورداری یابی ز دوست / کامرانی در طریق بینوایی چون توان
بوی او می بایدت همرنگ او باید شدن / تا دلت بیگانه باشد آشنایی چون توان
خون گرم دل چنین ما را با او پیوسته کرد / خون بخون پیوند شد دیگر جدایی چون توان
جز سر تسلیم اشرف کی نهد در پای دوست / با زبردست از خودی زورآزمایی چون توان

وله ایضاً

عمری بوعده رفت و نیامد نگار من / بگذشت از آسمان و زمین انتظار من
از گل مرا چه کام و ز گلبن چه خوشدلی / نشکفت چون بکام دل من بهار من
گفتم بخواب دیده شود سالها گذشت / خوابی ندید دیده شب زنده دار من

این نیست حد من که بود بی توام قرار / بیرون شد از حدود دو عالم قرار من
گردم اگر بباد رود در هوای تو / از دامن تو دست ندارد غبار من
تا دوستدار روی توام در طریق مهر / گشتست ذره ذره من دوستدار من
گفتی بدردمندی اشرف گواه چیست / اینک گواه من سخن دردبار من

و ایضاً له

گرچه درد تن بیش گردد در دل درویش من / کم نماید همچنان با عشق بیش از بیش من
داغ عشقم خشک چون گردد که آن شیرین پسر / دم بدم از خنده میریزد نمک بر ریش من
خویش اگر منعم کند از عاشقی دیوانه است / وز برد بیگانه ره در عشق باشد خویش من
ناصحا منعم مکن ز اندیشه روی نکو / کین حکایت هر که گوید نیست نیک اندیش من
آنچنان فانی شدم در وی که او پیش ابدام / گر کسی پیش آید و آئینه دارد پیش من
گفتمش صید توام تیری بمن انداز گفت / چون کنم تیر قلانی نیست اندر کیش من
گفتمش اشرف بود درویش تو گفتا چه شد / پادشاه صورت و معنی بود درویش من

و ایضاً له

گاهی از تو شادم و گاهی غمین / که جهان می باید و گاهی چنین
گو بده دشنام و ابرو کن ترش / سرکه را ذوقی بود با انگبین
من نگویم حرفی از عشقت ولی / هر کسی میخواند از لوح جبین
خوشه چین خرمن حسن توییم / نخل باشد سرکشی بر خوشه چین

جز رخ نیکو میاور در نظر / آن شنیدی هرچه بینی نیک بین
مدعی غم نیست گر بالا نشست / خواجه کم خرجی بود بالانشین
کوزه اشرف که باشد بر درم / کمترین بندگان کمترین

و ایضاً له

گر فکر کثرت میکنی او قبله نحن العابدون / گر رخ بوحدت می نهی انا الیه راجعون
این کاف و نون حرفها بهر ظهور نقطه بود / چون نقطه خود ظاهر شود نه کاف می ماند نه نون
او را نمی داند مگر ترک تکلف کرده / گرچه غلطها میدهد پنهای نعل واژگون
گفتی بعقل آیک زمان این طرفه کاندر راه او / هر جا که مجنونی بود از عقل امورد به جنون
ترک چنین عشق ای پسر عذر از گنه باشد بتر / عالی نگردد رای او همراه همتهای دون
جز دوست موجودی مدان منکر بقول دشمنان / الله تعالی شانه عما یقول الظالمون
اشرف محالست این که تو از عشق دل بی غم کنی / تا چند می گریی چنین خون را چه میشویی بخون

و ایضاً له

گفتن خوش و رخ زیبا بر نازک و لب شیرین / صد نام خدا بر تو الله چه جمالست این
در وصف دهان تو لبهای سخن گویم / هر لحظه بهم چسپد از بس که شود شیرین
بر گردن من تاری بر بند ز زلف خود / زیرا که تب هجران آن رشته کند تسکین
میخواستمت گفتن در حسن ولی ما را / خوبی نبود چندان شوخی نبود چندین
بر خاک درت هر سو دارند دعاگویان / کفهای پر از حاجت لبهای پر از آمین

زلفت چو رخت پوشد بسیار شود انجم
شب چون ننماید مه بسیار شود پروین

هر لاله و نسرینی کز تربت من روید
چون مشک دمد از وی بوی جگر خونین

بوی سخن اشرف از زلف تو مشکین شد
آری اثری دارد سوز نفس مسکین

وایضاً له

من غم خوردن و تو با دگران شاد چنین
من غلام تو تو از بند من آزاد چنین

گر چنین بر بدی حال من خسته خوشی
من بدین هم خوشم ای دوست خوشت باد چنین

خسرو چینی و بیداد تو بس شیرین نیست
داد خود چون بودت هست چو بیداد چنین

دل سر زلف ترا صید نباشد چه کند
مرغ کو دام جهان بیند و صیاد چنین

غمزه شوخی ز تو آموزد و من کشته شوم
تا که شاگرد جهان باشد و استاد چنین

گفتی افتاد دل از دست تو در دام بلا
ای برادر چه توان کرد که افتاد چنین

نام اشرف نبری حال نپرسی چو نیست
بنده کان را بجدایی مهل از یاد چنین

وایضاً له

من به تو خرم و تو جان جهان دگران
تا بکی زنده توان بود بجان دگران

بر سر خسته هجران قدمی گر ننهی
پرسشی هم نفرستی بزبان دگران

من ازین بس غم تو بیش رقیبان نخورم
نان خود را چه خورم بر سر خوان دگران

تو روان با دگران و ز پی تو دیده من
دیده گرسنه باشد پی نان دگران

من و خاک سر آن کوی و گدایی همه عمر
دولت دنیی و عقبی همه آن دگران

نام

نام آن لب بزبان دگران حیف بود
تلخ کام من و شکر بدهان دگران

یار بشنید ز مطرب سخن اشرف و گفت
نیست زین شیوه نمک در سخنان دگران

وایضاً له

نگارم سوی من چون دید پنهان
بغمزه حال من پرسید پنهان

بچشم و ابرو و رمز و اشارت
سخن هم گفت و هم بشنید

ز حال من نپرسید آشکارا
ولیکن رازها ورزید پنهان

تحکم از جفا دم زد ولیکن
تبسم در وفا کوشید پنهان

حدیث گریه اشرف چو گفتم
بظاهر تند شد خندید پنهان

وایضاً له

نماند مه بدان گوی زنخدان
وگر گویی نه اینک گوی و میدان

مرا در دل از او بسیار دردست
که هر یک را بود کم گفت درمان

بمن ناصح بپوشان دامن عفو
ترا دامن همی سوزد مرا جان

نشان خون آن خال جبین است
بود خال جبینها خون قربان

دل ز نی عشق را زان حلقه است
منافق را یقین نبود بقرآن

درین سودا چه قدر زر که اینجا
ببرگ گندنا بندند میان

مگو اشرف بهشیاران ز مستی
نشاید نکته گفتن پیش نادان

وایضاً له

نشاید باغ را بی یار دیدن	بروی گل توان گلزار دیدن
بچشم خاک پای او عزیز است	عزیزان را نشاید خوار دیدن
ایا واعظ ز جنت چند گویی	تو و جنت من و دیدار دیدن
مرا این می کشد کان عیسی وقت	ندارد عادت بیمار دیدن
چه ناهموار یارانند یارب	رقیب و حاسد و اغیار دیدن
خداوندا مرا با روی او بخش	ازین یاران ناهموار دیدن
دل اشرف ز سر تا پا بلا شد	درین راه از بلا بسیار دیدن

وله ایضا

هر کس که او نخواهد جان در رهت نهادن	خواهد بصد گرانی جانی بمرگ دادن
گفتم که بر گشایم چشمی بدیدن تو	آن غمزه ریخت خونم تا چشم بر گشادن
زینسان که مهر گرمست خورشید را بروت	خواهد بر آستانت از آسمان فتادن
آبستن است گیتی شب باش تا چه زاید	شب را بطالع من عادت بلاست زادن
در راه تو چو اشرف امروز پا نهادم	یکروز هم درین ره خواهیم سر نهادن

وله ایضا

هر تیر که خواهد ز کمان تو رسیدن	خواهیم بدل و دیده و جان پیش دویدن
وابستهٔ جان لایق سودای تو نبود	هر مشتری را نرسد حسن خریدن
عالم همه در قبضهٔ عشق تو اسیرند	ما کی بتوانیم کمان تو کشیدن

در خاطر من عشق فزون شد ز ملامت	افروخته تر میشود آتش بدمیدن
در خاطر اشرف ز تو دردیست چگویم	گر گفته شود گوش بگیری بشنیدن

وله ایضا

هر نکته که گفتم از آن لعل شکرین	هر کس که گوش کرد بگفتا صد آفرین
گفتم که گوشهٔ بنشینم چو مردمان	آن چشم شوخ هست ز هر گوشه در کمین
هر ذره ز خاک چو جانی شود روان	سرو روانت از فکند سایه بر زمین
بر مهر تست سینه گردون و مهر سحر	زان میزند ز مهر نفسهای آتشین
درد و غمت چو در دل اشرف نشست گفت	دارم هزار شکر ز یاران همنشین

وله ایضا

ای سخن گوی بغیر از سخن شاه مگو	ور نگویی بد تو خواه نکو خواه مگو
در ره عشق اگرت پای بسنگی آید	اگر از راه روانی بجز الله مگو
روز دیدار رسید و شب هجران بگذشت	نور خورشید نگه کن سخن ماه مگو
گفتهٔ آه تو در گوش نیارم چه کنی	سوختی جان مرا زین سخنان آه مگو
راه عشقست و در و چاه بلا از حد بیش	تو اگر راه روی راه نکو چاه مگو
عبرتی گیر ز قارون و ز فرعون انجا	مال و اسباب رها کن سخن جاه مگو
شعر اشرف جهت بیخبران کم خوان	سخن عشق بجز با دل آگاه مگو

وله ایضا

ای فلک چون گوی سرگردان تو
گوی دلها در خم چوگان تو

هست از حسن خط و نور جبین
خوب رویی آیتی در شان تو

آن محبوبی تو داری در جهان
هیچ محبوبی ندارد آن تو

جان ما هر دو لب شیرین تست
ناز بیدا غمزه پنهان تو

آشکارا هر دم خون میخورند
نازنینا جان ما و جان تو

گر بسالی خلق را عیدی بود
هر نفس عیدی کند قربان تو

گشت اشرف زشته از ضعف تن
بعد ازان آویخت در دامان تو

وله ایضا

ای دل و جان جان جانان تو
همه جانهای ما تن و جان تو

همه ملک تو شد درون و برون
آشکارا تویی و پنهان تو

با تو ما را کجا مجال سخن
ای سخن گو تو و سخن دان تو

هرچه را جستم اول و پایان
اول آن تویی و پایان تو

جز تو جان را بهار دیگر نیست
گل تو گلبن تو و گلستان تو

دردمندان بدرگه که روند
چون که مرهم تویی و درمان تو

زندگانی نیست اشرف را
دل تویی جان تویی و جانان تو

وله ایضا

ای چراغ چشم خوبان روی تو
ترک و کشمیری همه هندوی تو

در شکار غمزه از هر گوشه
شیرگیری میکند آهوی تو

خوی تو هر چند عاشق کشتن است
هم بباید ساختن با خوی تو

خون ما گر ریخت در کویت رواست
خون بهای ماست خاک کوی تو

مشک مویان گر بزنجیرم کشند
دل کشش ننماید الا سوی تو

از تو من خاموش چون باشم که هست
هر سر مویم بگفت و گوی تو

من کمان تو کجا یارم کشید
چون ندارم طاقت بازوی تو

چند میپرسی که اشرف را که کشت
غمزه تو چشم تو ابروی تو

وله ایضا

ای میان عاشقان غوغای تو
عاشقانرا جان و دل یغمای تو

ای لبت حلوا و جان عاشقان
چون مگس جوشیده بر حلوای تو

جان بپیش مردمان شیرین شدست
تا که نسبت یافت با لبهای تو

لاجرم گویی جواب ما ولی
صد نعم میریزد از یک لای تو

سرو پیش تو کجا بالا کشد
ور کشد باشد هم از بالای تو

کی دهم در دیده بی تو جای نور
چون نشانم دیگری بر جای تو

گفته اشرف چه خواهد دیدهات
خاک پای تو بخاک پای تو

وله ایضا

ای دام و دانه دل من زلف و خال تو
فاش و نهان من ز جمال و جلال تو

چون مصحف جمال تو آیات حسن بود
دل وقف شد بر آیت حسن و جمال تو

ریگ سیه ز چشمهٔ روشن نمونه ایست
از روی روشن تو و از عکس خال تو

ما را فغان و نالهٔ دلسوز بی حدست
در سینه می کشیم ز بیم ملال تو

از دوست جاه و مال تو گر دور سازدت
ای دوست دشمن تو بود جاه و مال تو

حکم حلال و نهی حرام از برای تست
محبوب را چه غم ز حرام و حلال تو

صوفی رسوم خلوت و عارف طریق سیر
زاهد هوای جنت و اشرف خیال تو

وله

بر فلک شد آه من هر صبحگاه از دست تو
تو نکردی رحمتی یک روز آه از دست تو

مهرخان زین دست گر تو می برند امروز رشک
عیب نبود گر شکافد قرص ماه از دست تو

مرشد خوبان تویی چون دست بر خط بردهٔ
خرقه پوشیدست هر حرفی سیاه از دست تو

در رهش دست گدایی داشتم بندید و گفت
من نمی یارم گذشتن خود براه از دست تو

دل که در دست تو شد عاجز زنخدان تو دید
خویش را افکند در ساعت بچاه از دست تو

آخر از خون دلم کردی سر انگشتان خضاب
داشتم هر چند جان خود نگاه از دست تو

گر چه از دست تو اشرف جور بیحد می برد
هم بتو می آورد مسکین پناه از دست تو

وله

تویی امروز پناه من و فردا هم تو
هستی امید من اینجا تو و آنجا هم تو

صورت و معنی و پیدا و نهان غیر تو نیست
ای ز چشم همه پنهان تو و پیدا هم تو

نبود جز تو بینایی و دانایی من
دل دانا تویی و دیدهٔ بینا هم تو

ظاهر و باطن تو عاشقی و معشوقیست
حسن یوسف تو و سودای زلیخا هم تو

ای منزه ز همه عالم و عالم ز تو پر
ای همه مرتبه با ما تو و بی ما هم تو

ذکر اسمای تو با اهل تصوف هر رفت
نعرها خاست که اسما تو مسما هم تو

کیست اشرف که از آنجا که تویی لاف زند
پیش تو کس نتوان یافتن الا هم تو

وله

حاجی ز کعبه لاف دماز آستانهٔ تو
هر کس بگفت گویی ما و فسانهٔ تو

تو مرغ بس عظیمی دل هست آشیانت
غیر از تو کس نگنجد در آشیانهٔ تو

از پیش ما چو تازی از آه ما حذر کن
تا آتشی نگیرد در تازیانهٔ تو

در ابتدای هستی کار رواح صف کشیدند
کردیم جان خود را آنجا روانهٔ تو

خاک در تو ام من هم بر در تو میرم
تا حشر سر برارم از آستانهٔ تو

ما را رقیب بدخو گر سگ گرفت شایدم
باری سگی بگیرد ما را ز خانهٔ تو

اشرف طریق عاشق بیخوابیست و ناله
بیداری سحر شد خواب شبانهٔ تو

وله

دوش دو بوسه خواستم از لب جانفزای او
گفت مگر که کردهٔ عمر دوباره آرزو

در غم سرو قامتش گشت دو جو دو چشم من
از چپ و راست مردمان بر لب جو نجست دو جو

یکسر موست آن دهن لطف ببین که گاه نطق
از سخنان شکرین هر نفسی شکافت مو

من بناز بیخودی بر رخ او توجهی   کردم ازانم این همه معنی خوش نمود رو

گوشه نشین شهرا کوی جرا فسرده   خیز که جوش میزند باده ناب در سبو

ره نبری بکوی او جز بحدیث قامتش   روضه نمیدهد خدا جز بکسان راستکو

اشرف ازان دهن که هست احباب بوسه ایش   کیرم اگر روا شود کام توجای بوسه کو

و ایضاً له

در فنا نسبت بالا میرساند لای تو   گر شدی لا نیست جز پهلوی الا جای تو

دست در دامان الا زن زلا هم در گذر   تا که خاص خویشتن سازد ترا الای تو

گر توانی رو بسوهان تجرد برکشا   زاولیها کز تعلق بسته شد برپای تو

جز همان بیننده را هر کز نیاری در نظر   گر بدانی با که بیند دیده بینای تو

گفت با اشرف هدایت گر بما آنی بنا   لشکر شیطان که باشد تا کند یغمای تو

و ایضاً له

رازهاییست مرا با تو که من دانم و تو   که هواییست مرا با تو که من دانم و تو

نظرهای بیاپی بعبارات نهان   ماجراییست مرا با تو که من دانم و تو

چشم در چشم بد بدار تو کوری رقیب   غمزهاییست مرا با تو که من دانم و تو

در میان من و تو جای کسی نیست که مهر   تا بجاییست مرا با تو که من دانم و تو

وقت من از تو بهر جور مکدر نشود   که صفاییست مرا با تو که من دانم و تو

تو مرا ساقی و از تو بکه مستی و ذوق   هوی و هاییست مرا با تو که من دانم و تو

بجفا خاطر اشرف نشود از تو ملول   که وفاییست مرا با تو که من دانم و تو

و ایضاً له

روزم بشب آمده من روی نما شو   مردیم زغم جان تن خسته ما شو

با صورت بالای تو از عالم معنی   گفتند که بهر دل عشاق بلا شو

نفرین بد خسته دلان روز جدا هست   یارب که دعا کرد که از یار جدا شو

بی درد ز دلبر طلبیدن چه گشاید   دردی اگرت هست طلبکار دوا شو

چوگان سر زلف بتان بر سر دوش است   خواهی که تو هم گوی شوی بی سرو پا شو

این کوچه عشق است اگر شاه در آید   بانگ از در و دیوار برآید که گدا شو

اشرف بد خلق شدن لطف ندارد   از خلق چه آید بدر لطف خدا شو

و ایضاً له

گل عاشقانست رخسار تو   رقیبان تو هر طرف خار تو

مرا تا قیامت نباشد خمار   که مستم من از چشم خمار تو

اگرچه زیاران بریدی ولی   بهر جا که باشی خدا یار تو

طبیبان که باشند درد ترا   مسیحا و خضرست بیمار تو

ز تو تیر کشتی و ز من بندگست   تو آزادی و من گرفتار تو

بخون شهیدان خود ریختن   غرا میکند چشم خونخوار تو

بغیر تو اشرف نیارد بچشم   که آموخت چشمش بدیدار تو

والضا له

گرچه از یار جدایی کشته‌ام چون موی او
دل گواهی میدهد کاخر ببینم روی او

در فراق از زندگانی چند می‌پرسی مرا
زندگانی رفت اکنون زنده‌ام بر بوی او

هم بخوابش می‌توان دید و لیکن چون کنم
خواب من بستست سحر غمزهٔ جادوی او

گاه لطف و گاه قهر و گاه خشم و گاه ناز
کشت خوی او مرا درمانده‌ام با خوی او

در قیامت چون برانگیزند مردم را ز خاک
من ز خاک کوی او خیزم بخاک کوی او

گرچه او را یافتم چون بی‌نهایت یافتم
تا که هستم همچنان هستم بجستجوی او

گفته اشرف بچوگانت زند پیشش مرو
دولتی باشد اگر گردد سر من گوی او

والضا له

کشت ما را کرشمه کردن تو
آه ازان چشم ناوک افکن تو

هر زمان پرسیم که برد دلت
آه ازین ناز و شیوه کردن تو

برد هر گوشه پارهٔ دل من
غمزهای ز گوشه دیدن تو

چون گریبان ما گرفت غمت
بعد ازین دست ما و دامن تو

گفتمش روی گرم داری گفت
آتش است از برای خرمن تو

بر سرم ای رقیب بی‌جرمی
تیغ اگر می‌کشی بگردن تو

گفت اشرف ز جان من تو را نیست
عشق جانست و مظهرش تن تو

والضا له

گر من نمی‌کشم بدل و دیده ناز او
زارم همی کشد نظر عشق باز او

از سینه روشنست چو در آبگینه می
هرچند من نهان کنم از خلق راز او

آن ترک اگر سمند بتازد بخون ما
ما سر نهیم در قدم ترکتاز او

هرگونه قبله روی تو دارد فرشته
[illegible] آسمان نرساند نماز او

بالای یار عمر درازست و عاشقان
نازنده‌اند و زنده بعمر دراز او

ما همچو آب در قدم او روان شدیم
چندانکه سر کشید ز ما سرو ناز او

اشرف همه نیاز شود لیکن آن دهن
خندان شود بهیچ برآرد نیاز او

والضا له

من اگر صبر کنم بی تو شکیبایی کو
ور بهجر تو کنم پنجه توانایی کو

وصل اگر دست دهد قوت دیدار کجا
ور بکنجی بروم طاقت تنهایی کو

من گرفتم که بروی تو شود گل مانند
غمزه و شیوه کجا شوخی و رعنایی کو

نسبت لعبت چینی بتو شیرین نبود
سخنان شکرین و لب حلوایی کو

از ضعیفی ز نظر نیز نهان گشتم و یار
هم نپرسید که آن عاشق شیدایی کو

چند گویی که برو پیش وی و حال بگو
پیش او چون بروم قوت گویایی کو

صبر فرمای شود هر کس و اشرف گوید
اینچنین است ولی آنچه تو فرمایی کو

والضا له

محض وفاست پیش محبان جفای تو
عین دواست محنت و درد و بلای تو

رای تو گر بکشتن من میل میکند / خوش دولتی که کشته شوم من برای تو
در کوی تو چو خاک شوم هم توان شنید / از خاک من هر آینه بوی وفای تو
جای تو است دیده در و جای غیر نیست / کی مردم دگر بنشیند بجای تو
لعلت بنیم خنده دگر زنده میکند / هرچند می کشند مرا غمزهای تو
اشرف چو ریخت خون تو از غمزه شاد باش / زان رو که شد حیات ابد خونبهای تو

وله ایضاً

میرود خون از دلم در حسرت وجود دلدار کو / یار می باید درین غم ای دریغا یار کو
هر دو عالم را ز چشمش طاقت یک غمزه نیست / می فراوانست و ساقی عشوه گر خمار کو
حسن او دایم تجلی میکند پوشیده نیست / سینه چون کوه و چشمی لایق دیدار کو
طالب نفسند مردم غافلند از طور روح / صد جهان گلکار بتوان یافت یک گلکار کو
عاشقان صد جان همی بازند بهر یک نظر / مالها را مفت بردن می توان عیار کو
بی عنایت کشته با ما وگر گویی که نی / از زبان و غمزه آن پرسیدن بسیار کو
گریه اشرف بخون دل گواهی میدهد / گر تو از خونین دلانی دیده خونبار کو

وله ایضاً

هرگز چو نشنوم سخنی از دهان تو / با خویشتن حدیث کنم از زبان تو
کاسد شدند حسن فروشان و همچنان / غوغای عاشقیست بگرد دکان تو
در نرد حسن نقش تو داری و داو تست / هیچند دلبران جهان رایگان تو

چون از برای صید نهی تیر در کمان / آیند آهوان همه پیش کمان تو
بر هر زمین که تیر فکندی ز هر طرف / شد بوته بوته خاک ز عشق نشان تو
میر شکار عشق تویی من سگ توام / جای دگر کجا روم از آستان تو
اشرف نمودی از تو کی صبر ریزهٔ / آن هم ببرد غمزهٔ شوخ نهان تو

وله ایضاً

همه غمست و همه درد دل مرا بی تو / بیا بیا که نیم خالی از بلای تو
طبیب بهر دوا شربتم دهد لیکن / کجا برم چکنم شربت شفای تو
بعمر زنده توان بودن و تو عمر منی / چگونه زنده توان یافتن مرا بی تو
دوای من تو بدانی که دردمند توام / وگرنه درد من افزون کند دوای تو
تو جانی و تو حیاتی تو دیدهٔ تو دلی / قیاس کن که چه بود حال زار بی تو
فراق سوخت مرا دیده تو بیا چکنم / بدیده خاک سیاهست توتیا بی تو
بلا و محنت و اندوه و درد اشرف را / چو شد جدا ز تو هر یک کشد جدا بی تو

وله ایضاً

هر زمانی تا بمیرم پیش تو / از طریقی راه گیرم پیش تو
زندگی جاودان دانی که چیست / پیش من آن دم که میرم پیش تو
گر علوم جملهٔ عالم مراست / همچنان طفل نشیرم پیش تو
من چگویم حال خود چون روشنست / سر بسر ما فی الضمیرم پیش تو

بوی عشقم چشم روشن باز گفت / زانک از یوسف شنیدم بوش تو
گفتهٔ اشرف برو از پیش من / چون توانم چون انیسم پیش تو

وله ایضاً

هر کس بی کاری و مرا کار غم او / دل با ستم آموخته جان با الم او
هر چند ستمکارهٔ من رحم ندارد / صد باره ز لطف دگران به ستم او
از یار طریق ستم و لطف کرمهاست / گر جور کند ور بنوازد کرم او
زان ترک چه امکان گدایی که سگان هم / ما را نگذارند بگرد حشم او
زاهد بنقد سیم بران میل ندارد / فریاد از آن همت کوتاه و کم او
ما را بهوای تو چه پروای رقیبست / یعنی متساویست وجود و عدم او
آن نیست که اشرف نکند میل بشادی / اینست که پرداخت ندارد ز غم او

وله ایضاً

همه دانند که ما صبر نداریم ز تو / بی دل و طاقت و بی صبر و قراریم ز تو
کار ما غیر هواداری تو کی باشد / ما که بر باد شده همچو غباریم ز تو
دل ما کی رمد از درد و غمی کز تو رسد / درد و غم را کرم و لطف شماریم ز تو
شعلهٔ سینهٔ ما را [illegible] دود بوش / چو بصد آتش دل آه برآریم ز تو
بهواداری تو بی سر و پایی سهلست / ما اگر سر برود دست نداریم ز تو
چند پرسی که چرا اشرف ز که دارید این غم / ز که داریم چه پرسی ز تو داریم ز تو

تو توانی که فراموش کنی از ما لیک / نتوانیم که ما یاد نیاریم ز تو

وله ایضاً

یکی شدست بدان گونه جان ما با تو / که فرق نیست که جانست در بدن یا تو
شبی بحلقهٔ ذکری شدم بخانقهی / بحرف لا همه را نفی دیدم الا تو
میانجی من و تو گر فرشته می آید / رخ تو می نگرد میل میکند با تو
بهانه جان شد اگر نی حیات جانانست / تن اند جملهٔ آفاق و جان تنها تو
تبست زندگی هر که در تنش جانست / که جان ما همه اسم آمد و مسمّا تو
بگفتمش چو بخون ریز عاشقان آیی / که کشتهٔ تو شود از نخست گفتا تو
ندید دیدهٔ اشرف بجز تو محبوبی / بهر مقام تو در هر مکان تو هر جا تو

حرف الهاء

اهل ظاهر کجا بود آگاه / کور را کور کی نماید راه
رهبری راه دان بجوی که هست / چاه در راه و اژدها در چاه
یوسف مصر معنی زنهار / خویشتن را ز چاه داد نگاه
غافلی از سواد فقر که چیست / روی این کار و بار باد سیاه
نفی باطل نکرده چون یابی / معنی لا اله الا الله
دعوی از حق کنی ز خلق بری / بی عدالت درست نیست گواه
همچو اشرف ز خود شوی بیخود / گر ز ننگ خودی شوی آگاه

وایضاً له

آن مست بدان روی خوش و موی گشاده پای دل ما بست بابروی گشاده
آتش که حجابی بودش هیچ نسوزد شد فتنهٔ صاحب نظران روی گشاده
بر چهره ز خوناب دلم جوی گشادست شد بسته ره صبر ازین جوی گشاده
گر موی نه بندی عجبی نیست که دانی دل بستگی خلق بدان موی گشاده
بازو بگشا تیغ چه محتاج که خوبان صد دست ببندند به بازوی گشاده
دل جانب چپ بهر تو باشد که درآیی استاده چو در باز به پهلوی گشاده
اشرف بگرفتاری دل ماند برین در اشتر نرود جز که بزانوی گشاده

وایضاً له

از رخ و زلف تو هر جا که رود افسانه گاه عاقل شوم و گاه شوم دیوانه
اهل محفل همه دارند هوایی لیکن شمع را نیست ز من سوخته تر پروانه
کام دل خواستم از دلبر و سر جنبانید لیک معلوم نشد هیچ که آری یا نه
من درویش بجان باز نمانم از یار گر بسازد ز من خسته بدرویشانه
او نگوید سخن از غایت شوخی لیکن خنده در نکته بود غمزه بود افسانه
صورت خوب که سیرت نبود بی معنیست خانه خوبست ولی نیست کسی در خانه
نزد اشرف بجز از عاشقی و سرمستی همه هیچست بجا ساغر و گو پیمانه

وایضاً له

ای دل میان زمرهٔ جهال پا منه در راه دوستی خطوات خطا منه
آمیختن بصحبت نا عاشقان بلاست خود را بدست خویشتن اندر بلا منه
اینجا ز خود گذشتن و از خویش مردنست چون عاشق خودی تو درین ورطه پا منه
بهر خدا فنا شدنست از بقا فناست نام غرور هستی خود را فنا منه
زهد و نماز و روزه و تسبیح و ذکر و فکر بهر خودست این همه منت بما منه
جان خداشناس بنان زندگی بود گر می نهی ذخیره تو بهر خدا منه
اشرف تنت بگوشه و بازار خاطرت رو نام خویش معتکف و پارسا منه

وایضاً له

آنچه در خوبی توان گفتن تو داری این همه چون تو محبوبی که دارد پای تا سر جان همه
آن خوبی چشم شوخ و غمزهٔ عاشق کشست کشتهٔ آنم که آن دارد تو داری آن همه
عاشقانرا خانهای صابری بسیار بود از تطاولهای دست هجر شد ویران همه
چه فلک چه ماه و چه خورشید چه کرسی چه عرش روز و شب هستند در عشق تو سرگردان همه
مست را طامات هشیاران نمی آید بگوش ای نصیحت گو تو هشیاری و ما مستان همه
پاک می باید در آن حضرت که تا محرم شود آن چه جای ماست ما غرقیم در عصیان همه
خاطر اشرف ز تدبیرات عقلی بازرست عشق آمد برطرف شد حکمت یونان همه

وایضاً له

از دوستان خویش فراموش کردهٔ از دشمنان مگر سخنی گوش کردهٔ

گیتی ز عقل دم زن و دیوانگی مکن / هر عقل را که مست تو مدهوش کرده
تو مست ناز و غمزه ز تو مست نازتر / این باده‌های ناز کجا نوش کرده
با بنده رسم بنده نوازی که داشتی / می بینمت که باز فراموش کرده
از اشک گرم من بسوالت چه فایده / دانی چه آتشت اگر جوش کرده
ساقی ز [illegible] اشرف ز دست رفت / در می مگر که داروی بیهوش کرده

و ایضاً له

ای که گفتی که چرا زاهد و دمساز نه‌ای / چه بگویم بتو چون رند و نظرباز نه‌ای
گریه و ناله تو گر ز پی دردی نیست / نغمهٔ بیهده کم کن که خوش آواز نه‌ای
عشق ویران شدن و خانه برانداختنست / میل خوبان مکن ار خانه برانداز نه‌ای
بر سر کوی بتان پای منه سیر مکن / گرد این راه وفاجوی و جفاساز نه‌ای
عشق از غیر نظر دوختن آمد چون باز / میپران باشه سوی عشق اگر باز نه‌ای
نازنینان معانی بتو کی غمزه کنند / چون تو شهوت‌زدهٔ مستحق ناز نه‌ای
در صمیم دل اشرف ز نهانخانهٔ غیب / راز سربسته بسی هست تو همراز نه‌ای

و ایضاً له

ای بر سمن فشانده از مشک تر کلاله / پیرامن تو جانها چون گرد ماه هاله
حسن تو در تجلی آمد مرا عیان شد / گر چشم تست نرگس ور روی تست لاله
برهان و حجت ما در عشق آه و درد است / از پیش گواهان صادق بود قباله

زان

زان غمزه نیست ما را امکان سر کشیدن / تیغ تو بر سر ماست از ازل حواله
عشقست و قابلیت پیر و جوان نباشد / هفتاد ساله افتد از جام هفت ساله
جانم بهر سر مو گرد سر تو گردد / گویی رگیست با جان هر موی از آن کلاله
اشرف تبسم او از قندهاست شیرین / گر باده مست نبود آبیست در پیاله

و ایضاً له

جان برخت تازه شد راحت جان که / تازه گل کیستی سرو روان که
آنکه تو داری بحسن کیست که آنش بود / هر دو جهان آن تست تا که تو آن که
جان و جهان همه در رخ تو صرف شد / هیچ نکویی که تو جان و جهان که
دیده بخواب من دید بخندید و گفت / چشم بیاری بهم تا نگران که
ای که دلت داغ او سوخت شکایت مکن / هیچ تو دانسته تا بنشان که
بنده رزاق شو در غم روزی مباش / چشم گشای و ببین بر سر خوان که
در غم جان بود دوش اشرف و دلدار گفت / جان چو از آن تو نیست در غم جان که

و ایضاً له

چو دیده‌ایم رخ دلفروز جانانه / نهاده‌ایم سر و زر بشکر و شکرانه
میان عاشق و معشوق جان نمی‌گنجد / وصال میطلبی جان بباز مردانه
میان عشق تو و جان من بدلسوزی / همان حکایت شمعست و حال پروانه
ز حال اشک من و دیده‌ام چه می‌پرسی / که از چکیدن باران خراب شد خانه

زخانه جانب سودائیان خرامی کن … که در صمیم صدف بی بهاست دردانه
بود که نیم شبی بینمت بخلوت خویش … تو نیم خواب و من نیم جان در افسانه
ز راه زهد و سلامت مپرس اشرف را … طریق عقل نپرسد کسی ز دیوانه

وایضاً له

دل سوخت پند ناصحش اکنون چه فایده … آتش درون و آب ز بیرون چه فایده
گفتی چه فایدست ترا پیش او شدن … آن غمزه بیشتر کشدم چون چه فایده
هرچند اشک بی رخ او گرم میرود … شیرین سوار نیست ز گلگون چه فایده
سیمین بران که جلوه نمودند خویش را … آن خلیفه اند بمجنون چه فایده
از عقل و عشق پیش رقیبان سخن مگوی … فرعون را ز موسی و هارون چه فایده
چون حرص مرد را بزمین می برد فرو … از مال جمع کردن قارون چه فایده
اشرف اگر نه غمزهٔ او قصد خون کند … زین شعرها که میچکدش خون چه فایده

وایضاً له

خواهم که چوب تیر شوم تا تو گاه گاه … در حال من بگوشهٔ چشمی کنی نگاه
غماز هرچه در حق من گفت پیش تو … گو رو برو بگوی که رویش کنم سیاه
گفتی فریب غمزهٔ ما را نگاه دار … از دست دل آشنا شده چون دارمش نگاه
درمانده ام ز بوالعجبیهای چشم تو … همچون مسافر عجمی بر سر دو راه
آن زلف را بگیر و بکش از همه بتان … چون بهترست یک شب قدر از هزار ماه

دی شب نهان ز خلق پری وار میکشش … چون پادشه که سیر کند خالی از سپاه
چندانک آب پیش کشم پیش سوزدم … آن آتشی که فکر ندارد ز دود آه
او شاه وار میشد و می گفت با تقم … اشرف فرشته میکند رد حاجتی نخواه

وایضاً له

روی نمای که تا دست برآریم همه … روی در قبله نمازی بگزاریم همه
ما کسی جز تو نداریم ز درویشی خویش … چون تو داریم چه باید همه داریم همه
گر کشی تیغ بقصد سر یاران سهلست … سر نه پیچیم ز حکم تو که یاریم همه
جان حق تست ز تو ما بامانت داریم … عاقبت با تو امانت بسپاریم همه
حشر ترک چه حاجت چو تویی میر شکار … تیر از غمزه بیفکن که شکاریم همه
حال ما را تو اکنون همه عالم دانست … که تو معشوقی و ما عاشق زاریم همه
بجز از یار دگر با همه بیگانه ای دل … یار گیریم و بجز یار گداییم همه
گر چو اشرف نبود حد غلامی ما را … خویشتن را ز سگان تو شماریم همه

وایضاً له

راهیست ز هر ذره بسوی تو گشاده … ذرات همه جام شد و مهر تو باده
لطفست که بر ما بجفا دست گشادی … باشند کریمان جهان دست گشاده
از چشم تو کس جان نبرد چون نتوان برد … هر گوشه بلایی بکمین دست گشاده
درویش نوازی بکن امروز که فردا … یابی ز خدا راحت و دیدار زیاده

خود دست کش دیو شدن غایت پستیست / هرگز نبود هیچ کمان زور کباده
در راه طلب زرد دهد قوت عاشق / همراه سواران نتوان رفت پیاده
اشرف ز ره عشق بیندیش که آنجا / خونهاست جگر بسته و سرهاست فتاده

وله

کدام ملک دلی کاندرو تو شاه نه‌ای / کجا سپاه که سلطان آن سپاه نه‌ای
کدام ناله که با آن نه تو هم آوازی / کدام آه که تو در میان آه نه‌ای
گهی تحدی و گاهی ترش کنی ابرو / چگونه‌ایست که گهی شکری و گاه نه‌ای
گرت روش نه ره عشق و عاشقی باشد / هزار سال اگر ره روی براه نه‌ای
نگاه بین که سوی کهربا چگونه کشد / تو هم بکش سوی محبوب کم ز کاه نه‌ای
مرا ز زلف و زنخدان او جگر خون شد / ترا چه غم که بدین ریسمان بچاه نه‌ای
منال اشرف اگر کار بر مراد تو نیست / گدای بی سر و پایی تو پادشاه نه‌ای

وله

لاف از جنون مزن چو تو مجنون نگشته‌ای / دعوی عاشقی چکنی چون نگشته‌ای
کی عشق دستگیر تو گردد که سالها / در خاک نافتاده و در خون نگشته‌ای
لیلی چگونه گشت کند سوی تو چو تو / در کوه و دشت واله و مجنون نگشته‌ای
زینسان که دام و دانهٔ دنیات صید کرد / معلوم شد که مرغ همایون نگشته‌ای
نقد معارف تو بمیزان بازخواست / طیار کی شود چو تو موزون نگشته‌ای
گم گرد گرد عشق و فزونی طلب مکن / چون در کمی خویش تو افزون نگشته‌ای
اشرف ز دوست دوست طلب کرده مدام / همت بلند داشته زان دون نگشته‌ای

وله

ما بجز یار ندانیم بدانید همه / حرف گیران جهان حرف بخوانید همه
غم خود چند توان خورد غم او بخورید / خویشتن را ز غم خود برهانید همه
جستن دنیی و عقبی همه را دام رهست / حیف باشد که درین دام بمانید همه
همه خواهید که دانید هم او را دانید / همه او را چو بدانید بدانید همه
همه چون چشمه و جوئید روان گشته ز بحر / باز چون سیل سوی بحر روانید همه
خاک را با همه پستی دم هستی زنید / گرد هستی ز رخ خود بفشانید همه
نزد اشرف همه یارست چه نزدیک و چه دور / همه بینید چو خود را برسانید همه

وله

می نمایی روی و دیگر میشوی پنهان چرا / میکشی مردم مرا از غمزهٔ فتان چرا
عشوه کردن خوب لیکن روی پوشیدن چرا / آشکارا کشتن و دیگر شدن پنهان چرا
عاشقان افتاده در پای تو چون دامان تو / میفشانی آستین و میکشی دامان چرا
بیش اشکم چند باشی در دل و جانم درای / خانه خالی تو چنین استاده در باران چرا
خون ما را ریختی بر خاک و کردی زیر پای / این چنین پامال کردن خون مسکینان چرا
ای عزیزان از نصیحت من نخواهم به شدن / رنج بردن بر علاج درد بی درمان چرا

هست اشرف بی تو دیوانه چه خوانی عاقلش
نام آبادان نهادن برده ویران کی چه

وله ایضاً

اگر حدیث کنم بر زبان تو می آیی
وگر خموش کنم در نهان تو می آیی

اگر ز آه زنم دم تو بی میانهٔ آه
وگر فغان رود دم با فغان تو می آیی

اگر دهان نگشایم بذکر تو چه کنم
چو از میانهٔ جان در دهان تو می آیی

جگر برای که بریان شود بناز و نیاز
چو در خرابهٔ دل میهمان تو می آیی

نظر بسوی که دارند عاشقان تو بگو
چنین که در نظر عاشقان تو می آیی

بجز حکایت عشق تو دل برون چه دهد
چو در درون دل ناتوان تو می آیی

اگر چه ذکر جمیل تو حد اشرف نیست
گناه او چه بود بر زبان تو می آیی

وله ایضاً

ای تو آتش گشته جانها خرمنی
شعلهٔ دل بیش گشت از گریه ام

سوختی جان مرا از دیدنی
چون چراغی را که ریزی روغنی

عشق را جانی بباید سوخته
عشق نبود کار هر تردامنی

ذوق و شوق و حال باید در سماع
ورنه رقاصی تواند هر زنی

سخرهٔ دنیا مشو خود را مکش
مرده باید که ارزد شیونی

در گذر از غیر او تا بگذرد
اشتری از شکنای سوزنی

اشرف و این در زهی بابی که هست
نیست مسکین را جز این در مسکنی

وله ایضاً

اگر بخاک در او گذار داشتمی
بگرد مرکز دولت مدار داشتمی

اگر کباب نگشتی دلم ز آتش هجر
بسوز و گریهٔ خونین چه کار داشتمی

اگر بوصل تو ام روزگار خوش گشتی
فراغتی ز غم روزگار داشتمی

لبم همیشه بگرد دهان او گشتی
اگر بیک سر مو اختیار داشتمی

بخاک خفتی کوی تو گشتمی مشهور
اگر بقدر پشکی اعتبار داشتمی

اگر دو چشم تو دیدی بغمزه اشرف را
دو کاسه از پی دفع خمار داشتمی

وله ایضاً

ای دل دگر ز آتش سودا بسوختی
خود را بدرد گشتی و ما را بسوختی

در سینه آتشی شدی و شعلها زدی
ما را شکیب و صبر و مدارا بسوختی

از سینه ام زبانه زدی بر سرم چو شمع
بگداختی مرا و سراپا بسوختی

ای دوست از تو یک دل ما سوخته نماند
چون دلبری کنی همه دلها بسوختی

از تست خانه سوخته هر جا که عاشقیست
تنها نه خانهٔ من تنها بسوختی

گفتم مگر که سیل سرشکت برد ز چشم
سیلت کجا برد که تو دریا بسوختی

گر سوختی بغم دل اشرف چه گویمت
از جا منه زهی تو از آن جا بسوختی

وله ایضاً

از لاغری نماندست در شخص من توانی
بشکست بر تن من جانی بریسمانی

که در غرور چنینی که در تفرج خود … کی باشدت بدینسان پروای ناتوانی
کشتم ز غم کشیدن خم آنچنان که گویی … این پوست بر تن من توزیست بر کمانی
من از تو بر نگردم ور نیز خاک گردم … در کوی خویش بینی افتاده استخوانی
هم که گهی سخن گوی با عاشقان چه باشد … اندیشهٔ که باشد اندیشهٔ فلانی
اسرار دوست اشرف هم پیش دوست گوید … باری چو نکته گویی در پیش نکته دانی

و ایضا له

اگر بنزد تو آیم تو دور فرمایی … وگر به بینمت از دور روی ننمایی
وگر بره گذری بینمت سلام کنم … تو شوخ چشم جوابیم هم نفرمایی
نعیم آخرت و عیش دنی ار چه خوشست … من این و آن چه شناسم مرا تو میبایی
چنان بدیدهٔ من هر دو عالم از تو پرست … که هر کجا که نظر میکنم تو پیدایی
مکن محبت دنیا حجاب چهره خویش … روا بود که بگل آفتاب اندایی
ترا ز جا و جهت طالبند و نیست جهت … تو از جهات برونی منزه از جایی
بعشق روی تو اشرف ز جمله باز آمد … تو نیز خشم مرو وقت شد که باز آیی

و ایضا له

ای کاش مرا عشق تو زین بیش ربودی … واندر دل من درد تو زین بیش فزودی
سیب زنخت دیدم و در سجده فتادم … در فقه طریقت که سیبی مسجودی
گفتی نه چنانست رقیبم که از این بیش … بودی شی آزار تو ای کاش نبودی

در کوی

در کوی تو از آه دل سوخته پیداست … هر گوشهٔ دیوار ز آتش شده دودی
بر راه تو گفتی که ترحم بکنید یار … چه جای ترحم که کنند کاش شنودی
در روی تو گر بیخودیم دست ندادی … چشم ز تو صد دیدن و در دیده ربودی
اشرف بتو گر روی نمودی بکرم یار … القصه چگویم که کرامات نمودی

و ایضا له

ای نصیحت گو که زینسان گرم در وعظ منی … آتش من در دل و بر سینه آبم میزنی
دیده بر دیدار او دار و صفای دل ببین … تا نباشد روزنی در خانه ناید روشنی
گر چه زان لبهای شیرین میکشی هر دم مرا … همچنانت دوست میدارم که شیرین دشمنی
وه چه بی رحمی و عاشق کش که از شمشیر تو … جویهای خون روان شد همچنان در کشتنی
ضعف حال و دوری منزل تفاوت کی کند … گر بصد منزل ز من دوری که در جان منی
حسن دلخواه ترا ما خوشه چین خرمنیم … رحمتی فرما بشکر آنکه صاحب خرمنی
گفتهٔ اشرف که خالش را بدندان میکنم … در خیال خویشتن بیچاره جانی میکنی

و ایضا له

ای صفت جمال تو ورد زبان هر کسی … نام لب و دهان تو نقل دهان هر کسی
عشق ترا بهر کسی هست کرشمهٔ از آن … هر کسی از ضمیر خود شد نگران هر کسی
هر که تو یار او شدی وه که چه بختیار شد … ای تو جوان دولتی بخت جوان هر کسی
زلف چو شانه میکنی کش مکشی بصبر کن … ورنه گسسته میشود رشتهٔ جان هر کسی

حسن تو شد زمانه را مهدی آخر الزمان / زانک بتو تمام شد دور زمان کسی
درخور کبریای تو از تو نشان نداد کس / بود بقدر خویشتن از تو نشان هر کسی
شیر شکار عشق شو وز دل خود کباب خور / کین سگ نفس میشود گربهٔ خوان هر کسی
اشرف بی نوا بتو از همه بی نیاز شد / چشم و دل گدا بود از پی نان هر کسی

وله

اگر آن یار یار ما بودی / این همه درد دل چرا بودی
هم امیدی بخویش داشتمی / اگر این درد را دوا بودی
عمر با عاشقان وفا کردی / اگر آن شوخ را وفا بودی
طعن هر آشنا نبودی اگر / یار بیگانه آشنا بودی
حیف ازان پا که می نهد بر خاک / کاشکی بر دیدهای ما بودی
بخت آن صید کو بتیر زند / کاش این منزلت مرا بودی
سر اشرف بلند گشتی اگر / در ره دوست خاک پا بودی

وله

آن شیوه و این شکل و شمایل که تو داری / در هیچ دلی صبر و قراری نگذاری
این دلکشی و عشوه که در چشم تو بینم / سهلست ز مردم تو دل از سنگ برآری
از عشق چه گویی و ره عشق چه پرسی / دردست و غم و محنت و بیخوابی و زاری
در سینه چو من تخم غم و درد تو کارم / انصاف نباشد که نبر بینی نچه کاری

بر خون من سوخته شد گرم رقیبت / سگ گرم نگردد مگر از خون شکاری
هرگز نشد آن ذوق ز جانم که ز غمزه / تیرم زد و افسوس کنان گفت که داری
اشرف ز تو گر جان طلبد غمزهٔ جانان / شرطست که کالا بخداوند سپاری

وله

ای در سواد زلف تو رخسار روشنی / آری چراغ شد بشب تار روشنی
یاد رخت گذشت شب تار در ضمیر / در خانه تافت از در و دیوار روشنی
تا روی روشن تو شد از دیده در حجاب / دیگر ندید دیدهٔ خونبار روشنی
آن رخ ز زیر زلف اگر یافت دور نیست / شب میشود ز دور پدیدار روشنی
حسنت شبی ز روی تجلی بباغ تافت / چشم کلیم یافت در اشجار روشنی
حالات عشق دیدنی آمد نه گفتنی / خود در نیافت کور بگفتار روشنی
اشرف خیال زلف و رخش کی نهد ز سر / شب عادتست بر سر بیمار روشنی

وله

ای بر در تو گردون سرگشته همچو گویی / شد ده هزار عالم از عالم تو کویی
تو در حریم وحدت پنهان و در ره تو / هر دل بجست و جویی هر جان بگفت و گویی
عقل ارچه شد بدانش باریک بین و لیکن / هرگز نگردد پیدا بی هستی تو مویی
چون چشمهای هستی از یکدگر جدا نیست / هر عین را که بینی بحریست و سبویی
او بحر بی نهایت ما چشمه ایم و جوییم / از بحر اوست ما را گر هست آب رویی

تحصیل گنج هرگز بی رنج بر نیاید	چون مشک شد جگر خون هرگز کی برد بوی
اشرف بهره بینی از عشق با نصیبت	راهی بجز ندارد هر چشمه و جوی

وایضاً له

انکه از اهل دلان دل برد امروز توی	آشکار او نهان دل برد امروز توی
انکه از صومعه زاهد بیرون آرد	بر سر کوی مغان دل برد امروز توی
انکه گاهی بیمین بیند و گاهی زنار	که چنین کاه جنان دل برد امروز توی
می شنودیم که آن دل برد از خلق ولی	انکه دیدیم که آن دل برد امروز توی
لیلی روزی اگرچه دل مجنونی برد	انکه هر دم صد ازان دل برد امروز
دل اشرف اگر امروز ببردی چه عجب	انکه از اهل دلان دل برد امروز توی
از تو پیران همه سودای جوانی دارند	انکه از پیر و جوان دل برد امروز توی

وایضاً له

آفت جان ما شدی راحت جان کیستی	گلبن گلشن که سرو روان کیستی
کشته بازی توام طفل کدام مکتبی	پیر شدم ز هجر تو بخت جوان کیستی
تا تو بجلوه خاستی از رخ و زلف و چشم و لب	فتنهٔ جان ما شدی فتنه نشان کیستی
دید طبیب حال من گفت از آتش درون	داغ بسیست بر دلت تا نشان کیستی
جان و جهان بغیر تو در دو جهان نیافتم	ای دو جهان غلام تو تو ز جهان کیستی
جان تو اوست ای پسر رو غم جان خود بخور	در غم جان خود نه در غم جان کیستی

اشرف

اشرف خسته دل برو غیر مبین در یار بین	او نگران بسوی تو تو نگران کیستی

وایضاً له

ای غنچهٔ شکفته ز گلزار کیستی	ما بیدل تو ایم تو دلدار کیستی
دل همدم غم تو غمت مونس دلست	تو همدم که مونس که یار کیستی
بازار تست در سر هر مشتری ز تو	سودا بسیست تا تو خریدار کیستی
روز من از غمت چو شب تار شد سیه	ای جان من تو شمع شب تار کیستی
هر موی من زبان شود از تو دم زند	گر پرسیم که عاشق دیدار کیستی
بیمار و خاک خفته سر کوچهٔ توام	آخر دمی بپرس که بیمار کیستی
اشرف حیات خود بوفای تو صرف کرد	ای عمر نازنین تو وفادار کیستی

وایضاً له

آتشی از روی خویش افروختی	دل ز من بردی و جانم سوختی
هر دلی کز تیغ سودا پاره شد	تو بتیر غمزه دیگر دوختی
عاشقانرا خاص خود گفتی بلطف	هم خریدی بنده هم بفروختی
گر بشد اشرف دل و صبرت منال	اینچنین باشد چو عشق آموختی

وایضاً له

ای که از تیغ جدایی دل ما را خستی	چون جدا میشدی از ما بچه می پیوستی
عهد کردی که دگر خاطر تو کم شکنم	ای بسا عهد که بستی و دگر بشکستی

جنت عدن که گویند همین آمد و بس / صحبت یار خوش و باده بی بدمستی
دل که صد پاره شد از زلف تو کی جان برد / خاصه هر باده ازو در گرهی بربستی
بر سر کوی تو شوخی دل من بربودی / خانه بگزیدی و چون خلوتیان بنشستی
از در جرم و خطا هرچه که گویی هستم / وز ره لطف و کرم هرچه که دانم هستی
پای بوس تو کجا دست دهد اشرف را / پایه پستست بهر حال و تو بالادستی

و ایضاً له

ای که یار تو خدا باد بهر جا باشی / گفته یار تو باشیم خدایا باشی
دیده تا روی ترا دید دل از جای برفت / غم نباشد دل اگر رفت تو برجا باشی
ای خوش آندم که دل و جان تو حیران باشند / وانکه از غمزه و ابروی تو بیغما باشی
از تو گر جور و اگر لطف بجانست قبول / چه ازین به بهمه حال که با ما باشی
گفتی از مشتریان بوسه بها جان طلبم / جان جدا شد تو اگر مایل سودا باشی
دوست بیش از طلب ماست اگر یافته / صفت یافتن اینست که جویا باشی
نزد اشرف دو جهان حسن ترا آینه است / در هر آینه بهر روی تو پیدا باشی

و ایضاً له

بیگانگی نمودی و از ما نهان شدی / از گفتن که در حق ما بدگمان شدی
دل می ربود حالت طفلی و شوخیت / خاصه کنون که زیرک و بسیاردان شدی
صد دل بتیر عشق تو هر سو نشانه شد / جایی که تو بتیر نظر در کمان شدی

تو میروی و از تو روان میچکد ز لطف / عاشق غنی شود چو تو گنج روان شدی
نقش جهان و سلطنت روح بر جهان / وقتی پدید شد که تو جان جهان شدی
هر سوی ره زنیست دلا در چنین طریق / گر در قفای عشق شدی در امان شدی
اشرف عمل نداشت بلطفت پناه برد / از بهر مفلسان تو برحمت ضمان شدی

و ایضاً له

پادشاه از ما نمی خواهد بغیر از بندگی / بندگی از ما نمی آید زهی شرمندگی
بنده را با عزت دنیی و عقبی کار نیست / بنده بودن خاکساری باشد و افکندگی
گر بداند لذت مردن بعشق یار خود / آب حیوان کی خورد خضر از برای زندگی
در نظر دزدی ز روی او دلیری و جست باش / کار عیاران نباشد پستی و ترسندگی
تکیه بر طاعت نشاید کرد بی توفیق دوست / خود بتوفیق خدا از بنده آید بندگی
همتی بیش آر و دنیا را بدنیادار بخش / هر کرا همت نباشد کی بود بخشندگی
گفته اشرف قبولیت ز عشق و درد یافت / بی اصول و مخرجی ناخوش بود گویندگی

و ایضاً له

با تو نظری دارم پیوسته به پنهانی / هرچند نهان دارم دانم که تو میدانی
در سینه تویی پنهان در دیده تویی پیدا / چون از تو نهان دارم پیدایی و پنهانی
گر جور کنی شاید ور لطف کنی باید / هر حکم که خواهی کن من بنده تو سلطانی
خواهی بدرم میخوان خواهی ز درم میران / من بنده فرمانم گر خوانی و گر رانی

در پیش تو میگفتم میرم نتوانستم
کس پیش تو چون میرد چون تو همگی جانی

ای خواجه حکیم از تو من فایده چون بینم
من سوخته دردم تو بسته درمانی

اشرف اگر آن سلطان بر قتل دهد فرمان
او حاکم فرمان ده تو بنده فرمانی

وایضاً له

بگوشه نظری سوی ما نمی نگری
چرا ز حال اسیران خویش بیخبری

فتاده بر سر راه تو آشنایانند
طریق نیست که بیگانه وار می گذری

من از تو چون ببرم در برم چگونه زنم
تو پاره دل و جانی تو گوشه جگری

بپادشاهی عالم فرو نیارم سر
اگر مرا ز غلامان خویشتن شمری

بر آستان تو مردم تو زنده ساختیم
شنوده ام مثلی هر چه آوری ببری

گهی بدیده درآیی گهی بدل که جان
بلی تو ماهی از آن رو همیشه در سفری

ز دیده اشرف اگر سوختی عجب نبود
بلا بسیست نظر را تو صاحب نظری

وایضاً له

با عاشقان مسکین غیر از جفا نه دانی
جانا مکن که ترسم نامهربان بمانی

هر لحظه ام که بینی پرسی که این که باشد
تا چند ازین تغافل یعنی که می ندانی

ای سرو نو رسیده بس شوخ میخرامی
از کشتن جوانان فکری بکن جوانی

بیگانگی چنین هم از حد مبر چه باشد
گر رقعه نویسی یا نامه بخوانی

صد نیش میرسانی دل را بغمزه لیکن
از خنده های پنهان صد نوش می چشانی

هم غایبی و حاضر هم باطنی و ظاهر
در دیده ام عیانی در سینه ام نهانی

اشرف بدوست گفتن احوال خود چه حاجت
پوشیده نیست بر وی سبحان من یرانی

وایضاً له

بی حضوری کشتی از یار جدا دور افتادی
من گرفتم که تو ایوب صبور افتادی

گر بیک غمزه دو صد جان طلبد سودا کن
جنس خوبست چه در بند کسور افتادی

یار با تست بنزدیک خود آ دور مشو
ورنه اندیشه غلط کردی و دور افتادی

ای که مغرور بدین زهد شدی حاضر باش
گر هوا جستی و در دام غرور افتادی

پیش آن شمع چگل ظلمت هستی ای دل
همچو پروانه بسوزان که بنور افتادی

ای دل از سینه نگار تو برآمد چه عجب
بر سر آتش سودا چو بخور افتادی

نزد رندان منشین اشرف و اندیشه مکن
زانکه در صحبت اصحاب حضور افتادی

وایضاً له

بدی مکن که پشیمان و شرمسار شوی
اگر شراب خوری عاقبت خمار شوی

شب شراب چه دانی ز رستگاری خویش
علی الصباح بدانی که هوشیار شوی

اگر عزیز همه عالمی ز من بشنو
مکن بخلق بخواری نظر که خوار شوی

ز بغض تست که با خلق دشمنی کنی
همه جهان تو یارند اگر تو یار شوی

گرت هوای بزرگی بود حقیر نمای
اگر حقیر نمایی بزرگوار شوی

بلند همت و تنها نشین و یکتا باش
مبادا آنکه بهر مجلسی دو چار شوی

شنو نصیحت اشرف مبند دل بجهان | طمع مکن بشکاری که خود شکار شوی

وایضاً له

بهر صورت که خود را می‌نمایی | تعالی الله چه زیبا می‌نمایی

زبیدایی چه پنهان می‌نشینی | زپنهانی چه بیدا می‌نمایی

اگر دلدار هرجاییت خوانم | عجب نبود که هرجایی نمایی

زخط و چه خود امروز مارا | همه اسرار فردا می‌نمایی

تو عین جمعی و از وحدت خویش | میان جمع تنها می‌نمایی

ز اسماء مخالف در مراتب | ظهور یک مسمّا می‌نمایی

تو دریایی و اشرف قطره لیکن | تو از یک قطره دریا می‌نمایی

وایضاً له

پارسا را اگر نظر بودی | منع صاحب نظر نفرمودی

کاشکی از برای دیدن دوست | هر سر موی دیده بودی

گر جوانان خوش نبودندی | دل من پند پیر بشنودی

ناصح از ذوق باده دانستی | آن همه بادها نه پیمودی

حال زارم طبیب اگر دیدی | بر من و حال من ببخشودی

سر نهادیم و بر نخواهد داشت | کاشکی زیر پای فرسودی

گر باشرف رسیدی آن لبها | هم بسودی لبی و آسودی

وایضاً له

باز بر چهره زلف بنهادی | روز را با شب آشتی دادی

برقع از رخ گشادی و ما را | گره از کار بسته بگشادی

کشتن ما بغمزه فرمودی | ترک را داشتی بجلادی

هیچ گشتم زضعف حال و تو شوخ | هیچ با حال ما نیفتادی

رفتی و هرکجا که دیدم باز | آمدی در برابر استادی

عشق میراث آدمست بما | آدمی شو گر آدمی‌زادی

خط تو بنده ساخت اشرف را | وز جهان داد خط آزادی

وایضاً له

بشهریار کماندار من چو شد نامی | کسی نگرد دگر دعوی دلارامی

چو بوته گشت تن من نشان تیر زدو | بغمزه نرگسش از گوشها چو شد رامی

چو کرد بر دل من غمزه‌اش گشاد و گذار | هنر نمود به سبابه و بابهامی

دلم ز رشک چو انگشتوانه سوراخست | که یافتست ز دستش نکو سرانجامی

کمان ابروی او چاق گوشه گیرانست | که میکشند ز هر گوشه فکر بدنامی

دلا چو تیرت اگر مهر او نه آتش داد | هزار بار اگر سوختی همان خامی

ز تیر او دل اشرف چو کامرانی یافت | ببرد جان ز کمین کمان ناکامی

وایضاً له

تا تو بچشم و غمزه و ابرو بلا شدی　　یکبار کی بلای دل و جان ما شدی
با ما ز روی مهر شدی اول آشنا　　آخر چه روی داد که از ما جدا شدی
با دوستان خود چو بآیین دشمنان　　بیگانه می شدی ز چه رو آشنا شدی
گفتی که در دلم گذرد دوستی تو　　خیرت بدل گذشت پشیمان چرا شدی
زین پیش مهر مرتبه بودی و نیکخوی　　بی مهر از چه گشتی و بدخو چرا شدی
جنسست همنشین تو و چون بی وفاست　　تو هم بهمنشینی او بی وفا شدی
اشرف ترا شناخت بهر رنگ و هر لباس　　گر در قبا نمودی و گر در عبا شدی

وایضاً له

ترک شراب در سر و مست بهانه جوی　　عاشق کشی چگونه بود بیش ازین نکوی
چشمش ز گوشه زاهد هشیار چون برید　　رسوای خلق گشت چو مستی میان کوی
بی آن گل از تن من اگر پرسشی کنی　　این غنچه را بپرس که خونست تو بتوی
رخ بر رخم بنه بچمن تا که باغبان　　در باغ سرخ و زرد ببیند گل دو روی
مرغ دلم ز حلقه زلفت کجا جهد　　زان رو که دام موی نهاد از هزار سوی
گم گشته تو شد دل و هرگز نجستیش　　یا رب که گفت گم شده خویش را مجوی
اشرف هزار گریه یعقوب وا جست　　تا همره بشیر شود یوسفی ببوی

وایضاً له

تو شاه قدیمی و جهان جمله حواشی　　تا باشد و تا بود تو بودی و تو باشی

هم از همه پیدایی و هم از همه پنهان　　این نقش غریبست که پنهانی و فاشی
بی عشق بصد گفت نداند ز تو رمزی　　فریاد ز همصحبتی مردم ناشی
ای زاهد ازین گوشه همه سود تو سوداییست　　بازار در آ تا که ببینی چه قماشی
هر جای بخاصیت خود مرد بها یافت　　در مرتبه چینی نبود کاسه کاشی
شرط ره ابدال نیازست و گرنی　　سهلست که مردم سر و ریشی بتراشی
اشرف تو و این گریه که مفتاح مرادست　　صیدیت بدام آید اگر دانه بپاشی

وایضاً له

تو اگر تیر کشی بر من و گر تیغ زنی　　از تو هم در تو گریزم که خداوندمنی
توام انداخته هم تو بگیری دستم　　هم درستی ز تو یابم چو توام می شکنی
بجهان غرضت چیست سخن ناگفتن　　چونکه از غمزه پر فتنه همان در سخنی
عاشقی آتش و پیوست دم از عشق که زد　　در ره او که چو حلاج نشد سوختنی
گر رقیبان تو هر یک خمی از سرکه شوند　　نرمم از ترشیهای رقیبان دنی
آه با درد در آمیز که کاری بکند　　ورنه باشد گره هرزه که بر باد زنی
کیمیایی تو و اشرف مس بی قدر ولی　　کار زر میشود ار تو نظری می فکنی

وایضاً له

چه دلبری که ز من دل ببری نگاه نداری　　ز آه سوزم و فکری ز دود آه نداری
چگونه بر تو توان بست راه دزدی دلها　　کجاست آنکه تو عیار پیشه راه نداری

بسوخت خانهٔ دلها بآتش تو جه شوخی   که هیچ خانه بی آتشی نگاه نداری
تو پادشاهی و دلها ترا سپاه نگه دار   که سلطنت نتوان کرد اگر سپاه نداری
همی کشی و گنه می‌نهی بجانب یاران   بلی تو شیوهٔ عاشق کشی گناه نداری
ز روزگار من ای مدعی ترا جه تفاوت   که روزی ازغم دل جون شب سیاه نداری
جه سود دعوی دل اشرف از کواهی جشمش   که جز دو دست درین مدعی کواه نداری

وایضاً له

جند درانداى ما يار حسودان شوی   یار حسودان مشو ورنه پشیمان شوی
کر نکنی فکری از دانهٔ افساد خصم   صید شغادی اگر رستم دستان شوی
نزد تو در نرد صدق آنکه زما شد زیاد   مهره بغلط نداد و باز که حیران شوی
بر سر انس و پری قابل شاهی تویی   سخرهٔ دیوان مشو تا که سلیمان شوی
کریهٔ من عالمی کرد خراب و تو شوخ   دیدهٔ کریان من بینی و خندان شوی
عنبر و عود جهان بهر تو بر آتش اند   حیف نباشد که تو مجمره کردان شوی
خاطر اشرف همان سوختهٔ عهد تست   وقت نیامد که تو بر سر پیمان شوی

وایضاً له

جون ترک غمزهٔ او آید بدلربایی   با صبر کی نشینی با دل کجا برآیی
بیکانکی نماید از سر فراغ لیکن   آید ز سر فراغش بوی ز آشنایی
تا دیده‌ایم او را از بند هر دو عالم   آزاده‌ایم لیکن در عین مبتلایی

زاهد

زاهد اگر ببینی آن شکل عاشقانه   زنجیر اگر نهندت در خانقه بپایی
خورشید لافها زد در نیکویی خدارا   بنمای رخ که یک ره او را باو نمایی
آب شکر بریزد قدر قمر نماند   کر نکته‌ای بکویی ور برقعی کشایی
ناصح که پند اشرف کویی زعشق آن مه   شاید کرش ببینی خود در ایاز مایی

وایضاً له

خونم بمژکان ریختی تا جند خشم آلودکی   عمرم همه بیهوده شد در کار غم بیهودکی
در کشتن ما غمزه را جشم تو فرمان میدهد   ده ده جه مستی میکند آن بادهٔ در مودکی
هرکز نشد مسکین دلم از دست بوسی شاد ازو   در پای غم فرسوده شد جانم زغم فرسودکی
جان میفزایم هر نفس اندر بهای ناز او   از صاحب کالا مکیس از مشتری افزودکی
یا درکذر از عاشقی یا ترک آسایش بکو   هرکز نباشد همنشین با عاشقی آسودکی
آلودهٔ نفسی از آن عشقت ریاضت میدهد   آلودکی را جاره نبود بجز پالودکی
اشرف که او را طالبی ترک تعلقها بکو   جون آستین میکیریش دامن مکن آلودکی

وایضاً له

دل جون کند عزیمت سودای دیکری   جون جای تست و نیست درو جای دیکری
دل مرغ صید کشتهٔ بر بسته بال تست   پرواز دل بسوخت ز پروای دیکری
قول رقیب مشنو و از ما مشو ملول   با ما ترش مباش بصفرای دیکری
جان ملک تست حاجت حکم و نوشته نیست   مال ترا جه حد تقاضای دیکری

ای سرو باغ این همه حسن توان اوست / ناز تو میکشیم ز بالای دیگری
تا ملک دل مسخر ترکان غمزه شد / هر دم شود خراب بیغمای دیگری
مشهور اشرف از همه آفاق حسن نیست / شاهد توی بهانه تماشای دیگری

وله ایضاً

دل در فراق رویت خون شد ز بیقراری / دل را بخون سرشتی در دل دگر چه داری
آن حال را خرابم کاندر ره تو رفتم / تو حال من ببینی خود را بآن بیاری
گفتی بگوی حالی چون هوشیار باشم / مشکل که تو همیشه یا مست یا خماری
هر لحظه جان ما را از غمزهای جادو / از یک بلا بگیری با دیگری سپاری
ناموس و زهد و تقوی در کار عشق کردم / آری عجب نباشد در دین عشق کاری
خاک بیاد کانت کردم گهی که در ره / بر من ز گوشه بینی در حالت سواری
صد شهر همچو اشرف گشتم که جز تو بینم / هر شهر را که دیدم دیدم تو شهریاری

وله ایضاً

دور از تو مرا جان بلب آمد ز جدایی / مردم ز غم ای عمر گرانمایه کجایی
بسیار غم و درد کشیدم ز تو لیکن / دردی نکشیدم بتر از روز جدایی
رفتی و توان درد که من میکشم از هجر / ترسم که مرا باز نبینی چو بیایی
بر روزن امید نهم دیده بیدار / باشد که تو یکبار دگر رخ بنمایی
هر چند ز ما یاد نیاری ندهد دل / این نیز که گوییم که بی مهر و وفایی

در راه محبت طرف بعد نباشد / صد منزل اگر دور شوی در دل مایی
اشرف ز فراق تو جهان سوخت که بردی / سوزد دل تو گر سر این نامه گشایی

وله ایضاً

دل گم شده است و تو آن عربده جویی / گر صد دل گم گشته یکی باز بجویی
دیدار تو آثار نکویی دو کون است / یارب که رقیب تو مبیناد نکویی
گفتم که بسویی نهم از جور تو رویی / هر سو که ز تو روی نهم روی بروئی
دل پاک نکردی روشش زهد چه ورزی / با شوخ درون جامه بیرون ز چه شویی
چون عشق ندادی چه کنی گریه بی درد / چون مویه گر از راه دغل چند بمویی
او یافته و گم شده هر دو جهان است / ای کاهل اگر یافته از چه بجویی
اشرف اگر او را طلبی خویش رها کن / زیرا که جو از خویش گذشتی همه اویی

وله ایضاً

ذرات دو عالم بعتیقی و جدیدی / آیینه شدند و تو در آیینه بدیدی
رندان تو مستند که هر درد کشی را / چون خمر کهن بر سر و بر مغز دویدی
بی جود تو عالم همه پامال عدم بود / از جود قدیمت ز عدم باز خریدی
از گرد عدم هر دو جهان روی سیه بود / زان روی سپیدشان تو بفریاد رسیدی
صحرا همه پر نور شد از عکس جمالت / تا تو سوی صحرا بکرم رخت کشیدی
با خود سخن خویش بهر لهجه بگفتی / وز خود سخن خویش بهر گوش شنیدی

بگرفت جهان رحمت عام تو سرآپا / تا تو نفسی از دم رحمان بدمیدی
اسناد ارادت تو کردند ازازدی / مشهور شد آوازهٔ پیری و مریدی
اشرف اگر آن غمزه ترا کشت عجب نیست / او غازی وقتست و تو در وقت شهیدی

و ایضاً له

روح بگداختهٔ عشق بتن می‌بازی / بر هوا کی پرد آن مرغ که از گل سازی
تن که باشد که از و لذت هستی جویند / جان گرانست درین ره چه بتن می‌نازی
کشتهٔ او نشوی نفس کشی هم نکنی / نه شهیدی تو درین معرکه و نی غازی
در دلت غیر حبیب ار گذرد حاضر باش / سنگ کفرست که در کعبه همی اندازی
یار در خانهٔ پر غیر کجا بنشیند / پادشاه آمد اگر خانه همی پردازی
عشق در تجربه کاریست همه نقدی را / رستی ار قلب نه ورنه همان درگازی
عشق اشرف نه ببازیست بدو جنگ مجوی / جنگ خیزد چو زحد در گذرانی بازی

و ایضاً له

1 زان قد سخنی گفتم در من نگهی دیدی / ای دوست چه افتادت کز زانت برنجیدی
گفتی شنوم روزی از تو سخنی آنهم / گفتار رقیبانرا بشنیدی و نشنیدی
گفتم که ز دست تو هم آستینی بوسم / زین گفته برنجیدی بر دست بپیچیدی
2 زان غمزه گران کردم چشمان تو زد طعنه / یعنی که زهی عاشق کز تیغ بترسیدی
خورشید درخشان شد برقع چو بر افگندی / شمشاد خرامان شد تا که چو خرامیدی

خلقی نگرانند درین نیست عجب چون تو / در آینه هم خود را بر خود نگران دیدی
حق النظر اشرف بر روی تو بسیار است / برقع بچه افگندی حق را زچه پوشیدی

و ایضاً له

ز جانان خوش بود مردم جدایی / از و دشنامی و از ما دعایی
مصاحب شد بزلفش خال هندو / بلایی همنشین شد با بلایی
مگو ناصح که ترک عشق او گیر / حدیثی گو که بتوان گفت جایی
بهجرش گر شوم من کشته شاید / حسینی کشته شد در کربلایی
بران از پیش بدگو را که خویش نیست / ابو جهلی قرین مصطفایی
رقیب از من نیارد صرفه برد / چه بربندد گدایی از گدایی
بیا اشرف که بر یادش بمیریم / ندارد زندگی بی او صفایی

و ایضاً له

ز بوسه شکر از لب قند داری / ضعیفی را بتلخی چند داری
نگاهی باز کن ای شاه خوبان / که درویشان حاجتمند داری
بگفتم در وفا بندیت گویم / کجا تو گوش سوی پند داری
نه بی ما گر زان گیسو بهر موی / رگی با جان ما پیوند داری
بناز ای پیر کنعانی بدولت / که همچون یوسفی فرزند داری
ز تو جان چون توان بردن که از زلف / بهر مویی هزاران بند داری

بگستاخی شفای جان اشرف / دران لبهای شکرخنده داری

وله ایضاً

سوخت صد ره دلم از حسرت یک دلسوزی / دل من پرهنر افتاد ولی کم روزی

دل ز دست تو جفا بیند و جایی نرود / نرود مرغ چو آموخت بدست آموزی

جز زبان گر دلم از درد تو صدپاره شود / تو بیک غمزهٔ دلدوز بهم بر دوزی

شمع روی تو دران خانه که بزم افروزد / مه چو همسایه درآید بچراغ افروزی

خال را بین که زنخدان تواش روزی شد / هیچ هندو نشنیدیم بدین بهروزی

فصل نوروز گل از روی تو رنگی دارد / خبر عید دهد بوی گل نوروزی

دل اشرف تو بغم سوزی و او شکر کند / که بدلدادهٔ خود هست ترا دلسوزی

وله ایضاً

شرطست که تا جان بودم یار تو باشی / مقصود و مراد دل افکار تو باشی

گفتی که از اغیار حذر کن که بلاییست / اغیار که باشد چو مرا یار تو باشی

کشتی بفراقم بوصالی بنوازم / دلدار که باشد چو دلآزار تو باشی

از مشتریان ره نبود بر سر بازار / تا حسن‌فروش سر بازار تو باشی

با صبح چه محتاج و ز خورشید چه منت / گر مونس عشاق شب تار تو باشی

زاهد اگر آگه شوی از حالت مستان / پیش از همه خاک در خمار تو باشی

ناصح تو ز هشیاری اشرف چه کنی فهم / من مستم و حیران شده هشیار تو باشی

صورت

وله ایضاً

صورت اوست قمر خوب نماید ز آن روی / جز قیامت بود آن دم که نماید آن روی

وعده پرداد و لیکن بوفا رو ننمود / همچو مفلس که کند وقت ادا پنهان روی

طلب وصل بتان اول دشوار نهاست / خوبرویان ننمایند بکس آسان روی

تا قیامت منم و روی نیاز و در دوست / گر بصد سنگ جفا بشکندم دربان روی

رنگ و بو حسن تو در باغ بگل چون بنمود / نقش خود یافت از آن روی بود خندان روی

روز و شب آینهٔ روی دلارای تواند / ماه و خورشید که دارند جبین تابان روی

جز که بر قامت تو سجدهٔ اشرف نه رواست / قبلهٔ راست بباید که نهد انسان روی

وله ایضاً

صبری بکن ای دل بغم و درد نهانی / شاید که بکام تو شود کار چه دانی

گفتی مگرت صبر و دل و هوش نماندست / گر صبر و دل و هوش نماندم تو بمانی

هر دوست که در گریهٔ غم دید مرا گفت / پیداست بدین دیده که جایی نگرانی

عمریست که من بی تو بغم میگذرانم / یک روز نپرسی که تو چون میگذرانی

اشرف که بغیر تو مرادی دگرش نیست / یا رب تو کریمی بمرادش برسانی

وله ایضاً

عجب نباشد اگر حال ما نمی پرسی / تو پادشاهی و حال گدا نمی پرسی

غریب شهر توام از خدا نمی ترسی / غریب را ز برای خدا نمی پرسی

بحالی ام ز فراقت که کس مباد چنان / خبر نداری ازین حال ما نمی پرسی
مرا طبیب تویی درد های قاتل من / زیاده چون نشود چون مرا نمی پرسی
ترا چو بنده نوازی وظیفهٔ کرمست / ز حال بندهٔ مخلص چرا نمی پرسی
بلای من تویی امروز و مبتلای تو من / زهی بلا که ازین مبتلا نمی پرسی
روا بود که برین در ز جنگهای رقیب / بسوخت اشرف و تو ماجرا نمی پرسی

وله ایضاً

عمرم همه بگذشت بغمهای نهانی / یک روز نپرسی تو که چون میگذرانی
گیرم که حدیثی نکنی فاش کجا رفت / از غمزهٔ در دیده سخنهای نهانی
من عاشق و بیمار تو انصاف نباشد / کز درد فراق تو بمیرم تو ندانی
پرسیدن بیمار خود ار زانک نیایی / باری بمزارش بروی فاتحه خوانی
خوشتر ز تو نقلی نبود مجلس ما را / شکر سخنی نوش لبی بسته دهانی
دل دم بدم از هجر تو خونست بهر حال / حال دل خود باز نمودیم تو دانی
هرگز دل اشرف ز جوانان نشکیبد / عاشق نکند فکر ز پیری و جوانی

وله ایضاً

غم بی زری محنت بی دلی / بلایی نباشد بدین مشکلی
بزر حاصل آید خوبان و من / ندارم ز زر غیر بی حاصلی
قبول دل آمد بر آن روی خال / ندیدیم هندو بدین مقبلی

بطعن رقیبان ز ما رخ مپوش / ولا تلبسوا الحق بالباطل
بگفتم که جای گریزم ز تو / بهر جا که رفتم تو در منزلی
شد از پیش و چون عاقلم دید گفت / بشد عمر و تو همچنان غافلی
دل اشرف از جان هواخواه تست / که آرام جانی مراد دلی

وله ایضاً

فریب چشم شوخ او بمستی و بهشیاری / هزاران فتنه انگیزد میان خواب و بیداری
بزاری بر وثوق عهد او سوگندها خوردم / بگفتا اعتمادی نیست بر سوگند بازاری
درون سینه درد او نهان میدارم از مردم / ولی وقت سخن گفتن همی ریزد ز بسیاری
اگر مردی مده سررشتهٔ عشق بتان از دست / زنی با ریسمانی گر دیوسف را خریداری
دلا زاری مکن تا بهره از اهل دلی یابی / دو عالم پیش اهل دل نیرزد یک دلازاری
مرو از جای خود اشرف بخواریهای معشوقان / عزیزی میشوی گر میکشی در عاشقی خواری

وله ایضاً

قرب جانیست مرا با تو و بعد بدنی / همچو در عشق نبی حالت ویس قرنی
با توام گرچه که دورم ز تو کاندر مثلست / که اگر با منی ار در یمنی پیش منی
عشق تو گفت مکن فکر جهان با من باش / با من ار نیستی ار پیش منی در یمنی
گوشهٔ زهد همه صرف تو کردم چه شود / که بر ندی سوی من گوشهٔ چشمی فکنی
تو بمن از من حیران شده نزدیک تری / خویش را ای همه من دور چرا منفعلی

در عشق گدا شاه بود شاه گدا … عشق چون جلوه کند خواه گدا خواه غنی
ای سبب فیض برد خاطر اشرف ز حبیب … عاشق علم لدنیست نه آموختنی

وله ایضاً

گر غمزهٔ شوخ تو دل من نربودی … با چون تو بلایم سر و کار نبودی
محرم نتوان یافت بدرد تو وگرنه … دل سینه گشا بندی و درد تو نمودی
دل بد نتوان کرد گر از لب سخنی نیست … خالی نبود غمزه ز گفتی و شنودی
ای کاش که هر لحظه دلی داشتمی تا … تا غمزهٔ پنهان تو از من بربودی
اشرف همه حال بود کشتهٔ آن چشم … چون حال در آمد نبود دیری و زودی

وله ایضاً

گر غم و گر غصهٔ دوران خوری … به که ری نعمت دونان خوری
از شکر و قند به ابنای دهر … عاقبت الامر پشیمان خوری
رو بخدا آر ز درگاه خلق … تا بجهان روزی آسان خوری
منت دونان نبود بر سرش … هرچه که از سفرهٔ سلطان خوری
یار جو دیدی بکدازش ز دست … نان خوری آن به که غم نان خوری
غم مخور ای دل و گر چاره نیست … به که ز هر غم غم جانان خوری
سفله کجا اشرف و نیکی کجا … کی رطب از خار مغیلان

وله ایضاً

گر نور سموات و زمین یار نبودی … پروانه چنین سوختهٔ نار نبودی
در چار حد دار جهان پاک نهادی … گر صورت او بر در و دیوار نبودی
آن جنس فروش ار نه ببازار گذشتی … بازار پر از جوش خریدار نبودی
من کی بگدایی شدمی بر سر بازار … گر دلبر من خواجهٔ بازار نبودی
گر کثرت وهمی نشدی راه زن تو … در دار بجز یار تو دیار نبودی
لطفست و عتابست درین راه وگرنه … گل جلوه نکردی بچمن خار نبودی
گر زمزمهٔ عشق باشرف نرسیدی … از خواب عدم سوخته بیدار نبودی

وله ایضاً

گدا ار دامن دل چون بدوست گشتی چی … جو مستیت ازلی شد چه احتیاج بمی
دوای عشق همان داغ عشق می باشد … شنوده مثل آخر الدواء الکی
ز تیغ عشق تو آب حیات می بارد … بلی بلی و من الماء کل شیء حی
نفس نفس زنی آوازهٔ تو می شنوم … از آن بناله نمایم موافقت با نی
تو تا بحسن سلیمان روزگار شدی … خطت بگرد رخ آورد رسم مورجه شی
ترا جفای رقیبان عزیزتر سازد … عزیز خلق شود آفتاب موسم دی
درین غم ار دل اشرف شکسته شد چه عجب … سپاه درد و بلا میرسند پی در پی

وله ایضاً

گاه در دل می نشینی گاه در جان می‌روی … که ز یکتایی خود از هر دو پنهان می‌روی

کوه می‌ریزد بهیبت چون تجلی میکنی
سجده می‌آرد درخت چون ببستان میروی

جان همی بارد ز لعلت چون تبسم میکنی
دل همی روید ز راهت چون خرامان میروی

دست دلها جمله در دامانت آویزان و تو
سو بسو از دست دلها دامن افشان میروی

ای دلی کز درد عشق او نصیبی یافتی
شرم بادت کز محبت دجوی درمان میروی

از ریاضتهای عشق او ترش رویی مکن
پیش یوسف میروی گر چه بزندان میروی

گر بعشق آمد شدی کردی ز مردن باک نیست
زانک انسان آمدی و باز انسان میروی

من گرفتم کز تو اشرف دیده بربندد بجهد
آن کدر را چون توان بستن که در جان میروی

و ایضاً له

گفتم که شوم پیر و کنم ترک جوانی
پیش است به پیری بجوانان نگرانی

عشق و هوس و عیش و طرب شادی و خنده
اسباب جوانیست همه حیف جوانی

ای آدمی از چنگ اجل جان نتوان برد
گر آدم اول شوی و احمد ثانی

خود موی سپید آیت نومیدی عمر است
این صفحه بتفسیر چه حاجت که تو دانی

از مرگ غمی نیست غم از شوم گناهست
شیطان بعبث نیست رجیم دو جهانی

اماره من نفس سفیه بد من شد
دیوانه شدم در کف این دیو نهانی

در جنت حق عاصی و آلوده نبودیم
در دوزخ تن گشته مرا نفس زبانی

هر لحظه ندا میرسد از عالم بالا
بر خاطر ریشم که گر از راه روانی

جایی برسان مرکب این عزم که او را
بر چرخ براری و ز جنبر بجهانی

ای دوست ز آزار کسان خویش نگه دار
گز دوستی حق همه اینست نشانی

اندیش از آن روز که این شنگی و شوخی
هر چند که خواهی بتوانی نتوانی

اشرف بخدا روی کن از خلق چه حاصل
تا چند چنین زنده بجان دگرانی

و ایضاً له

کجا رفت آنکه با من یار بودی
مرا در هر غمی غمخوار بودی

دلم را گر بیازردی رقیبی
دل آزرده را دلدار بودی

مرا گر خوار کردی خار هجران
تو از رحمت گل آن خار

اگر با من نمی‌گفتی حدیثی
بچشم و غمزه در گفتار بودی

ز من غافل نبودی بهر حال
اگر مست و اگر هشیار بودی

منت افسانه می‌گفتم شب و روز
اگر در خواب و گر بیدار بودی

کنون آزار یاران می‌پسندی
زیاری کی چنین بیزار بودی

دل اشرف نگه دار و میازار
نه با آن خسته روزی یار

و ایضاً له

گر عاشقی کنی بجهان نامور شوی
مس باشی از قبولیت عشق زر شوی

یک چشم زد نظر ز رخ دوست وا مگیر
قسم نظر بورز که صاحب نظر شوی

او را حجاب نیست ز کس دیده باز کن
هر گه که دیده باز کنی دیده ور شوی

جز عاشقی هنر نبود پیش پیر ما
ای بی هنر بکوش که صاحب هنر شوی

ای دل مده متابعت عشق را ز دست
ره کم کنی اکر نه پی راهبر شوی

با اهل عشق باش و بی عشق دم مزن
از همدمی مختصران مختصر شوی

اشرف اکرجه خاک شدی در قدوم یار
جهدی بکن بکریه که تا خاک تر شوی

و ایضاً له

کر ز شراب عشق او خویش خراب یافتی
غیر شراب عشق او جمله سراب یافتی

دیدن غیر ای پسر هست کناه در روش
غیر اکر ندیده رو که ثواب یافتی

عارف دوست جون شدی دور مدار غیر را
حکم تیمم این زمان جاست جو آب یافتی

اصل حباب چشمه شد چشمه ز جوی و جو ز بحر
راه ببحر می بری جونک حباب یافتی

جون تو تبسم نهان سوخت لبش دل ترا
باده جرا نمی خوری نقل و کباب یافتی

جون بدویست مرتبت بزمه تبان شدی
سوی زکات میل کن جونک نصاب یافتی

اشرف بی نوا دلت جونکه خراب عشق شد
لاف ز احتشام زن کنج و خراب یافتی

رو بشراب خانه کن عذر مکو که مفلسم
خرقه جه کار میکند جونک شراب یافتی

و ایضاً له

لبهای تو ای مه نکویی
جانی بدو پاره اند کویی

آوازه تو میان مردم
کر هست بآفتاب رویی

بنما رخ و نکویی کن
خود جیست دکر به از نکویی

تو آهوی مرغزار جینی
تا جند جنین پلنک خویی

بیدا نشد آن دهان و از وی
مردیم بفکر کام جویی

جانست دهان او نهانی
کفتم بتو با کسی نکویی

اشرف ز تو آرزو جه خواهد
غیر از تو که اصل آرزویی

و ایضاً له

مرا وقتی که میدیدی برودی
بدشنامی نوازش می نمودی

بسنکی شاد میکردی سرم را
بنفرینی دلم را می ستودی

نشان داغهای سینه ام را
بتیر غمزه یک یک می ربودی

بابرویت کرههای دلم را
کهی می بستی و که میکشودی

کنون بیکانه کشتی ورنه زینش
جنین بدمهر و سنکین دل نبودی

مکر کفت رقیبان کوش کردی
که در بی التفاتیها فزودی

بلطف و قهر اشرف کشته تست
هزاران بار بیشش آزمودی

و ایضاً له

میان لاله رخان سرو سرفراز تویی
نیازمند تو خلقی و بی نیاز تویی

اکر نیاز نمایم تویی میان نیاز
و کر نماز کنم قبله نماز تویی

نه پارسا بتو از کوشه راز کوید و بس
انیس خاطر رندان پاکباز تویی

ز حال خود بکه کویم تویی جو واقف حال
ز کار خود بکه نالم جو کارساز تویی

نیاز با که کنم جون همه نیاز بتست
دل مرا که نوازد جو دلنواز تویی

ترا بگشت چمن باغ و باغبان گفتند / سرآمد همه شو سرو سرفراز تویی
بکجا ز روی تو اشرف نظر بپوشانند / جوهر کجا که کند دیده باز باز تویی

وله ایضاً

ما بندهٔ توایم و تو سلطان عالمی / عالم تبست زنده و تو جان عالمی
عالم ز روی خوب تو نو نو سرور یافت / روشن شدم که شمع شبستان عالمی
امروز هر که دل بتو نسپرد نادرست / معلوم شد که نادر دوران عالمی
شیرین و تلخ هر چه تو گویی بعاشقان / می زیبدت که خسرو خوبان عالمی
رسم وفا مجوی ز عالم که بی وفاست / این یک سخن شنو که سخن دان عالمی
خوش باش و خوش گذار که فرصت غنیمتست / این پنج روزه عمر که مهمان عالمی
اشرف نظر بظاهر عالم کنی خطاست / حیران یار باش چه حیران عالمی

وله ایضاً

ما را فراق کشت و نکردی حمایتی / مسکین رعیتی که نیرزد رعایتی
افتاده ام ز پای بلطف تو دست گیر / ای من بجان ولی تو دست ولایتی
من بی تو زنده گر بکشی در غم رواست / حاکم بسیاستی نکند بی جنایتی
بر لوح سادهٔ رخ تو خط چه حاجتست / یا رب مباد دود دلی را سرایتی
بی عشق عمر اگر گذرانی دریغ عمر / سرمایه باختی و نکردی کفایتی
در منزلات عشق کسی غایتی نیافت / رفتند و میرویم و ندارد نهایتی

اشرف بهر جفا که برد از برای یار / گوید هزار شکر و نگوید شکایتی

وله ایضاً

منم آن در دو جهان دلبر و دلدار یکی / دل یکی درد یکی عشق یکی یار یکی
من اگر عاشق بازاری و رندم چه عجب / که ربودست دلم بر سر بازار یکی
گر مست از تو مرا خواه وفا خواه جفا / جان من رحمت اگر نیست بیازار یکی
هر طرف زار ببازار تو مردند هزار / که نگشتند ز سودای تو بیزار یکی
بندگان تو ز هر طایفه بسیارند / بنده را نیز از آن طایفه بشمار یکی
گل که او حسن فروشد بهزاران دلال / نشدش یافت بدور تو خریدار یکی
وحدت از غیر مجو اشرف و یگانه مبین / کثرت این همه بگذار و نگه دار یکی

وله ایضاً

ما آن تو و تو آن مایی / بیگانه مشو که آشنایی
تو شربت رنج بی علاجی / تو داروی درد بی دوایی
تو در همه جا و از لطیفی / کس باز نداندت کجایی
حسن تو نهایتی ندارد / هر لحظه بصورتی نمایی
پوشیده نباشی از محبان / گرچه بلباسها برآیی
هر جای تویی کجا روی تو / چون رفته نه کجا بیایی
از آمد و شد منزهی تو / اینست لطیفهٔ خدایی

توئی همه با همه قرینی — تو با همه و ز همه جدایی
گویند بیازمای او را — کفرست خدای آزمایی
اشرف بجز او سرا بجه دانی — مسکین بخیال مبتلایی

وایضاً له

ما همه ذره آفتاب توئی — ما همه ماهیم و آب توئی
شاه شهر وجود از همه روی — اگر آباد اگر خراب توئی
نیست ما را بجز تو مشهودی — گر به بیداری از بخواب توئی
مهوشانرا بپیش تو چه حساب — همه صفرند و در حساب توئی
گر میان هزار مه باشی — همه دانند کافتاب توئی
چه عجب گر شراب ما مستست — زانکه ساقی این شراب توئی
یافت اشرف رموز حرف و کتاب — حاصل از حرف و از کتاب توئی

وایضاً له

من بتو زنده و تو جان منی — من از آن تو و تو آن منی
صورت و معنی از تو خالی نیست — آشکار من و نهان منی
گر دو صد ساله ره کناره کنی — همچنان در میان جان منی
سخن من دگر مگو گفتی — چون نگویم تو بر زبان منی
جان و جانان مگر مندو عزیز — تو همین من و همان منی

بر در خویش گفتمش زچه باب — فارغ از ناله و فغان منی
گفت اشرف چه دولتی به ازین — که سگ سر بر آستان منی

وایضاً له

هر چه می بینم در و پیدا توئی — حاصل از دنیا و ما فیها توئی
هر چه بینم بینش من بی تو نیست — تا که بینم دیده بینا توئی
در جهان هر ذره آیینه ایست — و اندران آیینها پیدا توئی
پیش پیر خانقاه عاشقان — جمله موجودات لا الا توئی
ما همه موجیم از دریای عشق — اصل این امواج و این دریا توئی
گرچه دایم بر مراد خود روی — خود مراد عاشق شیدا توئی
دیده اشرف ترا همتا ندید — جان من یکتای بی همتا توئی

وایضاً له

همه جانها بتو نازند که جانانه توئی — مرشد خانقه و ساقی میخانه توئی
هر گروهی دگر افسانه دیگر گویند — چونکه نیکو نگرم حاصل افسانه توئی
تا که از دیده نهان گشتی و در سینه شدی — گنج پنهانی این سینه ویرانه توئی
قسمت بحر اگر هفت و اگر هفتاد است — بحرها را همگی گوهر یکدانه توئی
مشرق و مغرب عالم صفت خوبی است — بت فرخار توئی دلبر فرغانه توئی
اهل عالم همه هشیار تو و مست تواند — صبر عاقل تو و بی صبری دیوانه توئی

عجبی نیست که در عشق تو اشرف جان باخت / جان ببخش که ببازند چو جانانه توی

وله

هست دل بستهٔ زلف سیهت موی بموی / گل چو رویت نبود گفته امش روی بروی

تا که سروی چو قدت یابد و تو شد پایش / میدود آب در اطراف چمن جوی بجوی

روز و شب در طلبت همچو گدایان حریص / میروم ره بره و در بدر و کوی بکوی

گر بجویند بدرد تو پر از خون یابند / دل بیمارم را غنچه صفت تو بتوی

سرو تا پیش قدت راست نایستد گستاخ / گیردش باد گریبان و کشد سوی بسوی

جان اشرف ز گل و لاله و نسرین و سمن / جست و جوی تو کند همچو صبا بوی ببوی

وله

یارب مگر ز لطف تو آید عنایتی / ورنی ز ما بشرط نیاید کفایتی

افعال من همه شده است آیت عذاب / بفرست ای خدای من از رحمت آیتی

سر تا بپای من ز خجالت سیه شود / در حشر اگر بروی من آری حکایتی

گرچه سفینهاء گناهم روان شدست / دریای رحمت تو ندارد نهایتی

سرگشتگان تیه و بیابان وحشتیم / هادی تویی بلطف و کرم کن هدایتی

تو خواجهٔ طریقهٔ تو عفو و رحمتست / گر از غلام خویش ببینی جنایتی

اشرف بآه کوش درین ره شکسته وار / آه شکستگان بکند هم سرایتی

المقطعات

المقطعات

دی بغم خوردنم عزیزی گفت / چه غم آلوده میکنی دم را

بی سر و پا مشو براه عرض / سر و پا نیست کار عالم را

اعتباری نه و دوامی نیست / دور سور و زمان ماتم را

بازوی روزگار بر پیچید / دست اسفندیار و رستم را

مرگ را اگر چه راحتست سبب / نبود هیچ سود مرهم را

منجنیق قضا شکاف کند / قصر رست و حصار محکم را

موت شد لازم بنی آدم / چون خدا آفرید آدم را

گفتمش در جواب گریه کنان / کرده از دیدها روان نم را

من غمی خوردمی گهی و کنون / غم مرا میخورد نه من غم را

وله

دی پیر خرد نکتهٔ سنجیده همی گفت / در گوش دلم گوش کن این نکته خدا را

عهد ازل و ملک ابد جمله خدا راست / محتاج بانبازی کس نیست خدا را

گر پنج زند هفت فلک نوبت شاهی / بر کنگرهٔ گوشهٔ قصرت بمدارا

مغرور مشو زانکه بنوبت بود این دور / از نوبت خود نیست گذر شاه و گدا را

مستی غرور از همه رو عین صواب است / شرب از قدح دور فلک نیست گوارا

اسکندر و دارا که بسر گشت بعالم
گو شوکت اسکندر و گو نوبت دارا

اشرف دو سه روزی که حیاتی و دمی هست
در عرصهٔ این مرحله ما را و شما را

حیفی بود ار زانکه بغفلت گذرانیم
چون بیخبران مرتبهٔ دور بقا را

یا صحبتی و عیشی و یاران موافق
خوش داشتن مجلس خلان وفا را

یا عزلتی و کنجی و طاعات و عبادت
ورزیدن اوراد و ریاضات و دعا را

و له ایضاً

در موسم گل ترک مکن باده که خوش نیست
در موسم گل باده خوش آید همه کس را

می نوش بکلبانک اغانی که درین فصل
در قافله خالی بود آواز جرس را

در فصل گل و مل هوا و هوس آید
پیران که نورزند هوا را و هوس را

عشقست گل و مل چه بود معرفت عشق
نفس است خس ای دل بله کن نفس خس را

گل غنچهٔ معیّت نفسهای عزیزان
بشنو ز ره صدق و نگهدار نفس را

با عشق نشین تا نبرد نفس شکوهت
در مجلس سلطان نبود حکم عسس را

در بارگه عشق ره نفس نباشد
در حضرت سیمرغ چه پرواز مگس را

مرغ ملکوتی چه شوی قید طبیعت
دون همتی مرغ پسندید قفس را

در بند دل و جان مشو و عشق طلب کن
با بحر چه مقدار بود نیل وارس را

در خوان سموات ترا رزق روا نیست
از همت دون میطلبی فوم و عدس را

با مرده دلان نفس بهر حال انیس است
با زنده کجا انس بود جان کلپس را

مانند کلیم ار قدم صدق نمایی
بر نور قلاوز کند صدق قبس را

اشرف با دب باش که منزل ره عشقست
گستاخ درین راه مینگیز فرس را

از عارضهٔ نفس کسی یافت شفا کو
در دست طبیبان خدا داد مجس را

و له ایضاً

فصل بهار چون که بصحرا برون شوی
روزی دو به تفرج گلزار و آب را

ماه رخ تو رنگ برارد ز آفتاب
رنگ رخ تو تاب دهد آفتاب را

و له ایضاً

مشورت در کارها اصلی عظیمست ای پسر
مشورت کن تا توانی مشورت در کارها

گر نبودی مشورت در کارها بایستنی
هر میانجی را نبودی کار در بازارها

امر شاورهم بجا آور بهر کاری که هست
تا که در کارت نیفتد عقدهٔ بیکارها

تا توانی لیک راز دل بهر جایی مگو
زانکه هر جا گوشها باشد پس دیوارها

و له ایضاً

چار چیز است بر بزرگی دال
گر بزرگی طلب کنی دریاب

عزم با دوستان بدشمن حزم
عزت علم و پاسخ بصواب

و له ایضاً

دوش با من هاتفی ز الهام غیب
گفت گویم نکته‌ای بی شک و ریب

گفتم آری لطف فرما و بگوی
گفت گر مردان بود از ار عیب

وایضاً له

اخلاق خوب ورز که میراث آدمیست
فرزند آدم از ره اخلاق آدمیست

ذم حرمت خلق نکوهیده پیش خلق
بگذار دم خر که بهیمیت همدمیست

جز حرمت و ادب همه بر خود حرام داشت
رندی که در حریم معانیش محرمیست

از خلق نیک هر که بود اهل جنتست
خلق بدست آنکه کس از وی جهنمیست

اشرف طریق عجب رها کن ادب گزین
کاندر ادب فزونی و در بی ادب کمیست

وایضاً له

از [illegible] ور باش و نیکی کن
نیک و بد را جزای نیک و بد است

دل بی کینه سینه بی غش
هست آینه که در نمد است

زنگ از روی آینه بزدای
زنگ دار آینه ز روی رد است

دل منه بر جهان که کار جهان
باد در سله آب در سبد است

رتبت عشق را زیادت کن
چون یکی مرتبت دو یافت صد است

آدمی زاده بخلق بکوش
آدمی را که خلق نیست دد است

دیده کس خدای بین نشود
تا که از خویش بینیش رمد است

دل اشرف همیشه بگرد نیست
با یکی کو منزه از عدد است

قل هو الله ورد خاطر اوست
هر که میل دلش سوی احد است

وایضاً له

ادارز

خویش را نزدیک خود دارد بزرگ
گرچه پیش خلق بی قدر و بهاست

وایضاً له

در جهان تا جلوهٔ نیک و بدست
از بدان نیکی کسی را یاد نیست

گرگ را آزار کردن عادتست
بدکنش را حاجت استاد نیست

از بدان هر کس که نیکی چشم داشت
غیر اشکش هیچ پیش افتاد نیست

وایضاً له

درین معنی چه خوش گفت آن جوانمرد
جوانمردی عطای بی سؤالست

دگر عفو گنه بی هیچ عذریست
در آیین جوانمردی کمالست

وایضاً له

در جهان کاسباب شادی و غمست
شادی بی غم کسی را یاد نیست

بنده و آزاد را دیدم بسی
هیچ دل از بند غم آزاد نیست

شادی و غم از پی یکدیگرست
هیچکس از دهر دایم شاد نیست

در جهان دایم امید عافیت
جز چراغی بر گذار باد نیست

وایضاً له

دوش دبیر خرد خوش نویس
بر ورق دهر مثل می نوشت

شد مثل روی خوش و خوی خوش
حوری خوش منظر و قصر بهشت

شد مثل خوی بد و روی بد
خانهٔ نارفته و بانوی زشت

وله

دردار جهان که مردمانرا / گاهی ماتم گهی عروسیست
هرکس که بکبر و کینه کوشید / گر قدوسی وگر دبوسیست
جون پشه بود زباد تقدیر / گر خود همه پیل منکلوسیست

وله

دوش با پیر عقل می گفتم / آنکه در ملک فضل سلطانست
کاقتضای زمانه است مگر / که سخن گو چنین فراوانست
پیر عقلم جواب خوش فرمود / که طریق سخن نه آسانست
نه هر آنکس که او سخن گوید / سخن او خورای دیوانست
از سخن دان سخن نکو آید / هر سخن گو کجا سخن دانست
بسخن گویی و سخن دانی / مرد را شهرتست و سامانست
ورنه زین یاوه گوی کم سخنان / شهرت شاعری چه امکانست
سخن آنک او سخن دانست / خود گرفتم که سیل ریزانست
تا گریبانش از دهانش رهست / ور گریبانش تا بدامانست
رادی شعر خویش خویشتن است / خویشتن خویش را ثناخوانست
بریاضت شود سخن مقبول / در ریاضت نباشد افسانست

وله

گشاد

گشاد خاطر اندر چار چیزست / بداند هر که مرد کاردانست
نوازشهای لطف پادشاهست / دگر بسیاری سود و زیانست
دعای عالمان نیک راییست / ثناهای لطیف شاعرانست

وله

گر نیک و گر بدست کسی نزد مردمان / بیند از آن درستی و یابد از آن شکست
آیینه هم اند همه اهل روزگار / آیینه هرچه هست نماید چنانکه هست

وله

مرا گوهر بسی در ذهن پاکست / گران گوهر بدریای عدنست
گهر دزدان من هستند بسیار / ولیکن رسم دزدی کار منست
جه گر دزد چمن مشهور عامست / ولیکن پیش من دزد دهنست

وله

مباش تا بتوانی بکودکان گستاخ / که این سخن سخن مردمان آزادست
مزاج کودک نورسته مایل لهوست / صبی صبیست اگر خود همه نبی زادست

وله

مسلمانی کسی را شد مسلم / که از هر ناپسندی بر کرانست
زبانش دایما بر خیر جاریست / ز دستش هر مسلمان در امانست
بنیکو رایی و نیکو سرشتی / نکوخواه همه خلق جهانست

بسی از وی چو خیر از شر بدرست
نکو اندیشه و نیکو رسانست

اگر نیکی مسلمانی همین است
وگر بد نامسلمانی همانست

و له ایضاً

هر کس که خوش آمد کسی گفت
گویا بزبان دیگرانست

وانکس که بطبع دیگری رفت
او زنده بجان دیگرانست

تا ظن نبری که عمر دارد
آن عمر از آن دیگرانست

و له ایضاً

زمانه چونکه نخواهد گذشت بر همه کس
غم زمانه سراسر هباست شادی هیچ

مباش غره بدین پنج روزه که حیات
چو رشته ایست گره بسته چون گشادی هیچ

حیات شیشه و حرص تو سنگ حاضر باش
که شیشه داری و سنگ ار بیوفتادی هیچ

درین مضیق ضروری نمیکند سودی
بغیر مسکنت و عجز و نامرادی هیچ

و له ایضاً

ز چشمه آب اگرچه راست ریزد
ولیکن کج رود در کوزه کج

مدار از کج مزاجان راستی چشم
که باشد پای کج را موزه کج

و له ایضاً

کار دنیا چو عاقبت هیچست
نزد اهل خرد نیرزد هیچ

تو و دنیا بهم دو عاشق تنید
همچو بر رشته که باشد پیچ

ست دنیا رباط و تو سوی
از برای سفر بساز بسیج

گرد حرص و امل مگرد بسی
ور نه گردی ز گرد گشتن گیج

دست از کار و بار حرص بدار
پای در دامن قناعت پیچ

و له ایضاً

آدمی زادگان آدم خوی
که بانسانیت سزاوارند

نکشد سوی جنگ خاطرشان
صلح جویند و جنگ بگذارند

ور بنا در نزاعگی افتد
صلح را نیز جا نگهدارند

و له ایضاً

بروز جوانی مرا پیش ازین
یکی پیر فرزانه این پند داد

که با هر که اول شدی همنشست
مکن هم باول نشست اعتماد

بسا کس که اول نماید نکو
بآخر تراود ازو صد فساد

بتدریج دانسته گردد ز شخص
که او بدنژادست یا پاکزاد

چه داند ضمیر کسی را کسی
که او نیک رایست یا بدنهاد

ز نیکان بدی وز بدان نکویی
ندیدست کس هم ندارد بیاد

بد ار کرد و صد بار نیکی کنی
بآخر بدی آید از بدنژاد

و له ایضاً

پریر روز نگار آزموده گفتم
مرا بدفع غم دهر همدمی باید

بیست درد دل و سر سینه در خاطر
پی گزاردن سر دو محرمی باید
جواب داد که ای یار نازک عزیز
جنین رفیق که گفتی گرامی باید
کسی که یار جنین بایدش ز اهل زمان
مگر ز دیده بی مردمش نمی باید
برو ز اهل زمان همدمی بدست آور
کرت ز اهل زمان سر زمان غمی باید

و ایضاً له

پیش سلطان وقت اگر جه را
قربت و جاه و منزلت باشد
سخن خویش دیگری را گوی
تا ترا روی عرض نخراشد
که دم تیغ اگر جه موی برد
دسته خویش را نتراشد
دل اشرف زکارخانه فیض
آنجه باشد بر تو می باشد

و ایضاً له

جه خوش گفت پارسی که تا رسن خدا
مرا یار باید که همدم بود
بهر شادی و غم که پیش آیدم
بشادیم شاد و بغم غم بود

و ایضاً له

جهار حادثه در عالمست کانکس را
که هست جز بغم و غصه همنشین نبود
عیالمندی و افلاس و قرض و بی قدری
که هیچ حادثه دشوارتر از این نبود
هزار شکر بود واجب آنکسی را کو
بحال خویش بود حالش اینجنین نبود
خوشا کسی که بعالم مؤنتی دارد
فراغ ورزد و ممنون آن و این نبود

و ایضاً له

حرمت و بی حرمتی مردمان
گر نمیدانی شنو جون میشود
از قناعت میشود مردم عزیز
در طمع بی حرمت و دون
غافلست از حسرت روز پسین
هر که او بر حرص مفتون میشود
آخرش نی در زمین باید شدن
من گرفتم شخص قارون

و ایضاً له

زبان و دل بمردم راست میدار
که تا مهر ترا در دل بکارند
زبان هر که با دل راست باشد
همه اهل دلانش دوست دارند

و ایضاً له

شنیده ایم که روباه در فکندن گرگ
بحلقه تله روباه بازیی سازد
زد و رد دنبه نماید بگرگ گفت نعیم
جو گرگ دنبه ببیند بدنبه در تازد
جو گرگ در تله افتاد و دنبه جست ز دور
دمی بقهقهه روبه بدنبه در یا زد
تو هم ز بازی ایام برحذر می باش
وگرنه همجو که گرگت بتله اندازد

و ایضاً له

فراق یار وفادار سوخت جان و دلم
فراق یار وفادار جان و دل سوزد
درون سینه من شعلها گرفت جنانک
میان خار کسی آتشی برافروزد
جنان شدم که کجا جان ماتم آلود است
بگاه نوحه گری گریه از من آموزد

وایضاً له

فقیر قانع صابر بهر کجا که بود — زننگ و بد سخن نابجای کم شنود
ولیکن از پی دانگی گدای حرص پرست — هزار مدح بگوید هزار ذم شنود
فقیر را بقناعت چو کرم شد بازار — کجا دگر سخن پیر دبی کرم شنود

وایضاً له

گر کسی پیش تو گوید که بدت گفت فلان — تو مکن دل بد ازو کو بد خود میگوید
تو نکو باش و نکو گوی که آن بدگو را — بر بدی اینش گواهست که بد میگوید

وایضاً له

کرم دبیت پدید زنهار خاصیت ورز — یک خاصیت ز مردم صد عیب را بشوید
نیکی رسان بمردم تا نیکوئیت گویند — بر خوان نانهاده کس آفرین نگوید
ز اخلاق تا چه کردی کیفر همان ببینی — چون مزرعیست عالم تا کاشته بروید

وایضاً له

هیچکس دل من نگرد عالم — بسیار درین طلب بپوید
کو صاف دلی ز غم بیابد — تا زنگ غمی ز دل بشوید
با هر که غم دلی بگویم — او نیز هزار غم بگوید

وایضاً له

مردم ز حرص سیم و درم جمع میکنند — وز بهر سیم دوستی درمی هم نمیخورند

بی

181

لیکن اجل چو بر سرشان تاخت میکند — آخر بخاک حسرت و اندوه می برند
چون زر دو حرف منقطع آمد بنقش خویش — ابله کسان که عاشق وابسته زرند

وایضاً له

هر که او حد خویش نشناسد — سر او را سری بدست آرد
وانکه بیرون ز حد خویش رود — دوستش روی در شکست آرد
زانکه در کفه بارهای گران — برتر از دو بسی شکست آرد

وایضاً له

هر روز غم زیاده گردد — شادی چو رود ز دل غم آید
در سینه نماند جای شادی — شادی برود چو ماتم آید

وایضاً له

اگرت دسترس بمال بود — خویشتن را بمال خود خوشدار
ورنه میراث خوار خواهد کرد — بر زر مفت عشرت بسیار
حیف باشد تو جان کنی و آنکه — دیگری را از آن برآید کار
خوش ندارد خرد ز کشته تو — تو بحرمان و غیر برخوردار

وایضاً له

بشکر آنکه تراهست دست بالایی — بمردمان فرودست ناتوان بنگر
بخیر کوش و تواضع نمای و نیکی کن — بشکر آنکه نه خوار و مفلس و مضطر

بهیچ وجه دل‌آزار خلق نیکو نیست	کرت ز دست بر آید دلی بدست آور

وله ایضاً

خصومت با علی یمنی ندارد	مکن تا می توانی ای برادر
[illegible]	بود خصم علی خصم پیمبر
خصومت با پیمبر شد چو بنیاد	بود خصم پیمبر خصم داور
هر آنکو خصم داور [illegible]	نباشد غیر دوزخ جای دیگر
ز اشرف این [illegible]	که تا روز بود از روز بهتر
چو درویشان صادق دل باش	محب حیدر و اولاد حیدر

وله ایضاً

دوش با پیر خرد گفتم فلانی روز و شب	می نماید گاه و بیگه سعیها در جمع زر
پیر از روی تبسم گفت با من کای جوان	جمع زر خوبست لیکن خرج کردن خوبتر

وله ایضاً

گر نکویی امیدت هست روز باز خواست	خلق نیکو ورز و با نیکان نشین و نیک باش
رو معاش نیک کن با مردمان و نیک بین	بد نبینند در زمانه مردم نیکو معاش

وله ایضاً

با عوان تا بتوان دوستی ای خواجه مکن	که عوان را نبود هیچ حق نان و نمک
راست مانند بجولی که جواند احتیش	نیات او همگی دزد نماید با شک

وله ایضاً

گر زانک شود ترا معاشی	از دینی و دنیوی فراهم
خود را خوش دار زانک دنیی	گر صد تو نیست هست یکدم
آسایش خویش را مکن فوت	از بهر زیادتی مخور غم
از مال خود و ز خود بیاسا	تا دست دهد ز بیش و از کم
ور زانک کسی بهم از تو آسود	دنیا بردی و آخرت هم

وله ایضاً

نشان زمرهٔ جنت چهار است	بقول بهترین مرد و عالم
دل نرم و کف بخشنده و آنکه	دگر رخسار خوب و روی خرم
نشان اهل دوزخ نیز چار است	هم از قول نبی آن نیکو رم
ترش رویی و دیگر تلخ گویی	دل سخت و کفی از بخل محکم
شعار مردم عاقل همین است	که نگزینند بر جنت جهنم
طریق عرف اشرف گفت با تو	تو دانی بعد ازین والله اعلم

وله ایضاً

برو اشرف بهر کاری که باشد	چو درویشان توکل بر خدا کن
شفیع آور روان مصطفی را	تتبع بر طریق مرتضی کن
بگو یا رب بارواح پیمبر	که درد م را بلطف خود دوا کن

مرا در راه دین بیگانه مگذار … بفضل خویش با خود آشنا
بجز تو قاضی الحاجات کس نیست … خدایا حاجت ما را روا کن

و ایضاً له

بشهنامه خوانده باشی بسی … حکایات رستم بزابلستان
بهر مرز و بومی ببازوی خویش … چه مردی نمودست آن پهلوان
ولیکن بنفس معاند مصاف … بسی سخت تر می نماید از آن
اگر نفس را کشته رستمی … بیا تا چه داری ز رستم نشان
بکش نفس مردانه تا خوانمت … از آن پهلوانان گردن کشان

و ایضاً له

بچار چیز نشاید که غره گردد مرد … که آن چهار بود جمله کاهش دل و جان
بپادشاه ملول و بزاهد بی علم … بپند دشمن و با دوستی نااهلان

و ایضاً له

ای خواجه این نصیحت پیرانه یکزمان … افسانه گیر و گوش بافسانهٔ بده
قصر بهشت ساخته موقوف خدمتست … خود را میان خلد برین خانهٔ بده
وادید آنک داری و محتاج نیستی … بگزار شکر ایزد و شکرانهٔ بده

و ایضاً له

زاهدی گفت میفروشی را … که درین کار اگر نکوئی به
می فروشش بخنده روبی گفت … می فروشی ز خود فروشی به

و ایضاً له

اگر دست دهد در دار دنیا … ز تاثیر فلک جاهی و مالی
بدشادی همی بخش و همی خور … چو مردان سینهٔ دریغ و بی ملالی
که کار دور بیدا نیست چو نست … گهی دردی چشاند گه سفالی
بسی خوش حال و بدحالان بدیدیم … که گردیدند از حالی بحالی

و ایضاً له

اشرف غم روزگار خوردن … هیچست همه اگر بدانی
هرگز نه روزگار غم خورد … بر هیچ گذاشت زندگانی
حیفست که عمر نازنین را … زین گونه بهیچ بگذرانی

و ایضاً له

ای دل اگر راه توکل روی … ز آتش دشمن چو خلیل ایمنی
ور بره کعبه قدم میزنی … چون بر تست دلیل
ور بچه پیل نکردی کباب … از غضب مهلک پیل ایمنی
ور بقناعت شده پشت گرم … از نخس سرد بخیل ایمنی

و ایضاً له

حال دهقانان و زرع دریشان … هست عاقل را دلیلی بس قوی

در عملهای نکو کوشی همه / گر ازین رمز و نکات آگه شوی
هست دنیا کشته زار آخرت / آخرت بستان بمال دنیوی
برزگر هر دانه کافکند از بخاک / گر بگوش هوش از وی بشنوی
بازبان حال میگوید بتو / کای برادر هر چه کاری بدروی

وله ایضاً

خبری گفت مرا دوش بزرگی بکرم / بشنو این نکته مقبول اگر با خبری
گفت هرکو بر تو عذر گناهی آرد / گر تو عذرش نپذیری تو گنه کارتری

وله ایضاً

در نسب گر ز آسمان بگذشته / گوشش در مسکینی و افتادگی
این مثل بشنو که بس خوش گفته اند / مردمی بهتر ز مردم زادگی

وله ایضاً

طمع گذار که آزادگی ز بی طمعیست / طمع بهر که ببستی اسیر او گشتی
بمال دار اگر پادشاه مملکتست / تو چون نیاز ببردی بنظر او گشتی
کسی که گشت بیک حبه از تو منت دار / اگر امیر بود تو امیر او گشتی

وله ایضاً

محنت عالم و حکایت او / همه باد است و باد پیمایی
تو پی معرفت بدید شدی / دانی این نکته گر تو دانایی

کار عالم بدان نمی ارزد / که تو خود را بدان بیالایی
درد سر در تعلقست همه / گر مجرد شوی بیاسایی

رباعیات

ای قبله عاشقان صادق رویت / بتخانه و کعبه محبان کویت
با خوی محبان تو نسازی لیکن / در ساختنست جمله را با خویت

وله ایضاً

آن شوخ که جور و ستمش عادت و خویست / دل موی بموی چو زلف آشفته اوست
گویند پری محترزست از آهن / در سینه او دلی چو آهن ز چه روست

وله ایضاً

ای آنکه ز تو راز دلی پنهان نیست / در کشور دل جز تو کسی سلطان نیست
من از تو دوا خواهم و تو درد دهی / با درد بسازم چه کنم درمان نیست

وله ایضاً

آن شمع که آفتاب پروانه اوست / گنجیست که عالم همه ویرانه اوست
از جای منزه است و این طرفه که باز / از روی احاطت همه جا خانه اوست

وله ایضاً

در کوی تو هر بوالهوسی را ره نیست / بگذشته ز خویشتن کسی را ره نیست
در سینه هیچ کس در اقلیم حیات / بی دم زدن از تو نفسی را ره نیست

وله ایضاً

در عهده عهد بی وفایی ای دوست | بیگانه نمای آشنایی ای دوست
هرچند بحسن یوسف مصر شدی | آخر نه همان عزیز مایی ای دوست

وله ایضاً

از عشق تو دوست محرم دوست شود | بی عشق تو گر مغز بود پوست شود
این خوش سخنی و تازه رویی که تراست | در روی تو دشمن نگرد دوست شود

وله ایضاً

آن سرو سهی قد چو خرامیده شود | از جلوه نور نور هر دیده شود
از دور بانگشت نمایندش خلق | انگشت نما شود چو مه دیده شود

وله ایضاً

ایزد که ترا منظر زیبایی کرد | دیدار ترا قوت بینایی کرد
بر روی تو گرد نامه گرد ز خط | کز تو نتواند شکیبایی کرد

وله ایضاً

آنکس که بنور عشق ما را داند | داند که صفات کبریا را داند
با اهل خدا اهل هوا پی نبرد | هم اهل خدا اهل خدا را داند

وله ایضاً

ای واعظ عاشقان نصیحت نرسود | لطفی بکن و بگذر ازین گفت و شنود

زیرا که

زیرا که پس از ما و تو در ملک شهود | عشق و می و معشوق بسی خواهد بود

وله ایضاً

تا کار تو آزردن مردم باشد | ایمان ز تو در هر دو جهان گم باشد
امروز چو تو کژدم و ماری فردا | حشر تو همه با مار و کژدم باشد

وله ایضاً

گفتم سخن کار مکرر راست شود | با ما دل یار سیمبر راست شود
بیت و غزل و قصیده خوبست ولی | با سیم بران کار بزر راست شود

وله ایضاً

هرکس که بخلق کرم رویی دارد | با او همه کس روی نکویی دارد
مرغ از سر شاخ احترازی نکند | چون گربه بید نرم خویی دارد

وله ایضاً

آن شوخ که دل برد ز ما دنیا هم | دیوانه خود ساخت مرا شیدا هم
امروز مرا بکشت و فردا بقصاص | دامن چو بگیرمش کشد فردا هم

وله ایضاً

آن طفل که برد هوشم از یک دیدن | باوی بمیان گفتن و پرسیدن
گفتم ز لبت بمن رسد بوسی گفت | شفتالوی نارسیده نتوان چیدن

وله ایضاً

ای نور دل و دیدهٔ بینا همه تو
بر دین ما نهان و پیدا همه تو
هستی زمانه و زمان غیر تو نیست
امروز تو دی هم تو و فردا همه تو

و ایضاً له

ای دیدهٔ بینای مرا نور از تو
عقل از تو نهان و عشق مشهور از تو
هر کس که بود زنده بجان زنده بود
تو جان منی چون بزیم دور از تو

و ایضاً له

ای آنکه ز ایام وفا میطلبی
اصل کرمی در همه جا میطلبی
چون [illegible] ایام کرستیی نزاد
رسم کرم از که از کجا میطلبی

و ایضاً له

ای آنکه ز ذات او خبر می پرسی
تو ذره و خبر ز خور می پرسی
دانستن ذات بی صفت ممکن نیست
عارف بصفات شو اگر می پرسی

و ایضاً له

گر زانکه تو اعتقاد داور داری
امید شفاعت پیمبر داری
آزار مکن زانکه بخرمن که حشر
هر چیز که کشته همان برداری

و ایضاً له

از یک شمار کن که دو گیتی و شش جهت
اسمست بی نهایت و حق در میان یکیست

و ایضاً له

المؤمن حلوی اگر گفت پیمبر
شک نیست که اولاد حلوا مزه است

وله

آن بر که ز نخدان تو میخوانندش

ایضاً

گوشهای دهان او چو بدید

و شیخ علی

گرچه در کار جهانند بهر سو خیلی
ای خوش آن خیل که با عیش درا

وله

یکدم چو دلارام ز دل خالی نیست
دل آه زند بویی دلارام آید

سلغر

دوش ساقی ساغرم پر بوسه داد
همچنان از جام او مستم هنوز

ایوب

آب اگر میخورم من مشتاق
صورت تو در آب می بینم

شرط در عشق تو چون سیر و سلوکست و سفر
سالها رفت که ما با سفر آمیخته ایم
تمت بحمد الله وحسن توفیقه فی شهور سنة ٨٦٤
اقل عباد الله الملک الباری
محمود الحماری
عفا الله عنهم

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih